


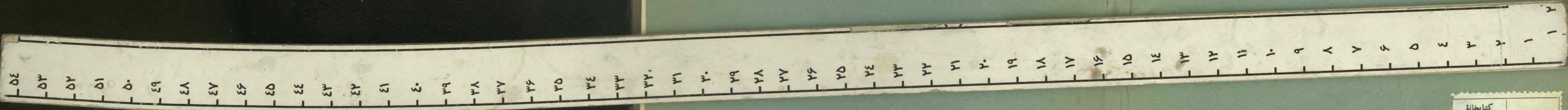
کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 شماره ثبت کتاب ۵۱۹۹۲
کتاب	فایوس نامه	
مؤلف		
موضوع		

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۴
۱۷	

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	فایوس نامه
مؤلف	
موضوع	
شماره ثبت کتاب	۵۱۹۹۲



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۴
۱۷	

کتاب نصیحت نامه معروف به

قابوس نامه

تألیف

امیر غیاث الدین کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن یار

که در تاریخ ۴۷۵ هجری تألیف شده و از روی نسخه قدیمی

معتبر که در تاریخ ۷۵۰ هجری نوشته شده و متعلق است

بکتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک

بامقدمه و حواشی تقلم سعیدی

چاپ شده است

طهران

۱۳۱۲ شمسی

مطبعة مجلس

۵۱۹۹۲



پیشگاه ارجمند والا حضرت اقدس

شاه پور محمد رضا ولیعهد ایران

چهار سال پیش روزی سخن بمیان آمد که کدام کتاب
فارسی در خور آنست که جای نشین هخامنشیان و ساسانیان
از آن بهره مند گردد، آنروز این کتاب را نام بردم و اینک شادم
که میتوانم آنرا بگرامی ترین فرزند ایران که امیدهای این دیار
تا سالیان دراز بدانش و کار دانیش باز بسته خواهد بود تقدیم
کنم تا در دیار بیکانه در نخستین پایه زندگی بزبان و اندیشه‌های
نیاکان بزرگوار خویش خوی گیرد و راهی را که ایشان رفته‌اند
پیماید.

سعید نفیسی

مقدمه

این کتاب در میان کتابهایی که بنثر پارسی نوشته شده برای جوانان ایرانی از همه سودمند ترست و کسانی که در این راه سرمایه ای از کوشش و بینش دارند همه گواهی می دهند که برای دبستانهای کشور ما کتابی بهره بخش تر ازین بزبان مانیدست، گذشته از آنکه بشیوا ترین و شیرین ترین زبان نوشته شده پندها و اندرزهای بسیار بلند دارد و از همین راهست که دیگران را نیز که در مراحل دیگر از زندگی اند سودمند میقتد و بسا درد های درون را بهبود می آورد. آنچه پدران ما بنثر پارسی پیش ازین کتاب نوشته اند بیشتر بتاراج حوادث رفته و ورقهای آنرا باد خزان در سالیان دراز پراکنده کرده و جز نامی از آن نمانده و آنچه بدستست بدلائل بسیار با این کتاب برابری نتواند کرد: نخست آنکه نویسندگان دیگر در لفظ و معنی تا این پایه ساده پسند و خوش سلیقه نبوده اند، بیشتر سخنان ایشان از حد لفظ از آن روانی و سادگی که از هر پیرایه ای فریبنده تر و از هر زیوری آراینده ترست دورست، تکلف و تصنع که روزی پسند مردم دشوار جوی بود و درین زمانه ما ناپسندست همواره در بیشتر از آن کتابها مایه بازار و ربایند خریدارست، اگر اندیشه پند و اندرزی بخته اند سخنانی دور از خوی مردمی و کران و ناهموار گفته اند که بکار بستن آنرا مردان بزرگ باید. دیگر آنکه این کتاب در هر ورق شامل فواید لغوی و تاریخی بسیارست و حتی بسیاری از عادات و رسوم زمانه را که در جای دیگر نتوان یافت در خود جاویدان گذاشته و از دستبرد فراموشی باز رها نموده است. بزرگترین مزیت این کتاب بزرگوار آنست که نویسنده آن دبیر بسیار توانا بوده و بهترین نمونه نثر فارسی قرن پنجم را از خود بیاد کار گذاشته است، در میان کتابهایی که پیش ازین نویسنده گان بزرگ دیار ما نوشته اند بهر کدام یکی چند نکته می توان گرفت: ترجمه خواجه ابوعلی محمد بن محمد بلعمی از تاریخ محمد بن

جریر طبری در بسیاری از موارد فارسی ساده طبیعی پدران ما نیست و مترجم نتوانسته است گریبان خویش را از چنگ متن تازی که در برابر خود داشته است رها کند. تاریخ مسعودی خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی نیز از تکلفات و دشواریهای منشیا نه در بسیاری از موارد پیراسته نیست و بیشتر از عبارات آن پیچیده و بهم پیوسته است و آن کوتاهی و ایجازی که اصل عمده فن بلاغتست در جاهای مکرر آن کتاب فراموش شده، تا جائی که خواندن آن کسانی را که بدان مأنوس نباشند دشوارست و از سوی دیگر شرح بسیار مبسوطیست از وقایع زندگانی مسعود بن محمود غزنوی که در تاریخ دیار ما کارهای بزرگ از پیش نبرده و ناچار مطالب آن شاگردان دبستان را سودمند نیقتد. بجز این دو کتاب آنچه بنثر فارسی ما را مانده است کتابهای علمی مانند کتابهای طب و نجوم و جغرافیا و غیره است که نمی توان جزو نثر ادبی شمرد. آنچه مقارن با همین کتاب با پس از آن نوشته شده نیز هر يك را خردها توان گرفت: ترجمه کليلة و دمنه ابوالمعالی نصر الله بن عبدالحمید شیرازی با آن همه فصاحت و بلندی که دارد این نکته بر آن واردست که مترجم زبردست آن در بکار بردن الفاظ تازی مبالغه کرده و بیش از آنچه باید و بیش از آنچه بوده است و باید باشد از انبان دانش خویش الفاظ مهجور تازی برون ریخته، همین خرده را بر ترجمه یعنی خواجه ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی و عقدالعلی فی موقف الاعلی تألیف افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانی و تاریخ جهان کشای خواجه علاء الدین عطا ملک جوینی با آن همه فصاحت که در هر يك از آنها بکار رفته است می توان گرفت: کتابهای دیگری که بدین شیوه نوشته اند چون ترجمه مرزبان نامه سعد الدین و راوینی و تاریخ معجم تألیف فضل الله قزوینی و تاریخ و صاف تألیف عبدالله بن فضل الله شیرازی در آنها پایه این مبالغت و افراط بجائی گذاشته شده که سخت ناپسند و کریه افتاده است. کتابهای بسیاری که بزبان پارسی از شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی بما رسیده است چون بنثر مسجع و با تصنع بسیار نوشته شده ملایم طبع خواننده و در خور پیروی شاگردان دبستان نیست. بر مقامات قاضی حمید الدین عمر بن محمود بلخی نیز همین نکته را توان گرفت و کلمات

و معاشی در آن هست که از آن با کی و سادگی که در محیط دبستان باید باشد دورست .
پس از کتابهای دبستانی ما جز چند کتاب نمیماند که بتوان با دلیری تمام بهترین
نمونههای نثر روان بی پیرایه شمرد؛ چون سیاست نامه خواجه ابوعلی حسن بن علی بن
اسحق نظام الملک طوسی و اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید تألیف محمد بن منصور
و زین الاخبار تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاک گردیزی و ترجمه تاریخ بخارا از
ابوبکر محمد بن جعفر نرشی و چهار مقاله احمد بن عمر نظامی عروضی سمرقندی
و ترجمه تاریخ سیستان که هر یک در حد خود شاهکاری از زبان روان و ساده دانشمندان
و دبیران زبر دست ابراست؛ درینجا که ازین پنج کتاب نیز هیچ یک را نمی توان از
آغاز تا انجام در دبستانهای دیار ما بنو آموزان آموخت و در هر یک از آنها سخنانی
هست که با زمانه سازگار نیاید و ناچار باید از هر یک آنها بدقت هر چه بیشتر اختیاری
کرد و مختارات این کتابها را بدست ناآموده جوانان سپرد. تنها کتابی که هیچ یک ازین
نکات که گفته آمد بر آن وارد نیست همین کتاب معروف بقابوس نامه تألیف امیر عنصر
المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیارست و همین خرده بینی ها و
اندیشهها کرد آورنده این سخنان را بر انگیخت که این کتاب گران بهای شریف را که
بهترین ره آورد سالیانست با مزایائی که نسبت بچاپهای پیشین داشته باشد برادران خویش
که یوبنده این راهند و دوستار زبان شیرین نیاکان خویش بیادگار این چند روزه هستی
بگذارند؛ باشد که سودمند افتد و درین راهی که این نانوان شباروز در آن می کوشد
کارگر آید و بیاری بزبان دانا و برهنمائی این کتاب بزرگوار زبان پدران و مادران ما
ازین همه فزونی های ناساز که گذشت روزگار و اندک مایگی تنی چند از کسانی که درین
میدان لاف توانائی زده اند بر آن افزوده است پیراسته گردد.

خانواده و زندگی مؤلف

این کتاب تألیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر
ابن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری با آل زیارست که در قرن چهارم و پنجم در

گرگان و کیلان و دیلمستان و طبرستان و کومش و ری و جبال شهرباری کرده اند و
در زمان قدرت قلمرو ایشان از یک سو بحر خزر و از سوی دیگر سرحد خراسان و
از یکسو همدان و از سوی دیگر اصفهان بود. برادر جد دوم وی مرداویج بن زیار در
سال ۳۱۵ بر طبرستان و گرگان مسلط شد و ناحیه آمل و ساری و استرآباد را بتصرف
خود آورد و سلطنتی فراهم ساخت که تا صد و چند سال بعد برای برادرزادگان وی
بماند. مرداویج ضبط عربی کلمه مرد آویز فارسیست (مشتق از مرد و آویختن) و
این نام از اسامی فارسیست که در آن زمان متداول بوده و دیگران نیز باین اسم خوانده
شده اند. مرداویز پسر زیار بود و زیار پسر مردانشاه کیلی زیار در محرم سال ۳۳۷
مرد و مدتها در ایام حکمرانی پسرانش مرداویز و وشمگیر زنده بود، وی دو پسر داشت
و یک دختر، پسر مهترش مرداویز و پسر کهترش وشمگیر که جد دوم مؤلف این
کتابست و این دو پسر را از دختر تیدای بادوسپان داشت که از امرای کیلان بود، مرداویز
از دختر بندار بن شیرزاد خواهر هزارسندان بادوسپان یک ندیره داشت فرهاد نام که دست
نشاندۀ محمد بن دشمن زیار کا کویه بود و در ۴۲۵ مرد و چون خود در ۳۲۳ ازین
جهان رفت برادرش وشمگیر جانشین وی شد و بهمین جهة پادشاهان دیگر این خاندان
همه از نژاد وشمگیر بوده اند و از نغمۀ مرداویز کسی بیادشاهی نرسید. وشمگیر از دختر
شروین بن رستم باوندی سه پسر داشت: بیستون و سالار و قابوس و چون در سال ۳۵۶
از جهان رفت بیستون بجای او نشست و چون او در ۳۶۶ از جهان رخت بست پسر سوم
قابوس جد مؤلف این کتاب بشهرباری رسید. قابوس دوزن داشت یکی دختر کن الدوله
بویه و دیگری دختر حسن فیروزان و سه پسر و یک دختر که زن فخر الدوله بویه بود،
پسران وی منوچهر و دارا و اسکندر، در سال ۴۰۳ پسر مهترش منوچهر که داماد
سلطان محمود غزنوی بود او را خلع کرد و خود بجای وی نشست و او یک پسر داشت
انوشیروان که پس از مرگ پدر در ۴۲۰ بجای او نشست، برادر دیگر دارا نیز دست
نشاندۀ غزنویان بود و تا ۴۲۶ آثار وی در تاریخ هویدا است، پسر سوم اسکندر پدر مؤلف
این کتاب از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در تاریخ ظاهر میشود و دختر مرزبان بن رستم باوندی
در خانه وی بوده و ازو یک پسر داشته است، مؤلف این کتاب در سال ۴۱۲ ولادت

یافته و تا سال ۴۷۵ که این کتاب را تمام کرده از وی خبر داریم و او را يك پسر بوده است باسم گیلانشاه که این کتاب را برای او نوشته . مورخین همه در باب شاهزادگان آخر این سلسله یعنی از دارا و انوشیروان بیعت اشتباه کرده اند و ایشانرا پادشاه دانسته اند ولی بدلايلي که پس ازین خواهد آمد بر من مسلمست که شهر یاری ایشان در گرگان پس از تسلط سلجوقیان برین ناحیه منقرض شده و داستان انقراض این سلسله در سال ۴۷۱ بدست حسن صباح و ملاحده افسانه ایست که بیخ و بن ندارد .

خانواده مؤلف این کتاب را فضیلت بزرگیت که تا کنون هیچیک از خاندان های شاهی ایران را از صدر اسلام تا زمان ما دست نداده و آن عرق ایرانی مخصوص و يك قسم پرستش استوار با برجائی نسبت باین خاك گرامیست که پدران ما آنرا بخون خویش آبیاری کرده اند و پیکر عزیز خود را بودیعت جاودان بدان سپرده اند .

۱۰ اندك تأملی در تاریخ چهارصد سال آغاز قرون هجری بر ما روشن میکند که دیار گیلان و دیلمستان و طبرستان یعنی این خطه شاداب خرمی که در ساحل جنوبی دریای آسکون واقع شده در مدت چهارصد سال مظهر و معرض تمام ایران پرستان حقیقی بوده است . هنگامی که تازیان بر ایران تاختند و دیار ما را از آن فر و شکوهی که در زمان ساسانیان داشت یکباره تهی کردند مشرق خراسان از خاك نشابور بدان سوی یعنی خراسان و ماوراء النهر تا سرحد ترکستان مدت نزدیک بصد سال با تازیان برابری کرد و مردم آن دیار هر چه توانستند کوشیدند که خاك ایشان بیای بیکانگان آلوده نگردد ولی عاقبت خراسان و ماوراء النهر هم بدست کار فرمایان بغداد افتاد . اما گیلان و دیلمستان و رویان و طبرستان از يك سوی تا کرگان رود و از سوی دیگر تا حدود رودبار و طارم و از جانب دیگر تا دامنه دماوند و از يك طرف تا ناحیه طالش

۲۰ امروز هرگز بدست تازیان نیفتاد و اگر ترکان سلجوقی خاندانهای غیور ایران پرست این نواحی را از پا نیفکنده بودند شاید سرنوشت ایران در مدت نهصد سال اخیر جز این میشد که شد . خاندانهای جلیل القدری که درین نواحی حکمرانی داشته اند مانند سلسله بادوسپانیان و گاو باره و باوندیان و آل افراسیاب و جستانیان و غیره همواره

کوشیده اند که ایران را از عنصر تازی پاک نگاهدارند و مدنهای مدید سکه ها و کتیبه های ایشان بزبان پهلوی بود . آل بویه نیز در حدود خود یکی از بزرگترین خدمتهای ملی را بایران کرده اند و آن اینست که چون دیدند از راه حکومت و جنگ و پرخاش دیگر ممکن نیست ریشه تازیان را از ایران کند و نهضت هائی که پیشینیان ایشان برای اعاده مذاهب قدیم ایران کرده اند بجائی نرسید مروج بزرگترین خلل در ارکان حکومت عرب شدند و آن این بود که بالمره و تا جاودان نژاد ایرانی را از نژاد عرب جدا کردند و اختلاف فکری عظیمی در میان افکندند که در نتیجه آن ایران بهمان حال ایرانی خود ماند و اعراب نتوانستند با آنها از مظاهر زندگی مخصوص خویش چون سوره محروم کنند و زبان و تمدن دیار ما را در زبان و تمدن خویش مستهلک سازند . شیرین ترین و شکفت ترین قسمتهای تاریخ عالم این جنب و جوش چهارصد ساله ایست که از صدر اسلام باین سوی در تاریخ ایران دیده میشود و با دلیری تمام میتوان گفت تا کنون هیچ ملتی در هیچیک از مراحل زندگانی خویش چنین عظمت و جلالی ظاهر نساخته است . مدت چهار صد سال تمام روح ایرانی دائماً در پرخاش و خروش بود ، بعضی با دشنه و شمشیر با تازیان برابری میکردند ، بعضی بمذهب زردشت و مذهب مزدك دوباره وسیله میجستند که دست تازیان را کوتاه کنند ، برخی آئین و کیش تازه ای می آوردند تا بدین بهانه پای بیکانه را از خانه پدران خویش ببرند ، بعضی دیگر از راه آشتی در می آمدند و دربار بغداد را احاطه میکردند و بعنوان وزیر و دبیر و عامل دیوان تمدن ساسانی را بر تخت خلفای بنی العباس مینشانند ، بعضی دیگر دست بدامن نفاق می زدند و بجامه معتزلی و شعوبی و صوفی و قرمطی و غیره در می آمدند و قدرت خلیفه عرب را درهم میشکستند و برخی تخت و تاجی از نو در گوشه ای از دیار خود راست میکردند و بفریب یابزور خلیفه را بیاری خود می پذیرفتند . بعد از آنکه چهار صد سال تمام وسایل ممکن را آزمودند عاقبت ایرانیان همه همداستان شدند که بهترین راه رهایی ایران ازین خطر جانکاه خانمان سوز آنست که خلیفه برای تازیان بماند و در اندیشه ایرانیان فرمانروائی نکنند و این داستان شور انگیز حیرت افزای تشیع از

همان جاست. شیعی برای ایرانی یکمصدق بدش نداشت: یعنی خراج گزار و فرمانبردار
 خلیفه عرب نبودن و پیدشوای ایرانی خویش یا بست بودن. در میان این دلاوریهای
 روحانی و جسمانی و خاندان زیار امتیازی که دارند اینست که از همه بی پروا تر و
 در نمودن آن رگ ایرانی خویش دلیر تر بوده اند. خلفای بغداد در آغاز کار چون
 نعمت پرورده ابو مسلم و ایرانیان بودند و خلافت خویش را وابسته بدیشان می انگاشتند
 مرتکب خطائی شدند که امور حکمرانی خویش را بدست وزرا و دبیران ایرانی سپردند
 ولی بزودی متوجه گشتند و ازین راه باز گشتند و آن پیش آمد سوزناک بر مکینان روی
 داد ولی بزودی خطای دیگر کردند که ریشه ایشان را بر افکنند و آن این بود که نخست
 برای پیشرفت کارهای نظامی خود مزدوران دیلم و کیل و کرد را کرد خود جمع کردند
 و چون ایشان بنای نافرمانی را گذاشتند چنان پنداشتند که دیلمان و گیلیان و کردان
 را بدست ترکان باید برانداخت و بهمین جهت کار را بدست ترکان سپردند، غافل ازینکه
 ترکان ایشان را از پای می افکنند و روزی ترکان نابود میشوند و در نژاد ایرانی
 مستهلك میگردند و باز ایران و ایرانی میماند، همچنانکه ماند و تا کنون مانده است.
 اگر روزگار با امرای آل زیار دستیاری کرده بود بغداد را گرفته بودند، تاج
 ساسانیان را دوباره بر سر گذاشته بودند و آن جلال و شکوه دربار ساسانی بار دیگر
 جهان را خیره کرده بود. بیشتر از خاندانهائی که درین مدت درین نواحی کیلان
 و مازندران حکمرانی کرده اند و حتی بعضی از خانوادهاائی که در خراسان و ماوراءالنهر
 بتخت و تاج رسیده اند نسب خویش را درست یا نادرست بساسانیان یا بهرام چوبین
 میرسانیده اند و همین نکته روشن میکند که میخواسته اند این اخگر فروزان ستایش
 نسبت بایران پیش از اسلام در دل ایرانیان فرو نشینند و در ضمن آرزوی خویش را
 میرسانند که میخواسته اند بحق جای نشین اردشیر بابکان و خسرو انوشه روان گردند.
 فرزندان زیار این آرزوی کوار را بیش از دیگران آشکار کرده اند، در میان
 ایشان مرداریز از همه بی باک تر و دلاورتر بود، تاج خویش را مانند تاج ساسانیان

ساخته بود، بر تخت می نشست و چون پادشاهان ساسانی با شوکت و جلال بسیار
 مردم را بار میداد، آتش جشن سده را می افروخت و باداب دربار ساسانیان سپاهیان
 خود را میزبانی میکرد و شراب میداد و در جشن انباز میکرد، در کشتار تازیان
 و حتی ایرانیانی که عامل تازی را پذیرفته بودند خودداری نداشت و از هر کسی که
 با بیگانه پیوند داشت انتقام میکشید. میخواست بغداد را بگیرد و خلیفه تازی را
 از آنجا براند.

فراهم آورنده این سخنان را اندیشه آن بود که در مقدمه این کتاب تاریخی
 ازین خاندان بزرگ جای دهد ولی چون مسودات خویش را فراهم آورد کتابی یافت
 که از حد این اوراق خارج بود ناچار آنرا مجلدی جداگانه ساخت که اگر مرك
 امان دهد و ایزد یار شود بزودی بدست خوانندگان خواهد افتاد و در آنجا آنچنان
 که باید جلال این مردان بزرگ را آشکارا کرده است، عجالة بدان مختصری که برای
 شناختن مؤلف این کتاب از آن ناگزیر ست بسنده میکند:

مرد آویز در آغاز کار جزو عمال اسفاربن شیرویه دیلمی بود که دست نشانده
 سامانیان بشمار میرفت و در بیشتر از جنگها با وی یاری کرد ولی طولی نکشید که
 میان ایشان بهم خورد و مرد آویز ازو برگشت و بزنجان رفت که جزو قلمرو اسفار بود
 و از آنجا سپاهی بر داشت و بر اسفار تاخت و اسفار ازو شکست خورد، از راه قهستان
 بطبرستان فرار کرد و از آنجا نیز از دست ماکان بن کاکی دیلمی گریخت و خواست که بقلعه الموت
 پناه برد، مرد آویز راه را بروی گرفت و در سال ۳۱۶ در حوالی طالقان اسفار گرفتار
 و کشته شد و مرد آویز خود را پادشاه خواند و ماکان را شکست داد و در همان سال
 بر ری و قزوین و همدان و کنگاور و دیپور و بروجرد و قم و کاشان و اصفهان
 و گلیان و طبرستان و کرگان دست یافت، در سال ۳۱۷ سامانیان ری را ازو
 گرفتند و دوباره در ۳۲۳ شهر ری را متصرف شد، در ضمن این جنگها در همدان
 و قزوین خونریزیهای بسیار کرده است و فرزندان بویه نخست از دست نشاندگان
 وی بودند ولی بعد ازو جدا شدند و پادشاهی رسیدند، در آغاز حکمرانی خویش

که ما کان را شکست داد عمادالدوله را بگرفتن کرج فرستاد و خود بسوی اصفهان رفت و یاقوت بن مظفر عامل خلیفه بغداد را منهزم کرد و اصفهان را بر قلمرو خویش افزود ولی در اصفهان در سال ۳۲۳ بعضی از غلامان وی او را در حمام کشتند و پس از ویرادرش ظهیرالدوله ابو منصور و شمشیر پادشاهی رسید و شمشیر در تمام مدت سلطنت خود با ما کان و عمال سامانیان در زد و خورد بود و عاقبت با سامانیان صلح کرد و آذربایجان را بر قلمرو خویش افزود ولی در اواخر پادشاهی خود اندک ضعفی در کار وی روی داد و رکن الدوله بویه طبرستان و گرگان را از وی گرفت و در ۳۳۱ رکن الدوله بر شهر ری دست یافت و این ناحیه از قلمرو آل زیار خارج شد و عاقبت و شمشیر در ۳۵۶ از اسب افتاد و مرد و پس از وی وی پسرش ظهیرالدوله ابو منصور بیستون شهر یاری رسید ، در زمان وی سلطنت آل زیار رو بضعف گذاشت و کم کم قلمرو ایشان بدست آل بویه می افتاد و در ۳۶۶ که وی مرد از آن همه شوکت و قدرت مرد آویز و و شمشیر چیزی نمانده بود . پس از و برادر کبوتر که شمس المعالی ابو الحسن قابوس باشد پادشاهی رسید ولی از آل قلمرو وسیع پدرانش جز ناحیه گرگان برای وی نمانده بود . شمس المعالی قابوس در ادبیات ایران مقام بسیار بلندی دارد و در نظم و نثر عرب یکی از معروفترین رجالست ولی در شهر یاری و کشور داری کار بزرگ از پیش نبرده بلکه بواسطه بد رفتاری و خونریزی بسیار زیر دستان وی همواره از و ملول بوده اند و بهمین جهت تمام دوره زندگانی را بحرمان و ناکامی گذرانده است ، پس از مرگ رکن الدوله قلمرو وی در میان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله متنازع بود و چون عضدالدوله برادر خویش فخرالدوله را از ملک پدر محروم کرد وی بگرگان نزد قابوس رفت و از و یاری خواست و بهمین جهت دشمنی در میان عضدالدوله و قابوس در گرفت و در ۳۷۰ قابوس از عضدالدوله شکست خورد و بخراسان پناه برد و تا سال ۳۸۸ مدت هیجده سال در نیشابور دور از جایگاه پدران خویش و محروم از شهر یاری در پناه غزنویان میزیست و بیاری غزنویان در ۳۸۸ بگرگان باز گشت ولی بواسطه همان بد رفتاریهایی که باز بر دستان

خود کرده بود سپاهیان وی با پسرش منوچهر همدست شدند و در سال ۴۰۳ او را کشتند و فلک المعالی منوچهر را بسلطنت بر داشتند ، منوچهر داماد سلطان محمود بود بهمین جهت تا محمود زنده بود باتکای وی در دربار نیا کان خود حکمرانی میکرد ولی پس از مرگ وی که در ۴۲۰ روی داد پسرش با کالیجار انوشیروان و برادرش دارا کاری از پیش نبردند و یگانه امید ایشان بدشتیبانی غزنویان بود ولی چون غزنویان نیز بنوبت ناتوان و زبون سلجوقیان شده بودند نتوانستند ایشان را در مقام خود نگاه دارند و حتی مسعود غزنوی بپیوندها و سوابقی که در میان بود وقتی طمع بدیار ایشان کرد و در سال ۴۲۶ بسوی گرگان و طبرستان رهسپار شد که آن دیار را بگیرد ولی پس ازرنجهای بسیار نومید بخراسان باز گشت و سه سال بعد یعنی در ۴۲۹ مقهور رکن الدوله ابوطالب محمد طغرل بیک بن میکائیل سلجوقی شد .

مورخین همه ازین پس شبهه بزرگی در حق این خاندان کرده اند و دارا و انوشیروان و اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه را پادشاهان دانسته اند و انقراض ایشانرا بدست ملاحده در سال ۴۷۱ نوشته اند ولی همه بدین نکته متوجه نبوده اند که چون سلجوقیان در ۴۲۹ پادشاهی رسیدند دیگر خطه ای نماند که بدست آل زیار مانده باشد ، زیرا که سلجوقیان در آغاز کار که قلمرو خویش را در میان خود قسمت کردند مرو و خراسان سهم جغری بیک شد ، بست و هرات و سیستان سهم یبغو ، طبرستان و کرمان را بقاورد دادند ، عراق را بطغرل بیک ، ری و همدان را بابراهیم بنال و ابهر و زنجان و آذربایجان را بامیر یاقوتی و گرگان و دامغان را بقتلمش . پس سال ۴۲۹ را قطعاً باید سال انقراض این خاندان دانست و امیرزادگان آل زیار که پس از آن زیسته اند بهیچوجه عنوان پادشاهی نداشته اند و فقط دارا و انوشیروان چند سالی در زمان سلطنت مسعود بن محمود غزنوی در گرگان حکمرانی کرده اند ولی سلطنت اسکندر و کیکاوس و گیلانشاه بهیچوجه اساسی ندارد و در سراسر تاریخ ایران مطلبی که دال بر شهر یاری ایشان باشد نتوان یافت . اگر در باب اسکندر اندک شکی باشد باب کیکاوس و پسرش گیلانشاه بهیچوجه شك نیست و بهترین دلیل صراحت

مطالب همین کتاب است.

ازین کتاب کاملاً آشکارست که یکاوس در تمام مدت عمر خود پیداشاهی نرسیده زیرا که خود تصریح میکند که مدتی در اران نزد ابوالاسوار شدادی بوده و ظاهراً در سال ۴۳۵ با وی بجنگ رومیان رفته است و در ضمن همین مطلب گوید از گنجی بکرگان فرستادم و شهادتنامه ای بامضای قاضی و رئیس و خطیب و عدول و علما و اشراف در صدق دعوی خویش خواستم، سپس جای دیگر گوید که هشت سال در غزنین ندیم سلطان مودود بن مسعود غزنوی بوده و ظاهراً در سال ۴۳۴ با وی بجنگ هندوستان رفته است، جای دیگر گوید در زمان القائم بامر الله (۲۰۲-۴۶۷) بحج رفته است، البته کسی که پادشاه بوده است بهیچوجه معقول نیست که در رکاب پادشاهان دیگر در گنجی و در هندوستان جنگ کرده باشد و ندیم مجلس شاه دیگری باشد و حتی بحج رود. در باب پدرش اسکندر نیز چند جا درین کتاب سخن میراند و از جوانی و تربیتی که از وی پذیرفته است یاد میکند ولی بهیچوجه از فحوای سخن او بر نمیآید که پدرش پادشاه بوده باشد.

در حق پسرش کیلان شاه نیز همین نکته واردست چه در ضمن اندرزهای بسیاری که بوی میدهد بهیچوجه جنبه پادشاهی یا شاهزادگی برای وی قائل نیست، بلکه بالعکس صریحاً میگوید که اگر بازرگان یا طبیب یا منجم و مهندس یا شاعر یا خنیاگر یا خادم پادشاه یا ندیم شاه یا دبیر یا وزیر یا سپهسالار یا پادشاه یا دهقان یا جوانمرد شدی چنین و چنان کن و برای هر يك ازین پیشها در فصلی جداگانه آدابی بوی می آموزد و سخت آشکارست که مؤلف این کتاب مریدست که دعوی پادشاهی ندارد و در دم مرك بسن ۶۳ سالگی پسر خود را در زندگانی رهنمائی میکند و میکوشد که بهر پیشه ای که رسد آداب آن پیشه را بداند.

اما تاریخ ۴۶۲ که برای مرك مؤلف این کتاب در بعضی کتابها نوشته اند خطای محض است و بهیچوجه تردید نیست که تا ۴۷۵ یعنی سیزده سال پس از آن هم زیسته است زیرا که درین تاریخ این کتاب را تمام کرده و چون تمام نسخهای

موجود همین تاریخ را دارد و برقم نوشته نشده است که تصور تحریف در آن راه یابد بهیچوجه دلیل نیست که این تاریخ را نادرست بدانیم و تاریخ مرگی را که بعضی از مآخذ ضعیف برای وی نوشته اند مرجح بشماریم و همچنین تاریخ ۴۷۱ را که برای انقراض این سلسله نوشته اند بکلی محمول باید دانست زیرا که آن چهار سال پیش از تألیف این کتاب است.

از تمام کتابهای تاریخ که از مؤلف و پدرش اسکندر و پسرش کیلان شاه نامی برده اند بخوبی آشکارست که جزین کتاب مأخذ دیگری در دست نداشته اند زیرا که فقط بذکر اسامی ایشان اکتفا میکنند و بهیچوجه مطلبی نمی افزایند و سخت هویداست که اسم وی و پدر و پسرش را فقط این کتاب زنده نگاه داشته و شهرت وی نیز بواسطه همین کتاب است.

اخلاق و معلومات مؤلف

در نیمه اول قرن پنجم که مؤلف این کتاب میزیسته است علوم و معارف در ایران بمنتهی درجه کمال خود رسیده بود و در هر گوشه ای از دیار ما دانشمندان بزرگ میزیسته اند و با آنکه زد و خورد شدیدی در میان سلسله های مختلف در میان بوده و همواره کشور ما معرض تاخت و تاز سپاهیان بوده است این حوادث مانع از پیشرفت علم و ادب نمیشده و نیمه اول قرن پنجم را هم دوره جنگ و هم دوره علم و ادب باید دانست.

اوضاع ایران در زمانی که مؤلف این کتاب میزیسته است بحال طبیعی نبود، ترکان سلجوقی کاملاً خلفای بغداد را از خود هراسناک کرده بودند و بر امور خلافت چیره شده بودند، قدرت آل بویه که در زمانی بمنتهی درجه کمال رسیده بود بکباره از میان رفته و ترکان سلجوقی جای نشین ایشان شده بودند، تمام سلسله های کوچکی که در نواحی مختلف ایران از آذربایجان گرفته تا ماوراءالنهر و از عراق تا کرمان و خوزستان حکمرانی میکردند بر افتاده بودند و تنها سلسله ای که باقی مانده بود

خاندان غزنویان بود ولی ایشان هم ایران را از دست دادند و نواحی را که
اجدادشان ناصرالدین سبکتکین و محمود غزنوی در هندوستان گرفته بودند نگاه داشتند.
از سوی دیگر تعصب مسلمانان بمنتزعات خود رسیده بود و هر جا که مسلمانان
با نصارا همسایه بودند جنگ برپا بود، نه تنها سپاه سلجوقی در ارمنستان و گرجستان
و اران با ترسایان جنگ میکرد بلکه در اقصای آسیا در فلسطین و سوریه نیز در
جنگهای ضلیمی شرکت داشت. با این همه علوم و معارف رونق بسیار گرفته بود،
سلجوقیان در آغاز شهر یاری خود عمال خویش را بیشتر از مردم نیشابور برگزیدند،
در آن زمان نیشابور یکی از مراکز بزرگ علم و ادب بود و کسانی که در دربار
سلجوقیان راه یافتند مردمان دانشمند یا دانش پرور بودند و بهمین جهت وزرای
بزرگ سلجوقیان بیش از همه در پرورش ادبا و علما کوشیده اند. دربار سلجوقی و
مخصوصاً حول و حوش عمیدالملک کندی و نظامالملک طوسی همواره مشحون از
ادبای معروف زمان بوده و بعضی از راه دور برای دریافت صلت های گران نزد ایشان
میرفته اند، کتاب دمیة القصر ابوالحسن علی بن حسن با خرزنی بهترین نمونه ایست از
وفور ادبائی که در دربار سلجوقیان بوده اند. عمیدالملک کندی بزبان فارسی رغبت
بسیار داشت بهمین جهت ادبیات فارسی در عصر وی یکی از بهترین ادوار را پیموده
است. نظامالملک بالعکس بزبان عرب بیشتر مایل بود بهمین جهت ادبای ایران که
در زبان عرب دست داشته اند پرورشها و نوازشهای بسیار از وی یافته اند. دیگر از
خصایص بزرگ قرن پنجم ذوق مفرطیست که در سراسر ایران نسبت بتصوف و عرفان
آشکار بود و عده بسیاری از مشایخ عرفای بزرگ ایران درین زمان میزیسته اند،
نظامالملک چندان معتقد مشایخ تصوف بود که برای ایشان خانقاه بزرگی در اصفهان
ساخت و جمع کثیری از عرفا را در آنجا میزبانی میکرد و خانقاه اصفهان وی بانظامیة
بفداد که برای دانشمندان ساخته بود برابری داشت.

مؤلف این کتاب هم پرورش یافته همین زمان و پرورده همین مقتضیات بود،
همین جهتست که سه جنبه مختلف در کمال وضوح از قلم وی آشکار میشود و پیداست

که وی هم سپاهی و هم دانشمند و هم عارف مشرب بوده است. فصول مختلف
این کتاب بهترین گواهیست از وسعت اطلاعات وی، در تاریخ گذشته ایران و اسلام
کاملاً مطلع بوده، بر تاریخ زمان خویش آگاهی کامل داشته، علمای بزرگ عصر
خود یا قرین بعصر خویش را در کمال خوبی میشناخته و از آثار ایشان مسبق بوده،
از شعرای پیشین نیز آگاه بوده، در انشاء و عروض و طب و نجوم و موسیقی و
فنون سواری و سپاهی و مملکت داری توانائی تام داشته است.

مهم ترین جنبه ای که مؤلف درین کتاب از خویش آشکار میکند صراحت
بیان و صدق لهجه اوست و پیداست که مردی بسیار پارسا و درست کار و راستگو
بوده است، خود می نویسد که در پنجاه سالگی توبه کرده است و بحدی رفته
و بغزای هندوستان و روم شده است. در صراحت بیان و صدق لهجه او شواهد
بسیاری درین کتاب است، چنانکه در بسیاری از موارد که پسر خویش را
پند می دهد گوید هر چند دانم که نپذیری و نشنوی ولی من بتکلیف خود رفتار
می کنم، هم چنانکه مراهم در جوانی پند دادند و نشنیدم و البته این خود دلیل از
منتزعات درست کوئی و صراحت گفتار اوست. جنبه دیگر او اینست که نظر بسیار
وسیع و دقیقی داشته است چنانکه در فصلی که در باب بنده خریدن دارد روحیات
تمام ملل معروف عصر خویش را با کمال درستی بیان می کند و راستی این قسمت
از کتاب او یگانه اثریست که از مباحث معرفة الروح فلسفه جدید در آثار قدما
ایران داریم، در باب ندیمی و دبیری و وزیری و سپهسالاری و شاعری و رامشگری
و سایر پیشها هر چه گفته است نظر بلند و رأی رزین وی را می نماید.

در میان پادشاهان و امیرزادگان ایران مؤلف این کتاب تنها کسی نیست که
تالیف کرده باشد، حاج خلیفه در کشف الظنون کتابی باسم «تفرید فی الفروع»
بسلطان محمود غزنوی نسبت می دهد و گوید امام مسعود بن شبیه گفته است که
این پادشاه از بزرگان فقها بود و این کتاب وی در غزنین معروفست و در منتزعات
خوبی است و نزدیک شصت هزار مسئله در آنست و نیز کتابی باسم «تحفة الملوك» در تعبیر

بخلف بن احمد پادشاه سیستان و کتاب دیگری در تفسیر بنام وی ثبت کرده و حتی کتابی باسم «رسالة ملکشاهیة» بملکشاه سلجوقی نسبت میدهد و گوید رساله ایست که در وصف بلاد و مملکت خویش تألیف کرده است. در هر صورت اگر ملکشاه خود کتابی تألیف نکرده باشد قطعاً دیگران را بتألیف کتاب وادار میکرده است، چنانکه نظام الملک سیاستنامه را بنخواستش وی تألیف کرده و نیز کتابی بزبان فارسی باسم شکارنامه خسروی در زمان وی تألیف شده که در مقدمه آن چنین نوشته اند: «این کتاب شکار نامه است که از زمان شاه افریدون باز که استخراج این علوم کرده اند و ابتدای جانور داری در آن روزگار بوده و حکما و استادان زحمت ها کشیده اند و بانواع ریاضت و فکر بر زبانها پیشینیان جهة کتب خانه سلاطین انارالله براهینهم تصنیفات کرده بودند و بزبان فارسی ترجمه کرده اند از زبان پهلوی که در زمان انوشیران عادل از زبانها دیگر بپهلوی ترجمه کرده بودند و سبب ترجمه کردن و نهادن این کتاب آن بود که چون نوبت پادشاهی انوشیروان رسید او را هوس جانور داری اتفاق افتاد و درین فن بغایت هوس بکمال داشت چنانکه هیچ ذوق و تنعم و تفرج او را چون شکار جانور نبود و بیشتر اوقات بدین شغل مشغول بودی، روزی جمعی از مبر شکاران در پیش او در باب جانور از کتب و تجربه بحث میگردند، پادشاه طلب فرمود خواجه بزرجمهر حکیم را و گفت چنان خواهم که باطراف کس فرستی و کتب شکارنامهها که در زمان ملوک ماضی جهة کتب خانه ایشان تصنیف کرده اند جمع کنی و استادان که درین روزگار جمع شده بریشان خوانی و صلاح و فساد آن بکلی بدانی و آنچه خلاصه باشد از کتب جمع گردانی و آنچه اینجماعت دانند اضافه کنی و بزبان پهلوی تجدد کنی تا دستوری باشد و بر روی روزگار بماند و اگر مشکل افتد بدان رجوع توان کرد؛ بموجب فرموده خواجه بزرجمهر آن کتب بزبان پهلوی ترجمه کرد و آنچه خواجه را از روی حکمت در آن باب معلوم شده و استادان دانستند بدان اضافه کردند و آن کتاب را شکارنامه انوشیروان نام نهادند و دستوری شد بر وی روزگار بعد از آن شاهنشاه ابوالفوارس عبدالملک بن نوح رحمة الله علیه را اتفاق این فن افتاد از ملوک ما تقدم بگذشت. روزی وزیر را فرمود که کتاب شکارنامه انوشیروانی

طلب کنند و بدست آرند و استادان که در روزگار او جمع بود حاضر کردند و کتاب بریشان خوانند و آنچه از ایشان دانند اضافه کنند و بزبان فارسی ترجمه کنند، بموجب فرموده وزیر آن کتاب بزبان فارسی ترجمه کرد و آنچه استادان دانستند اضافه کرد، ملک تا آخر عمر بدان کار کردی و بعد از روزگار او شاه خلف سیستانی که درین فن استادی ماهر بود و هوس این فن او را بغایت کمال بود بهوس این فن بدخارا آمد و این کتاب طلب کرد و حاضر گردانید و استادان این فن را چون دهقان سکنی و دهقان باتکینی را و ابوالفرج بازدار را و زرگری بازدار را و این کتاب حاضر گردانید و بریشان خواند، جماعت بر قول پیشینیان رضا دادند و آنچه ایشان دانستند اضافه کردند و او همیشه بدین کتاب کار کردی...» پس از آن مؤلف مینویسد که چون زمان شاهی بسلطان ملکشاه رسید نظام الملک را گفت که جمعی از آگاهان بدین فن را گرد آورد و کتابی بپردازند او هم مردمی بهر دیار فرستاد و از هر کشوری یک تن مرد آگاه بدین فن آوردند که اسامی ایشان بتفصیل در مقدمه کتاب ذکر شده است و ایشان چند روز با هم نشستند و این کتاب «شکارنامه خسروی» را برای ملکشاه پرداختند.

ازین مطالب بخوبی آشکارست که پادشاهان و امرای قرن چهارم و پنجم ایران اگر هم خود دانشمند و مرد تألیف نبوده اند بمؤلفات دیگران رجوع میکرده اند و اغلب مردم را بتألیف کتاب میکماشته اند و مؤلف این کتاب نیز از همان زمره است و پیداست که در جوانی گذشته از پرورش خاصی که امیر زادگان را بوده است مانند سواری و تیر اندازی و شناوری و غیره مدتها نزد آموز کاران درس خوانده و پس از آن در سالهای عمر خویش با کتاب و درس و بحث مانوس بوده است و درین تألیف خویش مکرر از کتابهای معتبر اسلاف یا معاصرین خود نام می برد و از آنها مطالبی ذکر میکند.

اشعار مؤلف

مؤلف این کتاب بزبان فارسی شعر رانیگومی سروده، ولی البته نثر او نسبت بشعرش

بمراتب بهترست و قابل قیاس نیست، شعرا و تا درجه ای متوسط بشمار می آید، درین کتاب چهل بیت و یک مصرع از اشعار خود را شاهد آورده است، رجوع کنید بصحایف ۱۳ و ۲۶ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۵۶ و ۵۹ و ۶۳ و ۶۹ و ۹۳ و ۱۰۱ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۹ و ۱۱۱ و ۱۲۰. ابیانی که از خویش آورده بجز شش بیت همه از رباعیات اوست از آن جمله يك رباعی بزبان طبری و بعضی ابیات در متن کتاب هست که بنام کسی تصریح نکرده و شاید آنها نیز از وی باشد. بجز این ابیات که در متن کتاب آمده عوفی در لباب الالباب (ج ۱ - ص ۳۱) این رباعی را نیز بنام وی مینویسد:

تا دور شدی شدسم ای روی چو ماه اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چونیل و رخساره چو کاه انگشت بلب گوش بدر دیده براه
نام این کتاب

این کتاب با اسم «قابوس نامه» معروفست و ظاهراً همیشه باین اسم معروف بوده، زیرا تمام کسانی که از آن نقل کرده اند آنرا بهمین نام خوانده اند، فقط عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات اسم آنرا نمی برد و گوید کیکاوس در نصایحی که ۱۵ بفرزند خود کرده است چنین و چنان گفته، اما ظاهراً «قابوس نامه» نام اصلی این کتاب نیست زیرا که نه مؤلف آنرا قابوس نام بوده است و نه برای قابوس نوشته شده، مؤلف آن کیکاوس نام داشته و برای کیلان شاه پسرش نوشته و قابوس نام جداست، می بایست اسم این کتاب کاوس نامه یا کیکاوس نامه باشد زیرا که در تسمیه کتاب همیشه نسبت با اسم مؤلف می دهند و نه بجد مؤلف، دلیل محکمتر آنست که مؤلف خود در ص ۳ گوید: «این نصیحت نامه و این کتاب مبارک شریف را بر چهل و چهار ۲۰ باب نهادم» درین صورت اسم حقیقی آن «نصیحت نامه» است ولی چون همواره با اسم قابوس نامه معروف بوده است من نیز از اسم معروف آن پیروی کردم.

شهرت و رواج این کتاب

این کتاب ظاهراً از قدیم ترین زمانها یعنی از همان زمانیکه نوشته شده در

ایران شهرت یافته و یکی از مشهور ترین کتابهای فارسی بوده است، چنانکه سنائی غزنوی در حدیقة الحقیقه که در سال ۵۲۴ تمام شده یعنی چهل و نه سال پس از تألیف این کتاب آنرا پرداخته است حکایتی را از آن تقریباً حرف بحرف نظم کرده و تا جائی که مسود این اوراق را اطلاعست پس از وی محمد عوفی در جوامع الحکایات و ۵ لوامع الروایات و قاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان و محمد حبله رودی در جامع التمثیل و فزونی استرابادی در بحیره و افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانی در عقد العلی فی موقف الاعلی و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان و سعدالدین کافی در قصیده خود و خسرو دهلوی در مطلع الانوار و عبدالرحمن جامی در سلسله الذهب و مجدالدین محمد الحسینی مجدی در زینة المجالس ۱۰ و محمد باقر معروف بمحقق سبزواری در روضة الانوار حکایات بسیار از آن نقل کرده اند.

قاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان (چاپ بمبئی ۱۲۷۵ - ص ۱۰۴) گوید: «در قابوس [نامه] از ابن هشام نقل کرده است که يك باری دو ولایت بمن بسبب ورود سیل قبری ظاهر شد، در آنجا عورتی بود، در گردن وی هفت گردن بند ۱۵ از در و در دست ها و پاها و بازوی او هفت دست ابرنجن و خلخال و بازو بند و در هر انگشتش انگشتی که جواهر نمین داشت و صندوقی مملو از اموال و لوحی بر بالین او بود و بر آن سطری چند مسطور، خلاصه سطور آنکه منم مانجه بنت شعیر، هر چند که بجهت ما کولی که بدان سدد رمق توان کردن از نقره و طلا بیازار روان کردم یافت نشد، آخر بعضی از آنها را صلایه نموده نزد خود آوردم که شاید ۲۰ دفع جوع شود نشد، آخر بصد درد و داغ جوهر نفس نفیس و نقد حیات را وداع کرده سر در نقاب حجاب کشیدم، التماس از واقفان چنانست که بر حال من رحم نموده از نومیدی این بیچاره یاد آرند، مصرع: چشم دارم که ز محرومی من یاد آرید.»

سپس جای دیگر از همان کتاب (ص ۳۲۴) گوید: «در قابوس نامه مذکورست

که حق جل و علا بیکی از اجله صلحای بنی اسرائیل و عده اجابت سه دعا فرمود؛
 زوجه اش چون برین مطلع شد آغاز وسوسه کرده یکی ازین سه دعا را در حق خود
 استدعا نمود. شوهرش گفت: مطلوب تو چیست، تا از خدای تعالی تمنی کنم؟ وی
 گفت که میخواهم شکیل ترین زنان بنی اسرائیل باشم؛ زاهد دست بدعا برداشته
 آنرا مسئلت نمود، حسب الموعود والمسئول، نظم:

جمال مرده اش را زندگی داد رخس را طلعت فرخندگی داد
 جوانی پیریش را گشت هاله پس از چل سالگی شد هر ده ساله

زن چون در خور خود کمال حسن و جمال یافت بمقتضای بیت:
 نکو رو تاب مستوری ندارد درش بندی ز روزن سر برآرد

آغاز جلوه کرده با بیکانگان آشنائی کرد؛ مردعارف چون برین دقیقه واقف
 شد غیرت کرده مراسم دعای بد که بموجب وعده کریمه رذمنی گشت در حق او بجای
 آورد و آن جمیله بیک بار سکی گشت و بنیاد نوحه کرد، مصرع: برون می آمدمی از
 خانه و فریاد می کردی، اولادش چون برین قضیه واقف گشته بنیاد گریه و زاری
 کرده از والد ماجد خود دعای خیر در حق والده استدعا نمودند پدر را بر حال
 ایشان ترحم آمده دعای دیگر که مانده بود در حق وی بکار برد، حاصل که بشومی
 آن میشومه هر سه دعای آن صالح ضایع شد.

شگفت است که در تمام نسخهای قابوس نامه بهیچ وجه اثری از این دومطلب
 که قاضی غفاری گوید از آن برداشته است نیست، ممکن است کتابی دیگر را با
 قابوس نامه اشتباه کرده یا اینکه نسخه ای بجز نسخهای متداول ما بدست داشته است
 ولی این احتمال دوم بسیار ضعیف است.

ترجمهای این کتاب

نا جائی که عین این مقالات را آکاهیدست این کتاب تا کنون بدو زبان ترجمه
 شده، نخست ترجمه ترکی آنست که در میان سال ۸۲۴ و ۸۲۷ هجری احمد بن
 ابی بنایر فرمان سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی ترجمه کرده و آن ترجمه در سال

۱۲۹۸ هجری بتوسط عبدالقرون شیروانی در شهر غازان چاپ شده است.
 ترجمه دیگری که از آن سراغ داریم ترجمه فرانسه است که بتوسط آ. کری مستشرق
 فرانسوی مترجم معروف کتاب شرایع الاسلام صورت گرفته و در پاریس در سال
 ۱۸۸۶ چاپ کرده اند و عنوان آن بدین قرار است: 'Le Cabous Namé'
 این ترجمه traduit par A. Querry-Paris, Ernest. Lerour, Editeur, 1886
 از روی چاپ مرحوم هدایت است.

چاپهای سابق این کتاب

قابوس نامه تا کنون هفت بار در ایران و هندوستان چاپ شده است: چاپ
 نخستین آن که بتصحیح مرحوم رضا قلیخان هدایت امیرالشعراء در طهران سال
 ۱۲۸۵ قمری بضمیمه نزوک تیموری و مقدمه ای بقلم مرحوم هدایت انتشار یافته
 بی تردید بهترین چاپ آنست، تنها نقصی که دارد اینست که از صل نسخه آن مطابق
 پنج صحیفه از نسخه حاضر (ص ۱۸۷-۱۹۲) ساقط بوده است و در چاپ عیناً
 همان نقص باقی مانده. بار دوم در طهران در سال ۱۳۰۷-۱۳۰۸ قمری از روی
 چاپ مرحوم هدایت با همان نزوک تیموری و بهمان قطع و دارای همان نقیصه چاپ دیگری
 انتشار داده اند. با رسوم در بمبئی از روی همان چاپ مرحوم هدایت يك نیمه از
 کتاب جزو انتشارات میرزا محمد ملك الكتاب در سال ۱۳۱۴ چاپ شده است. بار
 چهارم در طهران ۱۳۱۹ از روی چاپ هدایت انتشار یافته. بار پنجم در بمبئی
 سال ۱۳۲۵ بتوسط حاج میرزا اسدالله تاجر شیرازی چاپ دیگری انتشار یافته
 که آن نقیصه چاپ مرحوم هدایت در آن نیست ولی ناشر کتاب تصرفات بی مورد
 نا موجه در متن کتاب کرده است و مطالبی از خود بر آن افزوده، مخصوصاً مقید
 بوده است که بمناسبت مطالب اشعاری از شعرای متوسطین و متأخرین در آن داخل
 کند. بار ششم در ۱۳۳۱ در بمبئی چاپ دیگری از يك نیمه کتاب جزو انتشارات
 میرزا محمد ملك الكتاب بانجام رسیده است. بار هفتم در سال ۱۳۴۱ در مطبعه

جبل المتین اصفهان چاپ دیگرى بتوسط فتح الله بن آملأ والى اردنى بختيارى بهمت سلطان محمد خان سردار اشجع بختيارى باحروف سربى انتشار یافته كه نقيصه چاپ مرحوم هدايت در آن نيست و پس از چاپ مرحوم هدايت بهترين چاپ اين كتابست .

چنانکه از پشت جلد بعضی از کتابهای چاپ اوقاف کیم معلوم میشود امنای اوقاف مزبور در لمدن وقتی در اندیشه آن بوده‌اند که این کتاب را بتصحیح ا.

ادواردس E. Edwards مستشرق معاصر انگلیسی جزو انتشارات اوقاف گیب Gibb Memorial نشر دهند ولی ظاهراً ازین خیال منصرف گشته اند و معلوم نیست که متصدی نشر این کتاب آنرا برای چاپ آماده ساخته است یا اینکه تنها قصدی داشته و بمقصود نرسیده است .

چاپ حاضر

نسخه‌ای که اکنون بدست خوانندگانست برای نوآموزان مدارس متوسطه ایران که باید بمتن صحیحی از کتابهای نثر فارسی قدیم و از آن جمله کتاب حاضر دسترس داشته باشند بمناسبت آنکه چاپهای سابق این کتاب نایاب شده است و برای معدودی از محققین و صاحبان تتبع که بدین گونه کتابها وقعی می‌گذارند فراهم شده. ۱۰

کسی که نخست مرا بنشر این کتاب برانگیخت دوست دیرین من آقای میرزاعلی‌محمد خان پیروزمند بود و سپس چون بزرگان ادبای این شهر نیز کرا را مرا بدین کار دلیر کردند نافرمانی را کفران نعمت دیدم و بدین خدمت کمر بستم. نخست در اندیشه آن بودم که نسخهای قدیم را با چاپ مرحوم هدایت بسنجم و نسخه معتبری فراهم آورم و اختلاف نسخ را در حاشیه ثبت کنم ولی پس از قیاس یکی چند نسخه باهم دیدم که تعلیق بمحالات زیرا که هر نسخه‌ای بآن نسخه دیگر اختلاف بسیار دارد و چون یکی از نسخی که بامانت نزد من بود نسخه حاضر بود و آنرا کامل تر و معتبر تر و قدیم تر از نسخ دیگر یافتم و پس از جویندگی بسیار آشکار شد که قدیم‌ترین نسخه موجود ازین کتابست درنگ نکردم که تنها بدان متکی شوم و از نسخه‌های دیگر مطلقاً چشم‌پوشم. نسخه حاضر در اواخر ذی‌حجه سال ۷۵۰ قمری بخط محمد بن

كَتَبَهُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ الْخَفِيفُ الرَّاحِي جَرِيءٌ بِرَبِّهِ مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدٍ
 عَمَّا لَا دِينَ الْوَاهِدُ الْمَلَقُّ مُحَمَّدٌ لَفَقْتُ لِي فِي أَوَّلِ خُرُوجِي
 مِنْ خَمْسِينَ وَهَيَاةً
 حَمْدُ اللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ
 أَجْمَرَ ظَهْرِي فِي عِلْمٍ وَمُسْتَأْنِزٍ مَقْبُولٍ الْمَوْلَى
 وَأَلَسْتُ لِطَبْنٍ لِمَنْ أَلَا الصَّبْرَ غَيْرُ الْمُنَابَهِ
 هُنْتُ بِرُؤْسِ الْأَجَلِ الْحَيِّثُ لِلْمَلِكِ
 الْمُسَجِّمِ لِمَنْ لَحَيْثُ أَرَادَ الْبَطْنُ
 الْمَلَقُ لِمَنْ لَحَيْثُ هُنْدِي
 أَلَسْتُ بِرُجَالِ اللَّهِ بِقَاءً
 وَنَدَقْتُ تَمَامَ الْعِلْمِ
 وَالْجَذْبُ آمِينَ بِسْمِ
 الْعَالَمِينَ وَبِاللَّهِ
 الْعَصْمَةِ
 وَبِاللَّهِ

سی و سه صحیفه آن یعنی صحایف ۱-۹ و ۶۰-۷۱ و ۱۲۰-۱۳۱ آن از میان رفته و بجای آن بخط تازه تر الحاق کرده اند ولی از رسم الخط و کاغذ و مرکب این لواحق پیداست که آن نیز قدیم و لااقل از قرن نهم است. پس از نسخه قابوس نامه بهمان کاغذ اصل و بخطی که اندکی شبیه بخط کاتب قابوس نامه است ترجمه فارسی یکی از رسایل جابرین حیّان صوفی در کیمیا دریا زده صحیفه نوشته شده ولی آخر آن رقم و تاریخ ندارد.

چنانکه خوانندگان اندک قیاسی در میان نسخه حاضر با چاپ مرحوم هدایت بکنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیارست و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیداست که نسخه حاضر بمراتب معتبرتر و بزبان عصر مولف نزدیک تر و همه جا عبارات این نسخه کهنه ترست و همین اختلاف با نسخهای دیگر آشکار شد، بهمین جهت بهیچ وجه لازم نبود که نسخه بدلاها را در حاشیه متعرض شوم و چون نسخه اصل مصحح بود اصلاح و تصرفی در آن لازم نمی شد، مگر در یکی چند مورد که پیداست لغزش قلمی برای کاتب روی داده و اندک خطائی کرده است. بنا برین اصل نسخه را اساس قرار دادم، اگر خطائی از جانب کاتب بود در متن اصلاح کردم و اصل را در حاشیه ضبط کردم و اگر اختلافی با چاپ مرحوم هدایت آشکار شد که نسخه چاپ مرحوم هدایت بهتر بود بعلامت خ. در حاشیه نمودم و فقط در جاهائی که چاپ مرحوم هدایت کلمه ای یا عبارتی که مفید معنی بود بر نسخه اصل افزون داشت آنرا در میان دو قلاب [] در متن علاوه کردم. و اگر در عبارت نسخه اساسی ملاحظاتی لازم شد در متن بنا بر نسخه اصل ضبط کردم و آن ملاحظات را در تعلیقات و یادرواشی هر صحیفه بعلامت ظ: بجای خود آوردم و اگر کلمه ای یا لغتی محتاج بمعنی یا توضیحی شد در حاشیه همان صحیفه ایراد کردم و در ضمن حواشی و تعلیقاتی که برای معلمین یا محصلین سودمند بود در فصلی جدا گانه در آخر کتاب افزودم. اما در متن کتاب همه جا رعایت املای نسخه اصل را کردم و هر جا چ را ج و ذ را ذ و پ را ب و ژ را ز نوشته بود عیناً در چاپ باقی گذاشتم

تا رسم الخط نسخه اصل کاملاً محفوظ باشد و اگر در خواندن کتاب نخست خواننده را درنگی یا تردیدی دست دهد پس از خواندن یکی چند سطر عادت میکند. اگر خوانندگان در صحایف این کتاب بخطائی برخوردند که از مسود این اوراق سر زده باشد چشم پوزش و گذشت ازیشان دارم، سخت آشکارست که فرزند آدمی از خطا و فراموشی سرشته است و هیچ کس نیست که بتواند دعوی عصمت کند و خویشتن را از خطا بری داند.

فواید لغوی این کتاب

در پایان سخن لازم بود شمه ای از فواید لغوی که ازین کتاب می توان برد ایراد کنم. یکی از بزرگترین بهر هائی که درین زمانه از کتابهای نظم و نثر قدیم ایران می توان برد دقت در معانی مختلف لغات و ترکیبات و تلفیقات زبانی فارسیست. کم کم زبان ما هم باید دارای فرهنگ جامعی مانند زبانهای ممالک اروپا شود که در ذیل هر کلمه معانی مختلف و استعمالهای گوناگون و تعبیرات متنوع هر لغت را با ترکیبات و تلفیقاتی که ممکنست از آن کرد و پیشینیان کرده اند ایراد کنند و این کار میسر نمیشود مگر اینکه در تمام کتب فصیحای ایران تعبیرات مختلف هر کلمه را در نظر بگیرند، این کتاب ازین حیث شامل فواید بسیارست و هر جمله آن از فایدتی نهی نیست و نظر صائب کار آگاهان خود بدان متوجه خواهد گشت و ضرورت براهمائی نیست، معذک برای آنکه راه این سبک تحقیق لغوی باز شود و کسانی که بدان خو نکرفته اند نمونه ای بدست داشته باشند بعضی فواید لغوی را که در هر یک از صحایف این کتاب می توان یافت یاد داشت می کنم:

ص ۱: کار بندی = استعمال، بغنیمت داشتن = غنیمت شمردن، پنداشت = پندار.

ص ۲: خود کام = خود سر، ناشایست = ناشایسته، کم بودگان = وضع در مقابل شریف، نخجیر گاه = شکار گاه.

ص ۳: بالا دادن = ارتفاع دادن، بیراه بحال معین فعلی، بی چون = بی چون

و چرا .

ص ۶ : بودنی = موجود ، نابودنی = معدوم ، شاید بود = ممکن الوجود ،
یکی ای = احدیت .

ص ۸ : تاوان نهادن = تقصیر نهادن ، نیکی نمای = محسن .

ص ۹ : سپاس دانستن = قدر دانستن ، روزی ده = روزی رسان ، دست زدن
= متوسل شدن ، براست گوئی داشتن = ایمان آوردن .

ص ۱۱ : عادت کردن = عادت دادن ، هم طبع = همسان ، برکسی صحبت کردن
= با کسی صحبت کردن .

ص ۱۳ : پیدا کرد = بوجود آورد ، ساز = وسیله واستطاعت ، روزبه =
۱۰ نیک بخت .

ص ۱۴ : نازان = ناز کنان و غشوه کنان .

ص ۱۵ : برتر = عالی ، فروتر = دانی ، نهاد = ادا و پرداخت ، چیدن ناخن
= بریدن ناخن .

ص ۱۸ : چنگ زدن = دل بستن ، از دست گذاشتن = از دست دادن ، زفان
۱۵ = زبان ، عادت ممکن گفت = بگفتن عادت یکن .

ص ۱۹ : شاخ زدن = شاخه دواندن ، بالا گرفتن = ارتفاع جستن ، جای
تهمت زده = جای رسوا ، در خویشتن بغلط شدن = در حق خود اشتباه کردن ،
شورستان = شوره زار ، نیکی آموز = به آموز ، بر نیکی پشیمان شدن = از نیکی
پشیمان شدن ، درست شد = مسلم شد .

ص ۲۰ : برحق = بحق ، مصدق داشتن = تصدیق کردن ، منبر آموختن =
۲۰ ادب و دانش آموختن ، دلیر = ماهر ، بسنده آمدن = از عهده برآمدن .

ص ۲۱ : بیاریت = بیارید ، بگوئیت - بگوئید ، تا = عدد و دانه در شمارش ،
منادی کردن = ندا کردن و جار زدن ، ملک دادن = بتملك دادن .

ص ۲۲ : ازجا گشتن = ازجا در رفتن ، بغم شمردن = غم دانستن ، او میدوار

واو مید = امیدوار و امید ، ستهد و ستهنده از ستهیدن بمعنی ستیزه کردن .

ص ۲۳ : دیرنپاید = طولی نکشد ، هم مانندان = اقران ، دست بازداشتن =
دست کشیدن ، پاك شلواری = خودداری از شهوت .

ص ۲۴ : بی حفاظی = دریدگی و هتاکی ، صحبت گرفتن = انس گرفتن ،
زیانکار = مضر .

ص ۲۵ : بنساوند از بساویدن بمعنی لمس کردن .

ص ۲۶ : نصیحت پذیرنده = نصیحت پذیر و نصیحت شنو ، طیره = شرمسار .

ص ۲۷ : گزاردن شغل = بجا آوردن شغل ، دژم روی = ترش روی .

ص ۲۸ : پای برجای = استوار و راسخ ، ولایت = دیار ، کوه پایه = ناحیه
۱ کوهستانی .

ص ۲۹ : محضر = استقفا .

ص ۳۰ : غوغا = مردم بازاری و عوام ، روی = وجه و جنبه (در سخن) ،
در روی من = در حضور من ، خواب گزار = معبر .

ص ۳۱ : سون = سوی ، بنا جایگاه = بی مورد ، منبر = ادب و فرهنگ .

ص ۳۲ : میانه = میانه رو ، کراپ سنکی مقابل سبکساری بمعنی وقار ،

پیش اندیشی = پیش بینی ، سرد سخن = گوینده سخنان سرد ، شکستن سخن = رد
کردن سخن ، ستودن = تصدیق کردن ، بسیار دان و کم گوی = بسیار داننده و کم
گوینده ، بسیار گوی = پر گوی .

ص ۳۳ : خویشتن ستای = خودستای ، درست کن = ثابت کن ، ایستادن =
۲ قبول کردن و پذیرفتن .

ص ۳۴ : یافه = یاوه ، مشتری چرب = مشتری شایق ، مردم بمعنی انسان
مذهب و آدمی بمعنی مطلق انسان ، نواختن = نوازش کردن ، بروزکار = پس از
مدتی ، بگوش دل = بگوش هوش .

ص ۳۵ : پای رنج = حق القدم .

ص ۳۶: پشیمانی خوردن = افسوس خوردن، زیان مند = مضر، بنده کلو = شکم پرست، آموزش اسم مصدر از آموختن، نگاهداشتن = حفظ و حراست کردن.

ص ۳۷: بجای = در حق، کم دوست = کسی که دوستان وی کم باشند، رود = روا باشد، برقفاء تو = پشت سر و درغیاب تو، بهوای دل = بآرزو و خواهش دل، فراخ نان و نمک = صاحب سفره.

ص ۳۸: خرد نگرش = خرده بین، بزرگ زیان = بسیار زیان رساننده، بسند کار = معتدل و میانه رو، این جهان جوی = طالب دنیا، آن جهان جوی = طالب آخرت، روان کردن = اجابت کردن.

ص ۳۹: شمار = عداد، کوتاه دست = نامتجاوز بمال کسان.

ص ۴۰: پیر عقل = دارای عقل پیران، دوکان = دکان، روزگاری برآمد = مدتی گذشت، خبر مرگ او نداشت = خبر از مرگ او نداشت.

ص ۴۱: نشست و خاست = معاشرت، پیشی جستن = سبقت گرفتن، برچند خریدی = چند خریدی، بیز = ارزنده و قیمتی، ناپای برجای = سست و ضعیف، زهدیات = اشعاری که در مقام زهد گویند.

ص ۴۲: رعنا = خود آرا، ناچاره = ناچار، پخته شدن میوه = رسیدن میوه، بینائی = باصره، گویائی = ناطقه، شنوائی = سامعه، بویائی = شامه، فرورفته = غروب کرده، بر کسی بر حمت بودن = بر کسی رحم کردن، دارو ساختن = دارو دانستن.

ص ۴۳: فروگشتن = زوال یافتن، درگذشتن = تجاوز کردن، بر رفتن = بالارفتن، سخت کله = بسیار کله مند، رایض = آخر سالار و مهتر، نیکو رنگ = خوش رنگ، درست قوایم دراسب = دارای چهار دست و پای درست، فرو نهادن = پرداختن و ادا کردن.

ص ۴۴: بزرگ منظر = شکیل، بی نوا = نهی دست و مسکین، زاد و بود =

= دیار و وطن، ثبات دادن = استوار کردن، بکمتری افتادن = تنزل کردن.

ص ۴۵: مردم عامه = عوام و بازاریان، نا وقت = نا بهنگام، شبانروزی = شبانروزی، بخشیدن = قسمت کردن، بر نظام = مرتب و منظم، مردمان خاص = اشراف، کدخدائی = کار فرمائی، آهسته باش = بآهستگی کار کن، سر در پیش افکنده = سر فرو برده و خم کرده، نان خوردن = غذا خوردن، بیرون کردن = بیرون آوردن.

ص ۴۶: باز آیدش = باز آیدش، کاسه ملون = خوراکیهای متنوع، خوردنی = خوراک، نهاد = قاعده.

ص ۴۷: توفیر = سود و فایده، روی = جهت و سبب، در وقت = فوراً، پزاندن بمعنی متعدی از فعل پختن، مزه ستاند = مزه گیرد، نچنین = نه چنین.

ص ۴۸: در معده طعام پخته باشد = در معده طعام هضم شده باشد، بهرور = بهر و، شب اندر تو آمده باشد = شب بر تو فرا رسیده باشد، با خانه آی = بخانه آی، آسمانه = سقف، لقمه سیری = لقمه سر سیری، قدح مستی = قدحی که در مستی خورند، صبحی کردن = صبحی خوردن، امروزین = امروزی، اعضاها جمع عضو.

ص ۴۹: فرداین = فردائی، اخراجات = مخارج.

ص ۵۰: بحق مهمان نتوان رسیدن = پذیرائی از مهمان نتوان کردن، فروتر = پائین تر، نیم سیر = هنوز سیر نشده، مهمان خداوند = میزبان و مهماندار. ص ۵۱: نیکو داشتن = ملاطفت کردن، اسفرغمها = نباتات معطر و گل وریحان، بیوشد = پنهان کند، بزه بی مزه = گناه بی لذت، حق شناختن = قدر دانستن، حساب کردن = بحساب کسی رسیدن، بروی باقی آمد = باقی دار شد، تو باز جای روی = تو بجای خود روی، عید کردن = عید گرفتن، روزی چند بر آمد = روزی چند گذشت، تدبیر این کار چیدست = تکلیف این کار چیدست، در تیره شد = درخشم شد، دندان مزد = اجرت زحمت دندان یعنی چیزی که پس از خوردن

بهمان بخشند.

ص ۵۲: تازه روی = خوشروی، بیهوده خنده = کسی که بیجهت خندد،

از خویشتن شکر نمی نمودن = کارهای مضحك کردن، نوش خوردن = مزاح و

شیرین سخنی کردن، در گذاشتن = گذاشتن و بخشودن، روی ترش = ترش روی،

از وی بردار = از وی تحمل کن، بزرگ دان = غنیمت دان، حق مهمان داشتن

= مهمان نوازی کردن، حق شناسی ارزد = بقدر دانی ارزد، نا داشت = بی سرویا.

ص ۵۳: کار افزائی = کار فرمائی، ساز کاسه و خوانچه مردمان مکن =

ترتیب ظروف و سفره مردم را مده، چاکران خویش را نواله مده = از سرفره

برای چاکران خود خوردنی نفرست، از چهره آدمیان بگردی = از صورت مردم

بپفتی، ادب کردن = سیاست کردن، راههای سبك = آهنگها و نغمهای سبك،

رعنائی - سبکی و جلفی.

ص ۵۴: پیشرو = مقدمه، باوقات = گاه گاه، مقامری = قمار بازی،

کران جان = جان سخت و لثیم، زخم زدن = آوردن نقش در نرد.

ص ۵۵: همسران = اقران، جد آمیز = آمیخته بجد (در هزل).

ص ۵۶: لطیف طبع = دارای طبع لطیف، غلیظ طبع = دارای طبع غلیظ،

خفیف روح = دارای روح لطیف، در خون خودش رفته باشد = خون خود را

بهدر داده باشد.

ص ۵۷: خلقان = مردم، در مساوی تو باشند = از تو بد گوئی کنند،

خود را بدل موکل کنی = طبع هوای دل خود نشوی، استفراغ شهوت = دفع

۲۰ شهوت، او را این حال نیفتد = او را این حال پیش نیاید، آدمی را از چهار چیز

ناگزیر بود = آدمی را چهار چیز لازمست.

ص ۵۸: همیشه با وقتی خوش باشد = همیشه گاه گاهی خوش باشد، دل

در کسی بستن - بکسی دل سپردن، دستار داری = پیشه کسی که در سرفره دستار

(هوله) بدست وی میدادند که پس از دست بستن با آن خشك كنند، چند گاه

بر آمد = مدنی گذشت، کدخدا = کسی که از خاندان معروفی باشد.

ص ۵۹: سپس هفتاد سال = پس از هفتاد سال، نگاه داشت = نگاهداری،

عشق را نباید بود = تسلیم عشق نباید شد، چند سال بر آمد = چند سال گذشت،

پیران سر = پیرانه سر، کار مکن = عمل مکن، مقبول داشتن = قبول کردن و

پذیرفتن، غیبت جستن = عیب جوئی کردن در غیاب کسی.

ص ۶۰: مهمان روی = بمهمانی روی، خیره = بیهوده و بی جهت.

ص ۶۱: از دو گانه = از آندو، بی قصدی = نا خواسته و بخودی خود،

تسکین کردن = تسکین دادن، کرا نکند = ضرورت نکند.

ص ۶۲: بر سیری = هنگام سیری، مفاجا مردن = بمرك مفاجا مردن،

۱۰ اندامها درشت شود = صلب شود، هر دو روزی يك بار = يك روز در میان،

خانه سرد = سریننه حمام، خانه میانه = بیننه حمام، خانه گرم = گرم خان حمام،

خلوت خانه = قسمتی از حمام که در آن خود را بشویند، باستسقا ادا کنند = باستسقا

منتهی شود.

ص ۶۳: مسلخ گرمابه = قسمتی از حمام که در آن موی خود را بسترند،

۱۵ هیچ دورا = هیچ يك از آن دورا، غم مفاجات = غم ناگهان، بر مرده قلم نیست =

از مرده توقع نیست، بستم = بزور و باکراه، دو بهر = دو قسمت.

ص ۶۴: بلونی دیگر = بطریقی دیگر، در کار آوردن = بکار گذاشتن،

فروخسبیدن = زایل شدن، افتادن خانه = روی هم ریختن خانه، فرو گرفتن =

زیر گرفتن و در خود مستهلك کردن، چاشنی = مزه، بیرون مکان خویش = خارج

۲۰ از مکان خویش، یاد می دارد = یاد می کند، کتاب قوه کتابت و نوشتن، بتکلیف =

بکوشش و جهد، اندك مایه = مقدار کم.

ص ۶۵: فروگشتن = فرو رفتن و افول کردن، کرما شکسته گردد = کرما

برطرف شود، پیدا باشد = فرق داشته باشد، یگانه = زود، تنك روزی = کم

روزی، وقت در گذشته باشد = وقت فوت شده باشد، شومی آن وی را دریابد =

شومی آن دامن گیر وی شود، تماشا = گردش.

ص ۶۶: اسب تیز = اسب تیز رو و تند رو، برخیره = بیهوده و بی سبب،

خویشتن باز نمودن = هنر خود نمودن.

ص ۶۷: تماشا = تفریح (همان معنی که امروز متداولست).

ص ۶۸: زینت و روا داریت = زیند و روا دارید، بونیم = بینیم، اسب

بتقریب راندن = با احتیاط اسب راندن، کز و فر = خود نمائی، بحاصل آمده باشد = حاصل شده باشد.

ص ۶۹: برجان خود مبخشای = از جان خود دریغ مکن، باز پس =

بعقب، شکوهیدن = ترسیدن، از زیان برآئی = زیان بری، شرم زده = شرمسار

۱۰ و خجلت زده، همالان = همسران.

ص ۷۰: باز بسته باشد = معلقست و بسته باشد، ببخشای = رحم کن،

بضرورت = بناچار، بدین بزرگی شغلی گرفت = کار بدین بزرگی پیش آمد،

برینج سفهسالار نام برد = نام پنج سپهسالار را برد.

ص ۷۱: کشتن = برکشتن، توغلطی = تو بخطا میروی، اگر این شغل

۱۰ بر عقل رفتی = اگر این کار مطابق عقل بودی، نکز برد = ناکزیر بود، خادم کردن

= سیاست کردن، زبانی = ناطق، میرا = فانی، کوشا = کوشنده، با سر سخن =

بر سر سخن، بموجب = بقاعده.

ص ۷۲: فراز آوردن = فراهم آوردن و کرد آوردن، گوارنده = گوارا،

فراز آورد = عمل فراز آوردن، در بایست = لزوم، سپری شود = تمام شود،

۲۰ اندوه مند = اندوهناک، رنج بردار = رنج کش، آبادان = مرفه الحال، بسیار

دوست بحال صفتی دارای دوستان بسیار، سزاوار = مستحق، درمی کم حبه ای =

یک درم یک حبه کم.

ص ۷۳: نکوهش = ذم، پژمراند و میراند هر دو در حال متعدی، زندگانی =

بقا، روغن کمنی = روغن ریزی، زنده = باقی، درجمله = فی الجمله.

ص ۷۴: هیچ استوار مدار - هیچ اعتماد مکن، ذخیره نه - ذخیره کن،

برنجینه - چیزهای برنجین، روان - مشروع، دیر نباشد - طولی نکشد، فام -

وام، اوام - وام.

ص ۷۵: نیک - بسیار، بهره کن - بهره ده.

ص ۷۶: امانتی نهد - امانتی بسپارد، بهیچ حال - بهیچ وجه، اتفاق را -

اتفاقاً، دستارچه - دستمال.

ص ۷۷: نه اندیشیدمی - وحشت نکردمی، زینهار - اعتماد و اطمینان،

ناجوانمردی - برخلاف جوانمردی، از راه ببرد - گمراه کند و وسوسه کند،

جامه بیالاید - آلوده دامن شوی، اشکال - اقران، راست گوی دارند - راست

۱۰ راست گوی شمارند، کاربند = رعایت کن، زئی بحالت امر از زیستن.

ص ۷۸: فیلسوفی - فلسفه، سه دیگر - سوم، اطراف - اعضاء (دست

و پا).

ص ۷۹: نکوئی - زیبایی، مشغول مباش - اهمیت مده، بمذهب من -

بعقیده من، نرم گوشت - در حال صفتی دارای گوشت نرم، رقیق پوست - پوست

۱۰ نازک، هموار استخوان - دارای استخوان هموار (در حال صفتی)، کشاده چشم -

دارای چشم کشاد، هموار دندان - دارای دندانهای هموار، خنده ناک روی - خنده

روی، تمام بالا - بالا بلند.

ص ۸۰: برچده سرین - دارای سرین فرورفته، برکشیده میشود بر بالا -

بسوی بالا کشیده می شود، باریک آواز - دارای صدای کوتاه، بلاجوی - فتنه جوی،

۲۰ بکبودی گراید - بکبودی زند، کوهر = طبیعت، بلاکش - جورکش، سازنده

- سازگار، بجمع - روی هم رفته، پنج بینی - دارای بینی پنج.

ص ۸۱: دست از همه جنسها برده اند - از همه جنس ها پیش افتاده اند،

کند خاطر - کند ذهن، شغب ناک - پر هیاهو، می بهانه - عربده کننده در

مستی، بد دل - جبان، سخت دل - سنگین دل، ظاهر دشمن - دیر آشنا، خداوند

دوست - دوستدار صاحب خویش 'نهان کاری - دو روئی 'کیدکاری - حيله گری ' خداوند دشمنی - بد خواهی صاحب خویش 'گرم مغز - زودانس 'درشت زبان - بد زبان 'راه بر - فرمان بردار 'دینار دوست - پول دوست 'زبان نگاه دار - راز نگاه دار 'کفر دوست - کافر نعمت 'تیز فهم - زود فهم 'کارآموز - زود آموزنده کار .

ص ۸۲ : از حال خود بگرد - تغییر حالت دهد 'بخوبی گراید - بخوبی مایل شود 'رنگ لبش کشته بود - رنگ لبش رفته و پریده باشد 'دلیل مالیخولیا کند - دلالت بر مالیخولیا کند 'جای جای سیاه تر بود - بعضی جا ها از جای دیگر سیاه تر بود 'بخوابان ستان - بخوابان از پشت .

ص ۸۳ : ناهمواری سخن - لکنت در سخن 'بصلاح - صالح 'پارسی گوی - پارسی زبان 'بد داشته باشند - بد رفتاری کرده باشند 'باندك مایه - باندکی 'نيك داشت - نيك رفتاری 'بسیار شوی - چندین شوی کرده 'بسیار خواجه - چندین صاحب داشته 'روز افزون - رو بترقی 'بعمدا - عمدت 'بقصد - عمدت 'بسپو - سپوا 'تن زده - تن پرور 'بسزا - بحق 'ساخته داری - مواظبت کنی .
ص ۸۵ : روائی - رواج بازار 'برمایه زیان نکنی - از مایه زیان نکنی 'آزمند - حریص .

ص ۸۶ : پرسیدن - جو یا شدن از حال بیمار 'داشتنی - اسباب و جز آن که قابل نگاه داشتن باشد 'جماعت بیای دار - نماز جماعت اقامه کن 'سازوار - سازگار 'فراخ سال - سال ارزانی 'بنوی - بتازکی 'میآسای - غافل مباش .

ص ۸۷ : هر قیمتی را که نهی بر گیرد - هر قیمتی که بدهی بیارزد 'نکوهیدن - عیب گفتن و ذم کردن 'بیای است - باقی واستوارست 'کدخدائی - محترمی 'یافی - یابی 'برکشیده - برجسته 'آهیخته کردن - دارای کردن راست 'بنگاه - انتهای سرین اسب 'خرده کاه - بند سر دست و پای اسب 'زیرین در مقابل زیرین 'کردپاشنه - داری پاشنه های کرد 'پویه دُم - انتهای دُم 'مالیده - فرو رفته 'درون سون - داخل 'بهم در رسته - بهم پیچیده 'خرما کون - کهر 'رنج کش - بردبار .

ص ۸۸ : چرمه خنک - اسب سمند 'فش - یال اسب 'اسب زرده - اسب کردند 'درم درم سیاه - خال های سیاه 'بش - یال اسب 'بوز - اسب نیله 'دیزه - اسبی که خط سیاه بر پشت داشته باشد 'گشن - جفت جوئی 'بویند - ببینند 'بر فرو هلد - با ماده جمع آید 'کوش باز پس افکنده دارد - کوش پائین انداخته باشد .

ص ۸۹ : بسبزی زند - مایل بسبزی باشد 'باشد - ممکن است 'کان پای - اسبی که هر دو پایش کج باشد 'کردنا - کره موی اسب 'از درون سون و از برون سون - از داخل و از خارج 'سم در نوشته - بر کشته سم .

ص ۹۰ : سگ دم - دم بسوی بالا بر کشته 'بسیار بانگ - اسبی که شیهه بسیار کند 'زاغ چشم - دارای چشمهای زاغ .

ص ۹۱ : بتوان بردن - بتوان بر طرف کردن و رفع کردن 'پنج دانگی - اسب متوسط در بزرگی .

ص ۹۲ : دو با يك دیگر راست بود - هر دوبا یکدیگر برابر باشد 'زیادت از آنچه ارزد - زیادت از آنچه ارزد 'سبق بردن - سبقت گرفتن .

ص ۹۳ : زن کردن - زن گرفتن 'طلب کار - طالب 'پاك دین - پارسا و متدین 'شرمنك - عقیف 'کوتاه دست - صرفه جوی 'بدست او مده - باو تسلیم مشو 'زیر فرمان او مباش - پیرو فرمان او مباش 'خوبروی - زیبا روی 'زفان دراز - زبان دراز 'دردست گیرد - مختار باشد 'کدبانوئی مادر و پدر - خانه داری مادر و پدر .

ص ۹۴ : غیرت نمائی - حسد نبری 'ناپارسا - بی عفت 'دو کیسه - دو خرج و دو سفره 'دشوار صبر کند - بدشواری صبر کند 'استوار مدار - عادت مده 'بمرد مشمار - مرد مدان .

ص ۹۵ : بعلم سلاحش دهی - سلاح داری آموزی 'آموزان در حال متمددی 'سلاحشوری - سلاحشوری 'بهر سلاح چو ن کار باید کرد - هر سلاح را چگونه بکار باید برد 'شناه - شنا 'نیزه باختن - نیزه انداختن 'طاب طاب - طبطاب

عرضه کند - امتحان دهد، نيك آيد - بسيار خوب (در مقام تصديق)، خلعت فرمود - خلعت بخشيد.

ص ۹۶: بکراهيت - با کراه، مارا قطع افتاد - درنگ کردیم، با ایشان بسنده نبودیم - از عهده ایشان برنيامديم، جمله الامر - عاقبت الامر، شغل نيكو شد - کار خوب شد، شفقت بردن - دل سوختن.

ص ۹۷: هيچ مايه خرد ندارد - بهيچ وجه خرد ندارد، فرستاده باشد - مقسوم باشد، هر چند - هر چه، بگذار - بازگذار، نان خواستن - کدائي کردن، آهنينه - چيزهای آهنين، مجاور = همواره و هميشه، بمزدوري گرفتند - اجير کردند.

ص ۹۸: بسيار وقت بود - بسا اتفاق افتد، رسم افتاد - معمول شد، آن بعاتد کردند - بآن عادت کردند، روز بهی - سعادتمندي، تدبير زن خواستن او کنی - تدارك زن خواستن او کنی، قوت دو گردد - قوت دوبرابر شود، نيكو پرور - خوب تربيت کننده، ديري - خواندن و نوشتن (سواد)، باوی برحت باش - بروی رحم کن، بطلب کار خویش - درپی کار خویش، دربرك دختر کن = خرج دختر کن، در کردن کسی کن - بکردن کسی ببند، دوشيزه برای داماد.

ص ۹۹: فرا رسيد - از راه رسيد، در بيع بردند - بردند برای فروش، فراز رسيد - از راه رسيد، بزخاست - ساقط شد، بشوی دهند - شوی دهند، بز ن او نباشم - زن او نشوم، منظره - پنجره، بروی بگذرانيدند - ازپيش او بگذرانيدند، اختيارافتد - اختيار کند، نقص ميكرد - عيب ميكرفت، شرم دارم - شرم می كنم، بسيار نکاح - کسی که زن بسيار گيرد.

ص ۱۰۰: کستردہ گردد - فاش شود، بدین کم مايه روزگار - بدین اندك روزگار، این چندین - این همه.

ص ۱۰۱: از قبل - برای خاطر، دوست قدح - کسی که برای نعمت دوست باشد، حاجتی بنیکان افتد - محتاج بنیکان شوند، کاستی - نقصان، هنری -

هنرمند، بتوان دانست - بتوان شناخت.

ص ۱۰۲: بجای ایشان - در حق ایشان، حسرت خوردن - حسرت بردن، رسم رفته است - معمول بوده است، فراخی - وسعت و رفاه، تنگی - تنگدستی، حرمت داشت - احترام، درجه - شأن، کینه ور - کینه جوی.

ص ۱۰۳: دشمن کام - در خور دشمنی، میآسای - غافل مباش، تا زوی کار نباشد - تا او کاری نکند، خوار مدار - خوار مشمار.

ص ۱۰۴: خود را ازو در حفظ ميدار - خود را ازو حفظ میکن، فرمان يافت - رحلت کرد، پادشاهی همی راند - پادشاهی همی کرد.

ص ۱۰۵: جنگ را ايستاده ام - جنگ را آماده ام، از دو بیرون نباشد - ازدوشق خارج نيست، شکسته - منهزم و شکست خورده، بشکنم - شکست دهم، دیدار - آگاهی، دشمن بیرونی - دشمن خارجی و بیگانه، گزای - گزند رسان، نگاه داشت - عمل نگاهداشتن، بدکردگار - بدکردار.

ص ۱۰۶: برمنشین - مغرور و دلیر مشو، برسپنج سفریم - آماده سفریم، کنيت - کنيد، بریت - برید، بکوئيت - بکوئيد، بیای يبندازی بدست همی کير - از پای در آری دستش بکير، افزونی جویان - بیشي طلبان، مجخ - ستيزه مکن.

ص ۱۰۷: خشم فرو خوردن - خشم فرونشاندن، چرب گوی - چرب زبان، مشنواں بحالت متعدی، پس مردمان - در غیاب مردمان، زبان دراز مدار - زبان درازی مکن، بشکافد - شکافته شود، صحبت مدار - مصاحبت مکن، آب - آبروی، مشکن - بد مکو و مذمت مکن، زبون مکير - خوار مکيرو خوار مشمر، در گذار - ببخشای.

ص ۱۰۸: آباد - پسندیده و گرامي، مانی - بگذاری، ببرک - بابرک و نوا، سرخ روی - سرافزار، سخت مشور - بسيار کراهت موز، هر سخنی را برانگشت مپيچ - هر سخنی را بهانه مکير.

ص ۱۰۹: ضجرت فرو خوردن عادت کن - خشم خود را فرو نشانیدن عادت کن.
ص ۱۱۰: کردیمی در صیغه شرطی، دنیاوی - دنیوی، دل آن نیازمند باز
مزن - دل آن نیازمند را مرنجان، حاجت مند - محتاج، بر کرسنگی - هنگام
کرسنگی، فرونه - پیش آور.

ص ۱۱۱: حاجت افتد - حاجت پیش آید، بجای - مستحق و در خور،
دانستمی و آموختمی و گردانیدمی و شدمی در صیغه شرطی، پیاده ام - نهی دست و
بی مایه ام.

ص ۱۱۲: داستان - ترتیب، سامان - ترتیب و نسق و رسم، صورت بندد
- ممکن باشد، آخرتی - اخروی، دنیائی - دنیوی، کرسی داری - داشتن محضر و
۱۰ منبر، تقویم کری - استخراج تقویم، مولود کری - استخراج زایجه مولود،
آرایش کری - صورت سازی و حفظ ظاهر.

ص ۱۱۳: دستکاری - عمل یدی، هلیله دهی - تجویز داروهائی که برای
فریفتن بیمارست، دنیا دشمن - وارسته از مادیات، خفیف روح - سبک روح،
دیر خواب - شب زنده دار، زود خیز - سحر خیز، کارد قلم تراش - چاقوی
۱۵ قلم تراشی، کم سخن - کم حرف، بسیار حفظ - بسیار حفظ کننده، بسیار درس -
بسیار درس دهنده، سخن او سقط شود - سخن او را رد توان کرد.

ص ۱۱۴: موقوف گردان - کوتاه گردان، طرد و عکس - ضد و نقیض،
تباه نکنند - از میان نبرد، سخن دم بریده - سخن ناقص و ابتر، سخن دم دراز -
سخن مطول و پر اطناب، یاد بسیار دار - بسیار حفظ کن و بذهن بسیار، کرسی -
۲۰ منبر، مجلسیان - مستمعین، گران جان - متکبر، ناموس - حرمت.

ص ۱۱۵: نیز فهم - زود فهم، مردم شناس - آگاه باحوال مردم، ظلمی می
رود - ظلمی می شود، گوا - گواه، در خاک بغلطید - بخاک افتاد.

ص ۱۱۶: پرستار - خادم، تماشا - گردش، يك ماهی - یکی دو ماه،
ندارم - نگاه ندارم، از میان - از گهربند، نادیده کرد - خود را بندیدن زد، بر

خویشان بجوشید - پیش خود متغیر شد، برتست - برعهده تست.

ص ۱۱۷: تو در غلطی - تو اشتباه کرده ای، استخراج - حيله و چاره،
گران سایه - کم معاشرت، اندک کوی - کم حرف، سبک بگیرد - آسان بگیرد.
ص ۱۱۸: متفخصی - کنج کاوی، سخن کوتاه کند - سخن مختصر کند،
حکم کرده باز نشکافد - در حکمی که رانده است نظر نکند، سچل کند - امضا کند.
ص ۱۱۹: اگر نه بی خردان اندی جهان تباه شدی - اگر بی خردان نمی
بودند جهان تباه میشد، افزونی - سود و نفع، ناچاره - ناچار، دل دهد - جرأت
باشد، سرزنش - زیان و ضرر، تا از در کوب ایمن بود - تا از درد سر ایمن باشد.
ص ۱۲۰: تنگ بضاعت - اندک مایه، سود زیان - سوزیان و معامله، پیشی
۱۰ - سود و نفع، کمی - زیان و ضرر، خرد انکارش - تنگ چشم و کوتاه نظر، بزرگ
زیان - بسیار ضرر کننده، بدرم سنگ - بستنگ و ترازو، محابا کردن - احتیاط
کردن، طریقت نکند - پیش نگیرد، قراضه زر - پول خرد، بر من دیناری زرست
- بر ذمه من دیناری زرست.

ص ۱۲۱: شاگردانه - انعام شاگرد، طسوج (معرب تسو) - کوچکترین
۱۵ پول رایج مانند فلس و دینار و غاز، همباز - انباز، شرمکین - با حیا، حیف -
ضرر، کرا - کرایه، همراه - همسفر.

ص ۱۲۲: قماشات - مال التجاره و کالا، رصدبان - متحفظ راه، زود فریب
- زود فریب دهنده، ستاند و داد - داد و ستد، نوکیسه - تازه متمول شده و
بدوران رسیده، سفر خشک - سفر خشکی.

ص ۱۲۳: ستد و داد - داد و ستد، شمار کرده دار - حسابش را نگهدار،
بدست خط خویش - بخط و امضای خود، غلط سوی اوست - اشتباه از طرف اوست.
ص ۱۲۴: بالای بلند - بالای بلندی، رودخانه - بحر ای رود، بر شیر میآمیز
- با شیر میآمیز، فرمان من نکردی - فرمان من نبردی، جمله شدند - جمع شدند،
طراری - زیرکی، نیک معامله - خوش معامله، خوش ستد و داد - خوش داد و ستد،

خریده مکوی = قیمت خریداری مکوی، اگر بکار آید - شاید بکار آید، ساخته - سازکار، ناسازنده - ناسازکار، کدخدائی - رسیدگی بامورخانه، پراکنده - بدفعات، دوچندان - دو برابر.

ص ۱۲۵: نیکو نیفتد - پیش آمد خوب نکند، از گذشت - گذشته از و بجز.

ص ۱۲۶: از حال بحال میگرداند - تغییر حال میدهد، کش - بلغم، نزدیک وجه چهار است و نزدیک وجه دو - نزد بعضی چهار است و نزد بعضی دو. ص ۱۲۷: راست در حال معین فعلی بمعنی درست، گونه - روی و چهره، کشادگی طبیعت و بستگی - روانی و بیوسست مزاج.

ص ۱۲۹: پایگاه - حد و مرحله، ناچار - ناچار، هردو بهم است - هردو باهم است، خورش - خوراک و غذا، بیمار خیزان - پرستاران بیمار. ص ۱۳۰: درآشفته - نامنظم، بمعالجت در نماند - از معالجت عاجز نشود. ص ۱۳۱: خوشدل = خندان و خوشرو، خوش سخن - شیرین سخن، می شوراند - بهم میزند، زبان گرد دهان می برآرد = زبان گرد دهان می گرداند، ۱۵ دم همی کشد - نفس میکشد، دمه - اغماء، کاهش - لاغری بسیار، خدو - آب دهان، رکو - پارچه کهنه، باریک - بآهستگی، نرمک - نرمی تمام، اسطبر - ستبر.

ص ۱۳۲: ناگوارد - ناگوار باشد، یار - همراه، تک - ته و بن، کش زرد - صفرا، دیرتر کشد - بیشتر طول کشد.

ص ۱۳۳: تعهد نامه - وثیقه، شکم بنده - شکم پرست.

ص ۱۳۴: نمی گزیرد - چاره نیست، مقومی - عمل استخراج تقویم، بروجها جمع برج.

ص ۱۳۵: کدخدا - کدخدا، اصابت نیفتد - اصابت نکند، آب - منی، برسر مردم آن گذرد - برای مردم آن پیش آید، بیالای تو - بقدر تو.

ص ۱۳۷: شعر راست - شعر بی صنعت، چربک - دروغ راست مانند. ص ۱۳۸: تر (در شعر) - رقیق و دلنشین، امثالها جمع مثل، شعر گران - شعر ثقیل.

ص ۱۳۹: داد آن سخن بتمامی بده - حق آن سخن ادا کن، مانده - مانند، حقیر همت - پست همت.

ص ۱۴۰: مدبر روی - گرفته روی و کریه منظر، پلید جامه - جامه چرک پوشیده، خنده ناک - خنده روی، در بازار - آشکار و بی پرده.

ص ۱۴۱: سبک روح - دارای روح سبک، پاک جامه - جامه پاک پوشیده، خوب زبان - خوش سخن، راه - نغمه و آهنگ، دموی روی - سرخ روی از خون.

ص ۱۴۲: نیاسائی - غافل نباشی، بی وزن - خارج از آهنگ موسیقی، شعر فراقی - شعری که در فراق گفته باشند، شعر وصالی - شعری که در وصال سروده باشند، وقتی - بمقتضای وقت، فصلی - بمقتضای فصل، در سر - محرمانه. ص ۱۴۳: جگر خواره - مزاحم و مصدع، پیش دستی کردن - سبقت جستن، سیکی - پیاله، سخت کردند - اصرار کردند، گوش بجائی ندارد - گوش بچیزی ندهد.

ص ۱۴۵: خداوند فروش - ناسپاس نسبت بخداوند، عزیزی - عزت، ذلیلی - ذلت، پایگاه - مقام و منزلت.

ص ۱۴۷: پیش شغل خویش کرده است - مورد اعتماد قرار داده است، ۲۰ تقصیری رود - قصوری پیش آید، بوبیند - ببینند.

ص ۱۵۰: خبر داری - آگاه باشی و خبر داشته باشی، مردی - شجاعت، مردمی - انسانیت، گذشته شوی - بمیری، سر در پیش دار - سرافکنده دار، ص ۱۵۱: فرو خوابانید - بهم گذاشت، نیم گرفته - نیم باز، بهم فراز آمد - بسته شد.

- ص ۱۵۲ : شنبهی - شنبه‌ای ، خط گشاده - خط دارای سطرهای کشاد ،
 سر بر بالا بهم دریاخته - انتهای آن بهم پیوسیه ، سخن دراز بکار بردن - اطناب
 کردن در سخن ، درنیابند - درك نکشند .
- ص ۱۵۳ : عام - عامه مردم ، مرا این شغل خود با تو افتاده است -
 ۱۰ سروکار من با تست ، بارنامه - تجمل و شکوه ، کاغذ قطع منصوری - کاغذ قطع
 کوچک .
- ص ۱۵۴ : تغییر افتاد - تغییر حالت داد ، نادیری - نامدنی ، اسفهلار -
 سپهلار .
- ص ۱۵۵ : طاعت دار - مطیع ، بتن خویش - بشخصه ، ساخته باش -
 ۱۰ آماده باش ، باز نماید - اظهار کند ، شباروز - شبانروز ، بسرا این نیفتد - بیاد این
 نیفتد ، کنار - کنار ، قلم باریک - قلم ریز ، اجازه بان - قاصد و پیک ، بوسه
 داد - بوسه زد و بوسید ، مهر بردار - مهر بشکن .
- ص ۱۵۶ : خون بکشاد - خون روان شد ، بخوانیت - بخوانید ، لختی -
 اندکی ، برآمد - گذشت ، سوکندان - سوکندها ، دهیت - دهید ، بویند -
 ۱۰ ببینند ، یاد گیرنده - باحافظه ، نافراموش کار - فراموش ناکند ، تذکره همی دار -
 بیاد بسپر .
- ص ۱۵۷ : زبان نگاه داشتن - سرنگاه داشتن ، تزویر کردن - خط ساختن ،
 برخیزد - زایل شود ، بر تو بندند - کردن تو می گذارند ، فرو ماند - عاجز ماند ،
 می خوریت - می خورید .
- ص ۱۵۸ : مزوری - پرهیزانه ، مزوری کردن - خط ساختن .
- ص ۱۵۹ : فرا بگذارند - رها کنند ، چربو - چربی ، دانك - کسور
 درم و پول خرد ، بله نکنند که پنهان ماند - نگذارند که پنهان ماند ، کم مایه -
 اندك ، خلقان جمع خلق
- ص ۱۶۰ : دیه - ده ، يك بدست - يك وجب ، بیدادی - بیداد ، تقصیرکار

- مقصر کننده ، برنیاید - نگذرد ، از دو بیرون نباشد - از دو حال بیرون نباشد ،
 هر کدام زشت تر - هر چه زشت تر .
- ص ۱۶۱ : مکر بجان بجهی - شاید جان سلامت بری ، نفسی که اوزند -
 نفسی که او بر آورد ، ساخته داری - آماده داشته باشی ، شربت - جرعه ، باز نمایند
 ۱۰ اظهار نکنند ، مرا نان بکلو فرو نشد - آب از کلویم پائین نرفت ، ملاطفه -
 ملاطفه و مکتوب .
- ص ۱۶۲ : بدان جایگاه رسید - بدان حد رسید ، برك - بابرک و نوا ،
 کشت - کشت زار ، نم ناك - مرطوب ، سیراب در جوی و زمین ، جای خالی
 فرمود کردن - فرمود خلوت کنند ، پیدش باید بردن - باید عمل کردن ،
 ۱۰ در وقت - فوراً .
- ص ۱۶۳ : نافرمان برداری - نافرمانی ، عاجز آمدن - عاجز بودن ،
 پیاده - سست و ضعیف ، رعنا - بخود مشغول و خود آرای ، وزیری - وزارت .
- ص ۱۶۴ : سره - خوب و درست ، بایستان در حال متعدی ، دربار -
 درباره ، بددل - جبان و کم دل ، علامت - دسته ای از سپاه ، نامزد کردن - با سم
 ۱۰ خواندن ، می دار - نگاه می دار ، بوینند - ببینند ، آرزوی جنك خیزد - آرزوی
 جنك باشد .
- ص ۱۶۵ : تکر - مواظب باش ، هزیمتی - شکست خورده ، جانی را بزند
 - پای جان بایستد ، بازیس - بعقب ، هزیمت کردن - شکست دادن ، نان پاره -
 پاره ای نان .
- ص ۱۶۷ : پاك شلوار - امساك کننده در شهوت ، پاك دینی - دیانت و
 دین داری ، شمار بیرون آمدن آن بر گیر - حساب بیرون آمدن آنرا بکن ، بیداد پسند
 - خواهان بیداد و ستم ، کم گوی - کم حرف ، کم خنده - کسی که کم خندد ،
 دلیر - جسور ، عزیز دیدار باش - خود را بمردم بسیار منمای .
- ص ۱۶۸ : بهی روی - خوش روی ، قوی ترکیب - قوی هیكل ، بزرگ

ریش - ریش بلند، امضا کنند - رضا دهد، خونی - قاتل.

ص ۱۷۰: راه جست - راه یافت، فریاد برداشت - فریاد بلند کرد، بنالید - شکوه کرد، سرائی - خانه زاد، نامزد - مأمور، فرو بسته شد - معطل ماند.

ص ۱۷۱: روانی - آجری، روان - مجری، نیکو داشتن - احسان کردن، نتوان مالید - نتوان سیاست کرد، مالش دهند - سیاست کنند.

ص ۱۷۲: دلگرمی ها نمودن - دلگرمی دادن، بر سر ملا - در حضور همه، پروانه - قاصد و رابط، بستم - بزور واکراه، باز توانی ایستاد - چشم نتوانی پوشید.

ص ۱۷۳: بجای او - در حق او، مکافات این - در عوض این، همزاد - از يك پدر و مادر، میانگین - واقع در میان دو چیز.

ص ۱۷۴: دریافت - اثر کرد، بیاگاهان بحالت متعدی، نشست گاه - محل نشستن، سرای زنان - حرم خانه، پایه - پله، دل مشغول - دل نگران، صبحی کردن - شراب صبحی خوردن، بار گرفت - باریافت.

ص ۱۷۵: خان و مان - خاتمان، نیم دوست - دوست نا تمام، هم شکل - همسر و قرین، شب خون - شبیخون.

ص ۱۷۶: نام بر نیاید - شهرت نیابد، افتد - پیش آید.

ص ۱۷۷: زمین شکافتن - شخم زدن، خویشتن پوش - مفید بحال خود، تراهم بیوشد - بتوهم فایده رساند، زود کار - سریع العمل، ستوده کار - خوب انجام دهنده کار، بسیار خریدار - پرمشتری.

ص ۱۷۸: فرو دست - زیر دست، زبون گیر - عاجز آزار، سنگ و ترازو راست دار - بسنگ کم مفروش، دو کیسه - کسی که مال خود را از کسی دریغ دارد، کار شناس - مطلع و آگاه، نا کار شناس - بی اطلاع، دستگاه - توانائی و استطاعت، پیوسته تقاضا - بسیار مطالبه کننده، نيك دل - خوش قلب، نيك

بین - کسی که از مردم نیکی یابد.

ص ۱۷۹: خاصگیان - خاصان، مردم مرکب ازین عالمهاست (فعل مفرد برای مردم آورده).

ص ۱۸۰: جسدانی - جسمانی، بساویدن - لمس کردن، خیال بستن - تخیل کردن، جنبان - جنبنده.

ص ۱۸۱: بیخشم - تقسیم کنم، مردانه صفت توصیفی، پاك عورت - خود داری کننده از شهوت، دست بکشد - دست بردارد.

ص ۱۸۲: دهیت - دهید، اقرار دهیم - اقرار کنیم، راه گذر - معبر، عیار پیشگی - پیشه عیاری، فراتر - آن طرف تر، درست گشت - مسلم شد، پاك جامگی - خود داری از شهوت، بسیار سلاحی - آماده بودن بجنگ.

ص ۱۸۳: بطبع - با کمال میل، در توان یافت - جبران توان کرد. ص ۱۸۴: روز بهی - خوش بختی، گران - ناهموار، بویند - ببینند، خاصه - مختص.

ص ۱۸۵: دوگانگی - اختلاف، پنداشت - پندار، بسته - منجمد، سرشت - خلقت، قول - آواز.

ص ۱۸۶: چرب زفان - شیرین زبان، پوشیده فسق - فسق کننده در نهان، پاك جامه - خود داری کننده از شهوت، ناخن پیرای - آلت بریدن ناخن (ناخن گیر)، جامه شوی - رخت شوی، میان بسته - گم بسته، بدستوری - با اجازه، صباح - سلام صبح، برخاستن - قیام کردن و اقدام کردن، مربع نشستن - چهار زانو نشستن، تفرقه - بتنهائی.

ص ۱۸۸: چیستی - سبب، چونی - کیفیت، چرائی - علت، چندی - کمیت.

ص ۱۸۹: خورش گاه - جای غذا خوردن، صفت کردن - وصف کردن، شناس - عمل شناختن.

- ص ۱۹۰ : گرین - برگزیده ، ناحفاظ - بی شرم ، نصیب کفنی - نصیب
 دهی ، مردم ترین - موافق ترین ، بامردمی .
 ص ۱۹۱ : طامعی - طمع کاری ، بسند کار - قانع و خشنود .
 ص ۱۹۲ : بستم - بزور و اکرام ، مکتسبی - اکتسابی ، بدیع الزمان -
 وحید و فرید زمان ، ازدو کانه - از آن دو .

طهران ۵ مهر ماه ۱۳۱۲
 سعید نفیسی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَلَا عُدْوَانَ إِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ
 عَلَى خَيْرِ خَلْقٍ مَخْلُوقٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ الْأَكْرَمِينَ أَجْمَعِينَ .

- اما بعد ، جنین گوید جمع کننده این کتاب امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر
 ابن قابوس بن وشمه گیر^(۱) بن زیار مولی امیرالمؤمنین با فرزند خویش کیلان شاه که بدان
 ای بسر که من بیر شدم و بیری و ضعیفی بر من جیره شد و منشور عزل زندگانی از
 موی خویش بر روی خویش کتابی می بینم که آن کتابت را دست جاره جوئی از من
 کشف نتواند کرد ، بس ای بسر چون من نام خویش در دایره گذشتگان دبذم مصلحت
 [چنان دیدم] که بیش از آنکه نامه عزل بمن رسد نامه اندر نکوهش روزگار و سازش
 کار بیش از بهره از نیک نامی یاذ کنم و ترا از آن بهره مند کنم ، بر موجب مهر بذری ،
 تا بیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند خود بجشم عقل اندر سخن من نگری و فزونی
 یابی و نیک نامی هر دو جهان حاصل کنی و مبادا که دل تو از کاربندی این کتاب باز
 ماند ؛ آنکه از من آنچه شرط مهر بذری است آمده باشد ، اگر تو از گفتار من بهره
 نیک تجویی چون بندگان دیگر باشند بشنودن و کار بستن نیک بغنیمت دارند (ص ۲)
 و اگر چه سرشت روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند بند بذر خویش را کار نبندد که
 آتشی در باطن جوانانست که از روی غفلت پنداشت خویش ایشان را بر آن دارد که
 دانش خویش برتر از دانش پیران دانند ، اگر چه مرا این معلوم بود ، مهر و شفقت بذری
 مرا یله نکرد که خاموش باشم ، بس آنچه از موجب طبع خویش یافتم در هر بابی سخنی
 چند جمع کردم و آنچه شایسته و مختصر تر بود اندرین نامه نوشتم ، اگر از تو کار بستن
 خیزد خود پسند آمد و الا آنچه شرط بذری بود کرده باشم که گفته اند که برگوینده
 بیش از گفتار نیست ، چون شنونده خریدار نیست جای آزار نیست .

بدان ای بسر که سرشت مردم جنان آمد که تکابوی کنند تا اندر دنیا آنچه نصیب او آمده باشد بگرامی ترین خویش بگذارند، اکنون نصیب من ازین جهان این سخن آمد و گرامی ترین من تویی، چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم، تا تو خود کام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی و جنان زندگانی کنی که سزاوار تحمه پاک تست و بدان ای بسر که ترا تحمه و تیره (۱) بزرگست و شریف، از هر دو جانب کریم الطرفین و بی دوسته ملوک جهانی: جدت شمس المعالی قابوس بن وشمه گیر و تیرهات (۲) خاندان ملوک کیلانست، از فرزندان کیخسرو و ابوالمؤید فردوسی (۳) خود کار او و شرح او در شاهنامه کفیه است. ملوک کیلان بجدان ترا زویا کار آمد و جدت تو ماذرم ملک زاده مرزبان بن رستم بن شروین دخت (ص ۳) بود که مصنف کتاب مرزبان نامه بود و سیزدهم بذرش کیوس بن قباد بود برادر نوشروان ملک عادل و ماذر تو فرزند ملک غازی سلطان محمود ناصرالدین بود و جدت من فرزند فیروزان ملک دیلمان بود.

بس ای بسر هشیار باش و قیمت برادر خویش بشناس و از کم بود کان مباش، هر چند که من نشان خوبی و روز بهی می بینم اندر تو، یکی گفتار بر شر [ط] تکرار واجبست و آگاه باش ای بسر که روز رفتن من نزدیکست و آمدن تو نیز بر اثر من زود باشد که تا امروز که درین سرای سبنجی باید که بر کار باشی و برورشی که سرای جاودانی را شاید حاصل کنی که سرای جاودانی برتر از سرای سبنجی است و زاد او ازین سرای باید جست که این جهان چون کشت زار است آنچه کاری دروی، از بندو نیک همان بد روی و دروخته خویش کس در کشت زار نخورد و آبادانی سرای فانی از سرای باقیست و نیک مردان درین سرای همت شیران دارند و بد مردان فعل سکان و سک هم آنچه که نخجیر کرد بخورد و شیر چون نخجیر صید کرد جای دیگر خورد و نخجیر گاه این سرای سبنجی است و نخجیر تو نیکی کردن، بس نخجیر اینجا کن تا وقت خوردن در سرای باقی آسان بود که طریق آن سرای بابتد کان طاعت خدا است عزوجل و مانده

۱ - ظ: تیره

۲ - در اصل: تیرهات، ظ: تیرهات

۳ - خ: ابوالمؤید بلخی، ظ: ابوالمؤید فردوسی

آن کس که راه خدا جوید و طاعت خدای تعالی چون آتشی است که هر چند نکویش برافروزی برتری و فزونی جوید و مانند این کسی است که از راه خدای دور بود چون آبی بود که تا هر چند بالاش دهی (ص ۴) فروتری جوید و نکونی؛ بس ای عزیز من بر خویشتن واجب دان شناختن راه خدای تبارک و تعالی جلّ جلاله و عمّ نواله و عظم شأنه و شروع کردن در راه حق جلّ و علا از سر اهتمام و حضور تمام، چنانچه مجتهدان مردانه و سالکان فرزانه درین راه قدم از سر ساخته اند، بلکه از سر سر بر خاسته و از خود فانی شده و بشت با و بشت دست بر عالم فانی و باقی زده و در عالم سر و وحدت طالب و جویای واحد احد گشته و در آن پیدا نابیدا حریق و غریق شده و از سر طوع و رغبت جان ایثار کرده، زهی سعادت آن نیک بخت بنده که وی را این دولت دست دهد و بخلعت و تشریف شریف این درجه و مقام مستسعد و سرافراز گردد. صمدا و معبودا جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای و اگر بیجاره عاصیئی که از سر غفلت و جهالت زمام اختیار از دست وی بیرون رفته و قدمی چند بغیر اختیار بمتابعت شیطان و هواء نفس آماره بیراه نهاده و از جاده شریعت و طریقت محمدی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهیرین بیرون افتاده از راه کرم و لطف بیجون آن بنده بیجاره ضعیف را از ضلالت و گمراهی و قید شیطان مردود لعین خلاصی بخش (ص ۵) بخیر یا اکرم الاکرمین و یا ارحم الراحمین و بس بدان ای بسر که این نصیحت نامه و این کتاب مبارک شریف را بر جهل و چهار باب نهادم، امید که بر مصنف و خواننده و نویسنده و شنونده مبارک و میمون افتد، انشاء الله و تعالی و حده العزیز.

فهرست ابواب

باب اول در شناختن ایزد تعالی و تقدس

باب دوم در آفرینش پیغمبران علیه السلام

باب سیوم اندر سیاس داشتن از خداوند نعمت

باب چهارم اندر فزونی طاعت از راه توانستن

باب پنجم اندر شناختن حق عافیه و پذیر
 باب ششم اندر فروتنی و افزوتی گهر و هنر
 (ص ۶) باب هفتم اندر پیشی جستن در سخن ذاتی و دانش
 باب هشتم اندر یاد کردن بندهای انوشروان عادل
 باب نهم اندر ترتیب پیری و جوانی
 باب دهم اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن
 باب یازدهم اندر شراب خوردن و شرط آن
 باب دوازدهم اندر مهمانی کردن و مهمان شدن
 باب سیزدهم اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن
 باب چهاردهم اندر عشق ورزیدن و رسم آن
 باب بانزدهم (ص ۷) اندر تمتع کردن و ترتیب آن
 باب شانزدهم اندر آیین گرمابه رفتن و شرایط آن
 باب هفدهم اندر خفتن و آسودن و رسم آن
 باب هجدهم اندر نخجیر کردن و رسم آن
 باب نوزدهم اندر جوکان زدن و شرایط آن
 باب بیستم اندر آیین حرب و کارزار کردن
 باب بیست و یکم اندر جمع کردن مال و خواسته
 باب بیست و دوم اندر امانت نگاهداشتن
 باب بیست و سیم اندر برده خریدن و شرایط آن
 (ص ۸) باب بیست چهارم اندر خانه و عقار خریدن
 باب بیست پنجم اندر اسب و چهارپای خریدن
 باب بیست ششم اندر زن خواستن و شرایط آن
 باب بیست هفتم اندر فرزندی پرورتن و آیین آن

۲۰

باب بیست هشتم اندر دوست گزیدن و رسم آن
 باب بیست نهم اندر اندیشه کردن از دشمن
 باب سی ۴۱ اندر عقوبت کردن و عفو کردن
 باب سی و یکم اندر طالب غلبی و فقیهی و مدرسی
 باب سی و دوم (ص ۹) اندر تجارت کردن و شرایط آن
 باب سی و سیوم اندر ترتیب سیاحت علم طب
 باب سی و چهارم اندر علم نجوم و هندسه
 باب سی و پنجم اندر رسم شاعری و آیین آن
 باب سی و ششم اندر آداب خنیاگری (۱)
 باب سی و هفتم اندر آداب خدمت کردن پادشاهان
 باب سی و هشتم اندر آداب ندیمی کردن
 باب سی و نهم اندر آیین کاتب و شرایط کاتبی
 باب چهلم اندر شرایط وزیری پادشاه
 (ص ۱۰) باب چهل و یکم اندر رسم سیاهسالاری
 باب چهل و دوم اندر آیین و شرط پادشاهی
 باب چهل و سیوم اندر آیین و رسم دهقانی و هریدیه گدانی
 باب چهل و چهارم اندر آیین جوانمردی

۱۰

۱۰

باب اول

اندر شناخت راه حق تعالی

بدان و آگاه باش ای بس که نیست از بوذنی و نابوذنی و شاید بوذ که شناخت مردم نگشت (۱) چنانک اوست، جز آفریدگار عزوجل که ناشناس را بروی راه نیست و جز او همه شناخته گشتست و شناسنده حق تعالی آنکام باشی که ناشناس شوی و مثال شناختن چون منقوش است و شناسنده نقاش و کمان نقاش نقش، تادر منقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواند کرد، نه بینی که موم نقش پذیرنده تر از سنکست و از موم مهره سازند و از سنک نسازند، بس در همه شناخته (۲) قبول شناخت است (ص ۱۱) و آفریدگار (۳) قابل آن و تو بکمان در خود نگر و در آفریدگار منکر که او را بشناس بیصیرت عقل و نگر تادر نک (۴) ساخته راه سازنده از دست تو بر ناید (۵) که هم درنگی زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام و این جهان را که بسته همی بینی ببند او خیره نمان و بیگمان مباش که بند نا کشاده نماند و در آلا و نعم آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار مکن که بیراه تر کسی آن بود که جایی کی راه نبود راه جوید چنانک رسول گفت علیه السلام تَقَرُّوا فِی آلَاءِ اللَّهِ وَلَا تَقَرُّوا [فی] ذَاتِهِ وَاکَرَّ کَرْدِ کَارِ مَا بَرَزِیَانِ خُداوندان شرع بند کانا را گستاخی شناختن راه خود ندادی هرگز کس را دلیری آن نبود که اندر شناختن راه خدای تعالی سخنی گفتی که بهر نامی و بهر صفتی که حق را بدان بخوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش دان، نه بر موجب الهیت و ربوبیت وی که خداوند را هرگز بسزای او نتوانی ستودن، بس چون او را بسزا شناختی بتوان ستودن؛ بس اگر حقیقت توحید خواهی که بدانی بدانک هر چیزی در تو محالست در ربوبیت صدق است، چون یکی ای

- ۱ - در اصل : نیگست
- ۲ - ظ : ساخته
- ۳ - در اصل : آفر کار
- ۴ - در اصل : تا در رنگ
- ۵ - ظ : نر باید

که هر که یکی را بحقیقت بدانیست از محض شرک بری گشت و یکی بر حقیقت خدای است عزوجل و جز او همه دوو هر چه بصفت دو گردد یا ترکیب آن دو بود چون عدد و جمع دو بود چون بصفات، یا بصورت دو بود چون جوهر، یا بتولد دو بود چون اصل و فرع، یا مکان دو بود چون عرض، یا بوجه دو بود چون عقل و نفس، (ص ۱۲) یا اعتدال دو بود چون طبع و صورت، یا در مقابله چیزی دو بود چون مثل و شبه، یا از بهر ساز چیزی دو بود چون هیولی و عنصر، یا از برای صدر دو بود چون مکان و زمان، یا از برای حدود دو بود چون کمان و نشان، یا از برای قبول دو بود چون خاصیت، یا پیش و هم بود چون مسکوک، یا هستی و نیستی جز او بود چون ضد و فوق و هر چه جز او چگونه کی دارد چون قیاس، این همه نشان دوی است و این را بحقیقت یکی نتوان گفت؛ یکی بحقیقت خدای است عزوجل؛ چون چنین بود این چیزها که نشان دوی است جز از حق سبحانه و تعالی بود. حقیقت توحید آنست که بدانی که هر چه در دل تو آید نه خدای بود که حق تعالی آفرید کار آن بود، بری از شبه و شرک، تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا یَصِفُونَ أَلَمْ یَجِدْ وَهُوَ خَیْرٌ لِّمَا یَعْمَلُونَ وَآلَهُ عَالِمُ الْغَیْبِ وَالشَّهَادَةِ .

باب دوم در آفرینش بیغامبران

بدان ای بسر که حق سبحانه و تعالی این جهان را بحکمت آفرید، نه خیره آفرید،
 کی بر موجب عدل آفرید و بر موجب حکمت. چون دانستی که هستی به از نیستی
 و صلاح به از فساد و زیادت به از نقصان و خوب به از زشت و بزرگو دانا و توانایود
 و آنچه بودیه بود و به کرد، برخلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچه در موجب
 عدل بود و بر موجب جهل و فساد (ص ۱۳) و کزاف نکرد و نهاد، بس نهادش
 بر موجب حکمت آمد تا چنانکه زیبا تر بود ینگاشت، چنانکه توانایود بی آفتاب و روشنائی
 دهد و بی این باران دهد، بی طبایع ترکیب کند و بی ستاره تاثیر نیک و بد بر عالم بدید
 کند و چون کار بر موجب حکمت آمد بی واسطه هیچ پیدا نکرد و واسطه سبب کرد
 و نظام اکون را چون واسطه بر خیزد و (۱) شرف منزلت ترتیب بر خیزد، چون ترتیب و
 منزلت نبود نظام نبود و فعل را نظام لابد بود، آن واسطه نیز لازم بود، واسطه بدید
 کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزی خواره بود و یکی روزی دهنده و این دوی
 که بر یکی خدای گواه بود، بس تو چون واسطه بینی و نه بینی نگر تا بواسطه بنگری و کم
 و بیش از واسطه بینی، از خداوند واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تا وان بر زمین
 منه و اگر ستاره داد ندهد تا وان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد چندان آگاه
 است که زمین از بر دادن، چون زمین را آن توان نیست که تخم نوش در وی
 افکني زهر بار آرد، ستاره را نیز هم چنانست. نیکی نمای بد تواند نمودن. چون جهان
 بحکمت آراسته شد آراسته را زینت لابد باشد بس در نگر درین جهان تا زینت وی را
 بدنی از نبات و حیوان و خورشها و بوشها و انواع خوبی که این همه زینتی است از
 موجب حکمت بدید کرده، چنانکه در کلام خود میگوید: وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ
 وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَا هَذَا إِلَّا بِالْحَقِّ (۲) (ص ۱۴) چون دانستی که حق سبحانه و تعالی

جهان را بیهوده نیافرید بیهوده باشد که داد نعمت و روزی نا داده ماند و روزی
 آنست که روزی بروزی خواره دهی تا بخورد، داد چنین بود، مردم آفرید تا روزی
 خورد و چون مردم بدید کرد تمامی نعمت مردم بود و مردم را لابد بود از سیاست
 و ترتیب، سیاست و ترتیب بی راهنمایی خام بود که هر که روزی خواری که روزی
 بی ترتیب و عدل خورد سبب روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بود
 که روزی خویش به بی دانشان دهد و روزی ده بی عیب بود و روزی خواره را بی
 دانش نکذاشت چنانکه در قرآن میگوید: عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ (۱) و در میان مردم
 بیغامبران را فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده مردم
 آموختند، تا آفرینش این جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت و این حکمت نعمت و
 تمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره به بیغامبران راه نمود و بروزی
 خواره چندان فضل است که روزی خواره را بر روزی راه نماید، بس چون از خورد
 بر نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو که روزی خواره را بر نعمت و روزی است
 واجب کند که حق راه نمای خویش بشناسی و روزی ده خویش را منت داری و
 فرستادگان او را حق شناسی و دست بایشان زنی و همه بیغامبران را براست گویی
 داری از آدم تا بیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین فرمان بر دار باشی (ص ۱۵) بر
 دین و شکر منعم بتمامی بگزاری و حق فرایض نگاهداری تا نیک نام و ستوده باشی.

باب سیوم

اندر سباسب داشتن از خداوند نعمت

بدان ای بسر که سباسب خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازه فرمان،
نه بر اندازه استحقاق، اگر همگی خویش شکر سازد هنوز حق شکر يك جزو از هزار
جزو نتواند گفتن بر اندازه فرمان. اگر حق تعالی از نعمت اندك شکر خواهد بسیار
بود، چنانك اندازه طاعت در دین اسلام پنج است: دواز و خاص منعمان را و
سه از و عموم خلایق را، یکی از و اقرار بزفان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه
و دیگر روزه سی روز. اما شهادت دلیل نفی است بر حقیقت و هر چه جز از حقیقت
است و نماز صدق قول اقرار بندگی و روزه تصدیق قول اقرار دادن بخدای تعالی،
چون گفتی که من بنده ام در بند بندگی باید بود، چون گفتی که او خداوند است
زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بر ابرطاعت (۱) دارد تو از طاعت مکرر
و اگر بگریزی از بنده خویش طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بنده تو بیش از آنست
که نیکی خدای بر تو و بنده بی طاعت مدار که بنده بی طاعت خداوندی جوید
و زود هلاك شود.

سزد گر بری بنده را گلو که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش کی نماز و روزه خاص خدای است، در آن تقصیر مکن، چون در
خاص تقصیر کنی ازعام همه جهان باز مانی و بدانك نماز را خداوند شریعت ما
برابر (ص ۱۶) کرد با همه دین، هر که نماز از دست برداشت هم چنان است که از همه
دین دست برداشت کی مرد بی دین درین جهان سزای کشتن بود و بدنامی و در آن
جهان عقوبت حق تعالی. زینهار ای بسر که بر دل نگذاری بیهوده و نگویی که تقصیر

(۱) ظ: که بنده ترا طاعت

در نماز جایزست کی اگر از روی دین بازنگیری از روی خرد بازگیری، بدانی که فایده
نماز چندست و خبرست اول هر که پنج نماز فریضه بجای آورد مادام جامه و تن او
باك باشد و بهمه حال باکی به از بلیدی است و دیگر از تعذت و متکبری خالی باشد
زیرا کی اصل نماز بر تواضع نهاده اند، چون طبع را بر تواضع عادت کنی تن نیز
متابع طبع گردد و دیگر معلوم همه دانایان آن باشد که هر که خواهد که هم طبع گروهی
گردد صحبت با آن گروه باید داشت و اگر کسی خواهد که نيك بختی و دولت جوید
متابع خداوندان دولت باید بود و کسیکه خواهد که بدبخت گردد بر بدبختان صحبت
باید کردن و اجماع همه خردمندان آنست که هیچ دولتی نیست قوی تر از دین
و اسلام و هیچ امری نیست روان تر از امر اسلام، بس اگر تو خواهی که مادام با
دولت و نعمت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار ایشان باش و خلاف
این مجوی، باید بخت و شقی نباشی و زینهار ای بسر که در نماز سبکی و استهزا نکنی،
بر نا تمامی رکوع و سجود و مطایبت کردن در نماز که این نه عادت دین و دنیا بود
و بدان ای بسر که روزه طاعتی است که در (ص ۱۷) سالی یکبار باشد نامردمی بود
تقصیر کردن و خردمندان چنین از خویشتن رواندارند و باید که کرد معصیت نکردی،
از آنج ماه روزه بی تعصب نبود، اندر گرفتن روزه و گشادن تو نیز تعصب مکن،
هرگاه که دانی کی پنج عالم متقی معتقد روزه گرفتند تو نیز با ایشان روزه گیر و با
ایشان بگشای و بگفتار جهان دل میند و آگاه باش (۱) ای بسر که حق تعالی از سیری
و کرسنگی تو بی نیازست، لیکن غرض در روزه مهری است از خدا و ملك تو ملك
خویش و این مهر نه بر تعصبی از مملکت است کی بر همه تن است، بردست و بای
و چشم و زبان و گوش و شکم و عورت این همه به مهر کرد، تا چنانك در شرط است
منزه داری این اندامها را از فجور و ناشایست و نا بایست، تا داد مهر بداده باشی و
بدانك بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز بشب افکنی آن نان را که
نصیبه، خویش داشتی بروز بنیاز مندان دهی، تا فایده رنج تو بدید آید و آن رنج را بوی
(۱) در اصل: آگاه و ش

بود که نفع آن بمستحق رسد. نگر ای بسر تا درین سه طاعت که همه جهانست
تقصیر نکنی که چون تقصیر این سه طاعت هیچ تقصیری نیست و عذری نیست، اما از
دو طاعت کی مخصوص است توانگران را تقصیر را عذر روا بود و درین باب سخن
بسیارست اما آنج ناکزیر بود یاد کرده آمد.

باب چهارم

اندر فترونی طاعت از راه توانستن

۵ (ص ۱۸) بدان ای بسر که خدای تعالی دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان
و بندگان خاص و آن حج است و زکوة و فرمود که هر که را ساز بود خانه او را
زیارت کند و آنرا که ساز ندارد فرمود، نه بینی که در دنیا نیز معاملات درگاه
بادشاه هم خداوندان نعمت توانند کرد و اعتماد حج بر سفرست و بینوایان را سفر
فرمودن نه از دانش باشد و بی ساز سفر کردن از تهلکه و نادانی باشد و چون ساز
بود سفر نکنی خوشی و لذت دنیا تمام نباشد که خوشی دنیا و لذت نعمت اندر آنست
۱۰ که نا دیده به بینی و ناخورده بخوری و نا یافته بیابی و این جز در سفر نباشد که مردم
سفری جهان آزموده و کار دیده و روز به ودانا بود که نادیده دیده باشد و ناشنیده
شنیده، چنانک گفته اند: *يَسِّرُ الْخَيْرُ كَالْمَعَانِيَةِ* (۱) کی جهان دیدگان را (۲) برابر نکنند
و گفته اند، نظم:

۱۵ جهان دیدگان را بنادیدگان نکردند یکسان بسندیدگان

بس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد نعمت وی بدهند و
نعمت او بسزا بخورند و فرمان خداوند تعالی بجای آرند و خانه او را زیارت کنند
و درویش و بی توشه و بی زاد را فرمودند [چنانکه دو بیت من گویم، رباعی:
کر یار مرا نخواند و باخود نشاند وز درویشی مرا چنین خوار بماند
۲۰ معذورست او که خالق هر دو جهان درویشان را بخانه خویش نخواند]
کی اگر حج کند خویشان بتهلکه افکنده باشد و هر درویشی که کار توانگر

(۱) در اصل: *كَالْمَعَانِيَةِ* (۲) ظ: جهان دیدگان را بنادیدگان

کند چون بیماری بود که کار تن درستان کند و داستان اوراست راست چون داستان آن دو حاجی بود که یکی توانگر و یکی درویش بود:

حکایت: وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد و مردی (ص ۱۹) سخت منعم بود و در آن قافله کسی از او منعم تر نبود و فزون از صد شتر در زیر بار او بود و او در عمارت نشسته بود و خرامان و نازان همی شد، در بادیه با ساز و آلت تمام وقومی از درویش و توانگر باوی همراه بودند، چون نزدیک عرفات رسیدند درویشی همی آمد بای برهنه و تشنه و گرسنه و بایها آبله کرده، رئیس بخارا را دید بدان سان ساز و تن آسانی روی بوی کرد و گفت: وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود؟ تو در آن ناز و نعمت همی روی و من درین شدت. رئیس بخارا گفت: حاشا که جزای من و تو هر دو یکی باشد و اگر من بدانستمی کی جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود هرگز قدم در بادیه ننهادمی. درویش گفت چرا؟ گفت: از بهر آنکه من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو برخلاف فرمان حق تعالی میکنی و مرا بخوانده اند و من میهمانم و تو طفیلی و حشمت میهمان خوانده با طفیلی کی راست باشد و حق تعالی توانگران را خواند و درویشان را گفت: **وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ** (۱) **إِلَى التَّهْلُكَةِ** (۲)، تو بی فرمان خدای به بیجارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را در تهله افکندی و فرمان حق تعالی را کار نبستی و با فرمان برداران جرا برابری کنی، هر که استطاعت دارد و حج کند فرمان حق تعالی بجای آورده باشد و داد نعمت او داده.

بس چون ترا ای بسر ساز حج بود هیچ تقصیر (ص ۲۰) مکن که ساز سفر حج پنج چیز است: مکنت و نعمت و توانائی و مدت و داد و حرمت و امن و راحت، چون ازین بهره یابی جهد کن بر تمامی و بدانکه حج طاعتیست کی دایم چون ساز بود اگر نیت در سال مستقبل معلق کنی جرم امام از تو منقطع گردد و لکن زکوة مال طاعتیست که بهیچگونه چون مکنت بود نادادن عذری نیست و خدای تعالی زکوة

دهندگان را از مقربان خواند و مال (۱) مردم زکوة دهند در میان دیگر قوم چون مثال بادشاه است در میان رعیت کی روزی ده او بود و دیگران روزی خواره و حق تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا باشند، با آنکه همه اگر همه را توانگر گردانیدی توانستی و لکن دو گروه از آن کرد تا منزلت و شرف بندگان بدید آید و برتران از فروتران پیدا شوند کی چون بادشاه که يك خدمتکار را روزی ده قوی کند، بس اگر این خدمتکار که روزی ده بود روزی خورد و ندهد از خشم بادشاه ایمن نباشد. اما زکوة در سالی يك بار ست و بر تو فریضه است، لکن اگر چه صدقه فریضه نیست در مروت و مردمی است، چندانکه توانی میدی و تقصیر مکن که مردم صدقه ده دایم در امن خدای تعالی باشد و امن از خدای تعالی بغنیمت باید داشت و زهار ای بسر که در نهاد زکوة و حج دل بشک نداری و کار بیهوده نسکالی و نکویی که دویدن و برهنه بودن و ناخن ناجیدن و موی نا بیراستن جراست و از بیست دینار نیم دینار چیست (ص ۲۱) و زکوة چیست و زکوة کوسفند و شتر چه بود و کوسفند جرا قربان کنند، بدین حکمت دل باک دار و گمان مبر که آنچه تو ندانی خیری نیست که خیری آنست که ماندانیم (۲) و تو بفرمان برداری حق تعالی مشغول باش که ترا باجون و جرا هیچ کار نیست، چون این فرمان بجای آوردی بشناس که حق ما درو بدر هم از فرمان خدای است عزوجل.

باب پنجم

اندر شناختن حق مادر و پدر

بدان ای بسر که آفریدگار ما جلّ جلاله چون خواست که جهان آبادان
 بماند اسباب نسل بدید کرد و شهوت جانور را سبب کرد، بس همچنین از موجب
 خرد بر فرزند واجب است خود را حرمت داشتن و تعهد کردن و نیز واجب است
 اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل او هم پدر و مادر است، تا نکویی
 که پدر و مادر را بر من چه حق است که ایشان را غرض شهوت بود نه مقصود من
 بودم، هر چند غرض شهوت بود مضاعف اشانت کی از بهر تو خویشتن
 را بکشتن دهند و کمتر حرمت مادر و پدر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و
 آفریدگار تو؛ بس چندانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز
 اندر خور او بیاید داشت و آن فرزند را که مادام خرد رهنمون او بود از حق و
 مهر پدر و مادر خالی نباشد، حق سبحانه و تعالی میگوید در کلام مجید خویش که:
 ۱۵ أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولَى (۱) الْأَمْرِ مِنْكُمْ (۲)، (ص ۲۲) این آیت را از چند روی
 تفسیر کرده و بیک روایت چنین خواندم که اولوالامر مادر و پدرند زیرا که
 امر بتازی دوست: یا کارست یا فرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود
 و هم توان و پدر و مادر را هم توانست و هم فرمان، اما توان بروردن باشد و فرمان
 خوبی آموختن. نگر ای بسر که رنج دل بدرو مادر نخواهی و خوارنداری که آفریدگار
 ۲۰ برنج دل مادر و پدر بسیار عقوبت کند و حق تعالی میگوید: فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أَقْي وَلَا تَنْهَرْهُمَا
 وَقُلْ لَهُمَا (۳) قَوْلًا كَرِيمًا (۴). امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه برسیدند که حق مادر و
 پدر چندانست و چیست بر فرزند، گفت: این ادب ایزد تعالی در مَرَك مادر و پدر

(۱) در اصل: اولو (۲) قرآن کریم، سورة النساء، آیه ۶۲ (۳) در اصل: لهم (۴) قرآن
 کریم، سورة الاسرى، آیه ۲۴

بیغام بر علیه السلام [بنمود] که اگر ایشان روزگار بیغام بر علیه السلام دریافتندی واجب
 بودی ایشان را بر تر از همه کس داشتن، ضعیف آمدی که گفت: اَنَا سَيِّدُ الْوَلَدِ آدَمَ وَلَا فَخْر؛ بس
 حق مادر و پدر [اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر] که اصل مثبت پرورش
 تواند، چون تو در حق ایشان مقصر باشی چنان بود که توسزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق
 شناس اصل نیکی نباشد نیکی فرع راهم حق نداند، نیکی کردن از خیر که باشد (۱) و تونیز خیر [کی]
 خویش بجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند،
 زیرا که آن که از تو آید همان طمع دارد که تو از وی زادی و مثل آدمی هم چون میوه
 است و مادر و پدر هم چون درخت، هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوه از وی
 نکوتر و بهتر یابی (ص ۲۳) و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزر م، دعا و آفرین
 ایشان در تو اثر بیشتر کند و مستجاب تر بود و بخشنودی حق تعالی نزدیک تر باشی
 ۱۰ و بخشنودی ایشان نزدیک تر باشی و نگر (۲) از بهر میراث مادر و پدر نخواهی که بی مرگ
 مادر و پدر آنج روزی تست بتو رسد، کی روزی مقسومست بر همه کس و بهر کسی آن
 رسد که قسمت او کرده اند و از بهر روزی رنج بسیار بر خود منه که بکوشش روزی
 افزون نکرده، چنانکه گفت: عِشْ بِحَبْلِكَ لَا يَكْدُوكَ، یعنی سخت زی نه بکوشش و اگر
 خواهی که از بهر روزی همواره از خدای خشنود باشی بکسی منکر که حال او بهتر از
 ۱۵ حال تو باشد، بکسی نگر که حال او از حال تو بهتر باشد، تا دایم از خداوند خشنود
 باشی و اگر بمال درویش کردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از
 توانگری مال و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد و جاهل از
 مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاک نتواند کردن،
 ۲۰ بس اگر خرد داری با خرد هنر آموز که خرد بی هنر چون تنی بود بی جامه و شخصی
 بی صورت، که گفته اند: الْآدَبُ صُورَةُ الْعَقْلِ.

(۱) خ: نداند، با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد (۲) در اصل: فکر

باب ششم

اندر فروتنی و افرونی هنر

بدان و آگاه باش که مردم بی هنر مادام بی سود باشد، چون مغیلان که
(ص ۲۴) تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کنند و نه غیر خود را و مردم بسبب
و اصل اگر بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد
و بر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر؛ اما جهد کن که اگر جی اصیل و گوهری
باشی گوهر تن نیز داری که گوهر تن از گوهر اصل بهتر، جنابك گفته اند: الشرف
بالفعل والآداب بالأصل والنسب، که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدانك
ترا بدر و مادر نام نهند هم داستان مباش، آن نشانی بود، نام آن بود که تو بهتر بر خویشتن
هی تا از نام زید و جعفر و عم و خال با خستاد فاضل و فقیه و حکیم افتی، که اگر مردم
را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را بکار نیاید و در هر که این دو گوهر
یابی چنك در وی زن و از دست مگذار که وی همه را بکار آید و بدانك از همه هنر
ها بهترین هنری سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریده ها خویش
آدمی را بهتر آفرید و آدمی فرونی یافت بر دیگر جانوران بده درجه که در تن اوست؛
بنج از درون و بنج از بیرون. اما بنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن
و تخیل کردن و تمیز و گفتار و بنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق
و از این جمله آنچه دیگر جانوران راهست، نه برین جمله که آدمی راست. پس آدمی
بدین سبب بادشاه و کامکار (ص ۲۵) شد بر دیگر جانوران و چون این بدانستی
زبان را بخوبی و هنر آموختن خو کن و جز خوبی گفتن زبان را عادت مکن
گفت، که زبان تو دایم همان گوید که تو او را بر آن داشته باشی و عادت کنی، که گفته اند:
هر که زبان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه

کویی که سخن نه بر جایگاه اگر چه خوب باشد زشت نماید و از سخن بی فایده
دوری گیرن که سخن بی سود همه زیان باشد و سخن که از بوی دروغ آید و بوی هنر
نیاید نا گفته بهتر، که حکیمان سخن را به نبد ما ننده کرده اند که هم از و خمار خیزد
و هم بدو درمان خمار بود. اما سخن نابرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت
مکن و بنده مده، خاصه آن کس را که بشد نشنود که او خود افتد و بر سر ملامت کس
را بنده مده که گفته اند: التضحیة بین الغلاء تفریح؛ اگر کسی بکثری برآمده بود گرد راست
کردن او مگرد که توانی، که هر درختی که کثر برآمده بود و شاخ زده بود و بالا
گرفته جز بیریدن و تراشیدن راست نکردد. چنانك بسخن بخیلی تکی اگر طاقت
بود بمطاء مال هم بخیلی مکن که مردم فریفته مال زودتر شوند که فریفته سخن و
از جای نهمت زده برهیز کن و از بار بد اندیش و بد آموز دور باش و بگریز و در
خویشتن بغلط مشور خویشتن را جایی نه که اگر بجویندت هم آنجا نیابند تا شرمسار
نگردی و خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بزبان و بغم مردمان شادی
مکن تا مردمان بزبان و غم تو شادی (ص ۲۶) نکنند. داد بده تا داد یابی و خوب
گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بپهوده بود، یعنی
که با مردم نا کس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد. اما نیکی از
سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که بیغامبر گفته است، علیه السلام:
الدال علی الخیر کفایلة، و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که بیوندشان
از مانه بکسلد و بر نیکی کردن بشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین جهان
بمورسد، بیش از آنك بجاء دیگر روی و چون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر
وقت نکوئی کردن هم چندان راحت بمو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی
بدی کنی چندان که رنج بوی رسد بر دل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد و از تو
خود بکسی بد نیاید و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد
و بی خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد، درست شد که مکافات نیک و بد هم درین

شدن که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردست چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حقم و مرا بدین سخن مصدق دارند، پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یکروز بر دهد.

حکایت: شنیدم که متوکل را بنده بود فتح نام، بغایت خو بروی و روز به و همه منبرها و ادبها آموخته و متوکل او را بفرزندی پذیرفته و از فرزندان خود عزیز (ص ۲۷) تر داشتی؛ این فتح خواست که شنا کردن آموزد، ملاحان بیاوردند و او را در دجله شنا کردن همی آموختند و این فتح هنوز کودک بود و بر شنا کردن دلیر نگشته بود، فاما جنانك عادت کودکان بود از خود می نمود که شنا آموخته ام، يك روز بنهانی استاد بدجله رفت و اندر آب جست و آب سخت قوی میرفت، فتح را بگردانید، چون فتح دانست که با آب بسنده نیاید با آب بساخت و بر روی آب همی شد تا از دیدار مردم ناپیدا شد، چون وی را آب باره ببرد برکنار دجله سوراخها بود، چون بکنار آب بسوراخی برسد جهد کرد و دست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت و آنجا بنشست و با خود گفت که تا خدای چه خواهد، بدین وقت باری خود را ازین آب خون خوار جهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و برخاک بنشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده بیارد هزار دینارش بدهم و سوگند خورد که تا آنکاه که وی را بر آن حال که هست نیارند من طعام نخورم. ملاحان در دجله رفتند و غوطه می خوردند و هر جای طلب می کردند تا سر هفت روز را، اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد، فتح را بدید، شاد گشت و گفت هم اینجا باش تا زورقی بیارم؛ از آنجا باز گشت و بیش متوکل رفت و گفت: یا امیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی؟ گفت: پنج هزار دینار نقد بدهم. ملاح گفت: یافتم فتح را زنده، زورقی بیاوردند و فتح را ببردند. متوکل آنج ملاح را (ص ۲۸) گفته بود بفرمود

تا در وقت بدادند. وزیر را بفرمود و گفت که در خزینه من رو، هر چه هست يك نیمه بدویشان ده. آنکاه گفت طعام بیاریت که وی گرسنه هفت روزه است. فتح گفت: یا امیرالمؤمنین من سیرم، متوکل گفت: مگر از آب دجله سیر شدی؟ فتح گفت: نه کی من این هفت روز گرسنه نه بودم، کی هر روز بیست تان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدمی و من جهد کردمی تا دوسه تا از آن نان بر گرفتمی و زندگانی من از آن نان بودی و بر هر نان نوشته بود کی محمد بن الحسین الاسکاف. متوکل فرمود که در شهر منادی کنیید که آن مرد که نان در دجله افکند کیست و بگوئیت تا بیاید که امیرالمؤمنین با او نیکوئی خواهد کرد، تا نرسد. چنین منادی کردند، روز دیگر مردی بیامد و گفت منم آن کس، متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بآن نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که محمد بن الحسین الاسکاف. متوکل گفت: نشان درست است، اما چند گاهست که تو درین دجله نان می اندازی؟ محمد بن الحسین گفت: يك سالست. متوکل گفت: غرض تو ازین چه بود؟ مرد گفت: شنوده بودم که نیکی کن و با آب انداز، که روزی برده و بدست من نیکی دیگر نبود، آنج توانستم همی کردم و با خود گفتم تا چه بر دهد. متوکل گفت: آنج شنیدی کردی، بد آنج کردی عمره یافتی. متوکل وی را در بغداد پنج ديه ملك داد. مرد بر سر ملك رفت و محشم گشت و هنوز (ص ۲۹) فرزندان او در بغداد مانده اند و بروزگار القائم بامر الله من بحج رفتم، ایزد تعالی مرا توفیق داد تا زیارت خانه خدای بگردم و فرزندان وی را بدیدم و این حکایت از پیران و معمران بغداد شنودم.

پس تابتوانی از نیکی کردن میاسای و خود را به نکوکاری بمردمان نمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش و بزقان دیگری مکوی و بدل دیگر مدار؛ تا کندم نمای جو فروش نباشی و اندر همه کارها داد از خود بده که هر که داد از خویشان بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت باشد غم و شادی با آن کسی کوی که او را تیمار غم و شادی تو بود و اثر غم و شادی بیش مردمان پیدا مکن و بهر نيك و بد زود شادمان و زود

اندوه گین مشو، که این فعل کودکان باشد و بکوش تا بهر محال از حال خویش نگردي
 که بزرگان بهر حق و باطل از جای خویش بنشینند و هر شادی که بازگشت آن بغم باشد
 آن را شادی مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادیست آن را بغم مشمر و بوقت نومیدی
 او میدواری تر باش و نومیدی در او امید بسته دان و او میدارد در نومیدی و حاصل همه
 کارها جهان بر گذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستاند
 بخاموشی آن ستهنده را بشناس و جواب احقمان خاموشی دان؛ اما رنج هیچ کس
 ضایع مگردان و همه کس را بسزا حق بشناس، خاصه حق قرابات خویش را و چندانکه
 طاقت باشد با ایشان نکوئی کن و پیران قبیله (ص ۳۰) خویش را حرمت دار، چنانکه
 رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت: الشیخ فی قومه کالثی فی امته، و لکن بایشان
 موالع مباش، تا هم چنانکه هنر ایشان می بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه نا
 ایمن کردی زود خود را از وی بمقدار نایمنی ایمن گردان و بر نا ایمن بگمان ایمن
 مباش، که زهر بگمان خوردن از داناتی نباشد و بهتر خود غره مشو و اگر به بی خردی
 و بی هنری بان بدست توانی آوردن بی خرد و بی هنر باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن
 و سخن نیک شنودن تنگ مدار تا از تنگ برسته باشی و نیک بنکر بنیک و بد و عیب و
 هنر مردمان و بشناس که نفع و ضرر ایشان و سود و زیان ایشان از جیست و تا کجاست
 و منفعت خویش از آن میان بجوی و برس که چه چیزهاست که مردم را بزیان نزدیک
 کند، از آن دور باش و بدان نزدیک باش که مردم را بمنفعت نزدیک گرداند و تن
 خویش را بعث کن بفرهنگ و هنر آموختن، چیزی که ندانی بیاموزی و این ترا بدو چیز
 حاصل شود: یا بکار بستن آن چیز که [دانی]، یا با آموختن آن چیز که ندانی.

سقراط گفت: که هیچ گنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن برتر از خوی
 بد نیست و هیچ عزّی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست. پس چنان
 کن ای بشر که دانش آموختن را پیدا کنی و در هر حال که باشی چنان باش که یک
 ساعت از تو در (ص ۳۱) نگذرد تا دانش بیاموزی که دانش نیز از نادان بیاید آموخت،

از بهر آنکه هرگاه بیچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری آنچه ترا از وی
 نایسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانکه اسکندر گفت که نه من منفعت همه از دوستان
 یابم، بل که نیز از دشمنان یابم، اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت
 ببوشانند تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل
 بد از خویشتن دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم، نه از دوست و تو نیز
 آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از دانا و بر مردم واجب است، چه بر بزرگان
 و چه بر فروتران، هنر و فرهنگ آموختن، که فزونی بر همه هم سران خویش بفضل
 و هنر توان کرد، چون در خویش هنری بینی که در اشکال خود ندینی همیشه خود
 را فزون از ایشان دانی و مردمان ترا نیز فزون تر دانند، از همه سران تو بقدر و
 بفضل و هنر تو و چون مرد عاقل ببند که وی را افزونی نهاده بر همسران او،
 بفضل و هنر، جهد کند تا فاضل تر و هنرمند تر شود. پس هرگاه کی مردم چنین کنند
 دیر نباید که بزرگوار بر همه کس شود و دانش جستن برتری جستن باشد بر همسران
 خویش و هم مانند آن و دست باز داشتن از فضل و هنر نشان خرسندی بود بر فرومایگی
 و آموختن هنر و تن را مالیدن از کاهلی سخت سودمند بود، که گفته اند: که کاهلی فساد تن
 (۳۲) باشد، اگر تن ترا فرمان برداری نکند نگر تا ستوه نشوی زیرا که تن از
 کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد، از بهر آنکه تن ما را تحرك طبیعی نیست و
 هر حرکتی که تن کند بفرمان کند، نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی و نفرمایی
 تن ترا آرزوی کار نکند، پس تو تن خود را بستم فرمان بردار گردان و بقصد
 او را بطاعت آر، که هر که تن خود را فرمان بردار نتواند کردن تن مردمان را هم
 مطیع خویش نتواند کردن و چون تن خویش را فرمان بردار خویش کردی با آموختن
 هنر سلامت دو جهان یافتی، که سلامتی دو جهان اندر هنرست و سرمایه همه نیکها
 اندر دانش و ادبست، خاصه ادب نفس و تواضع و بارسائی و راست گوئی و پاک
 دینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرمگینی است، اما بحریت (۱) شرمگینی،
 (۱) خ: بحریت

اگر چه گفته اند که : *الْحَيَاءُ مِنَ الْاِيْمَانِ* ، بسیار جای باشد که شرم بر مردم و پال گردد ،
 چنان شرمگین مباش که از شرمگینی در همان (۱) خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو
 راه یابد ، که بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن ، تا غرض حاصل شود و شرم از
 نا حفاظی و فحش و دروغ گفتن دارو [از] گفتار و صلاح کردار شرم مدار ، که
 بسیار مردم باشد که از شرمگینی از غرضهائ خویش باز ماند ، چنانکه شرمگینی نتیجه
 ایمانست بی توانی نتیجه شرمگینی است و جای شرم و جای بی شرمی هر دو بیاید
 دانست ، آنچه صلاح نزدیک تر است میباید کرد که (ص ۳۳) گفته اند که : مقدمه نیکی
 شرمست و مقدمه بدی هم شرمست . اما نادان را مردم مدان و دانای بی هنر را دانا
 مشمر و برهیزگار بی دانش را اهد مدان و با مردم نادان هم صحبت مگیر ، خاصه با
 نادانی که ندارد که داناست و بر جهل خرسند و صحبت جز با خردمند مدار که از
 صحبت نیکان مردم نیک نام گردد ، نه بینی که روغن از کنجدست ولیکن جوف
 روغن کنجد را با بنفشه یا با گل بیامیزی چند گاه با گل یا با بنفشه بماند از آمیزش
 روغن [با] گل یا بنفشه از برکات صحبت نیکان او را هیچ روغن کنجد نکوبند ، مگر
 که روغن گل یا روغن بنفشه و صحبت نیکان و کردار نیک را تا سیاس مشو و فراموش
 میکن و نیازمند خویش را بر سر مزین که وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام
 بود و خوش خویی و مردمی بیشه کن و از خواهاء ناستوده دور باش و زیان کار
 مباش که نمره زیان کاری رنج باشد و نمره رنج نیازمندی و نمره نیازمندی فرومایگی
 و جهد کن تا ستوده خلقان باشی و نگر تا ستوده جاهلان نباشی ، که ستوده عام
 نکوهیده خاص باشد ، چنانکه شنودم :

حکایت : گویند روزی افلاطون نشسته بود ، با جمله خاص آن شهر ، مردی
 بسلام وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت ، در میانه سخن گفت : ای
 حکیم ، امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو نمیکرد و ترا دعا و ثنا میگفت (ص ۳۴)

(۱) ظ : مهبات

که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست و هرگز چو او کس نباشد و نبوده است : خواستم
 که شکر او بتو رسانم ، افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست
 و سخت دلتنگ شد . این مرد گفت : ای حکیم از من ترا چه رنج آمد که چنین
 دل تنگ شدی ؟ افلاطون حکیم گفت : مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید و لکن
 مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد کی جاهلی مرا بستاید و کار من او را بسندیده آید ،
 ندانم که چه کار جاهلانه کرده ام که بطبع او نزدیک بوده است و او را خوش آمده است و
 مرا بستوده ، تا توبه کنم از آن کار ، مرا این غم از آن است که هنوز جاهلم که
 ستوده جاهلان هم جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی یاد آمد :

حکایت : شنودم که محمد زکریا الرازی همی آمد با قومی از شاگردان خویش ،
 دیوانه پیش او باز آمد ، در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریا و نیک نگه کرد
 و در روی او بخندید ، محمد باز گشت و بخانه آمد و مطبوح اقیمون فرمود و بخورد ،
 شاگردان برسیدند که ای حکیم چرا این مطبوح بدین وقت همی خوری ؟ گفت :
 از بهر آن خنده (۱) آن دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جز وی در من ندیدی
 در من نخندیدی ، که گفته اند : *كُلُّ طَائِرٍ يَطِيرُ مَعَ شَكْلِهِ* .

و دیگر تندى و نیزى عادت مکن و از حلم خالی مباش ، لکن يك باره چنان
 نرم (ص ۳۵) مباش که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که
 هرگز بدست بنساونند و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن
 مراد حاصل توان کرد و هیچ کس را بدی میآموز که بدآموختن دوم بدی کردنت ،
 اگر چه بیگناه ترا بیازارد تو جهد کن که او را نیازاری ، که خانه کم آزاری در کوی
 مردمیست و اصل مردمی گفته اند که کم آزاری است ؛ پس اگر مردمی کم آزار باش
 و دیگر کردار با مردمان نکودار ، از آنچه مردم باید درآینه نگرد ، اگر دیدارش خوب
 بود باید که کردارش چون دیدارش بود ، که از نکو زشتی نزیبدو نباید که از کندم

(۱) در اصل : خندیده

جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دوبیت است بیت :

ما را صنما بدی همی بیش آری وز ما تو چرا امید نیکی داری

رو رو جاننا غلط همی بنداری گندم توان درود چون جوکاری

بس اگر در آینه نگری و روی خود زشت بینی هم چنان باید که نیکوئی

کنی ، چه اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی افزوده باشی ، بس ناخوش و زشت بود دو

زشت بیک جا و از یاران مشفق و نصیحت پذیرنده و آزموده نصیحت پذیرنده باش

و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت بنشین ، زیرا که فایده تو ازیشان بوقت خلوت

باشد . چنین سخن ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی بر فضل خویش جیره کردی ،

آنگاه بفضل و هنر خویش غره مشو و مقید ، آنکه که تو همه چیز آموختی و دانستی

و (۱) خویشتم را (ص ۳۶) از جمله نادانان شمر که دانا آنگاه باشی که بر نادانی خویش

واقف گردی ، چنانکه در حکایت آورده اند :

حکایت : شنیدم که بر روزگار خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی

آمد از روم ، کسری بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد و پادشاه

را با رسول بارنامه می بایست کی کنند به بزرجمهر ، یعنی که مرا چنین وزیر است ،

بیش رسول با بزرجمهر گفت : ای فلان همه چیز که در عالم است تودانی و خواست

که او گوید دانم . بزرجمهر گفت : نه ای خدایگان ، خسرو از آن طیره شد و از رسول

خجل شد ، بر سید که همه چیز که داند ؟ گفت : همه چیز همگنان دانند و همگنان

هنوز از ما در نزاده اند .

بس ای سر تو خود را از جمع داناتران بدان که چون خود را نادان دانستی

دانا کشتی و سخت دانا کسی باشد که بداند که نادان است ،

که سقراط با بزرگی خویش همی گوید که : اگر من نترسیدمی که بعد از من

بزرگان و اهل عقل بر من تعنت کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیک بار

دعوی کرد ، من مطلق بگفتمی که من هیچ چیز ندانم و عاجزم ، و لیکن توان گفت

(۱) ظاهراً واد زان دست

که از من دعوی بزرگ بود و بوشکور بلخی خود را بدانش بزرگ (۱) در بدیتی می بستاید
و آن بیت اینست ، نظم :

تا بد آنجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

بس ای سر بدانش خویش غره مشو که اگر چه دانا باشی که مر ترا شغلی (ص ۳۷)

بیش آید هر چند ترا کفایت گزاردن آن باشد مستبد رای خویش مباش ، هر که

مستبد برای خویش بود همیشه بشیمان بود و از مشاورت کردن عار مدار ، بایران

عادل و با دوستان مشفق مشاورت کن ، که با حکمت و نبوت محمد مصطفی صلی الله

علیه وسلم از بس آنکه آموزگار (۲) وی وسازنده کار وی خدای عزوجل بود هم بر آن

رضا [نداد و] گفت : و مشاور هم فی الامر (۲) ، گفت ای محمد با این بسندیدکان و یاران

خویش مشورت کن که تدبیر شما و نصرت از من که خدایم و بدانک رای دو کس

نه چون رای یک باشد ، که بیک چشم آن توان دید که بدو چشم بیند ، نه بدینی که

چون طیبب بیدار شود و بیماری بروی سخت و دشوار شود استعانت بمعالجت خود

نکند ، طیببی دیگر آرد و باستطالع وی علاج کند خود را ، اگر چه سخت دانا

طیببی باشد و اگر هم چنین ترا (۴) شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش ،

رنج تن و مال خویش دریغ مدار ، اگر چه دشمن و حاسد تو باشد ، که اگر وی در

آن نماید فریاد بر رسیدن تو او را از آن محبت زیادت باشد و باشد که آن دشمن دوست

کردد و مردمان سخن کوی و سخن دان کی بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با

ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص تر باشند و تا کس ترین خاق آن بود که بروی

سلام نکنند ، اگر چه با دانشی تمام باشد و با مردم نکو کوی دژم مباش که مردم

دژم نه نکو باشد ، که مردم اگر چه (ص ۳۸) حکیم بود چون دژم روی بود حکمت

بوی حکمت نماید و سخن وی را رونقی ، بس شرط سخن گفتن بدان که جو نیست

و چیست و بالله التوفیق .

(۱) دراصل ، بدابزرگ (۲) دراصل ، آموزگار (۳) قرآن کریم . سوره آل عمران . آیه ۱۵۴

(۴) خ : هم جنس ترا

باب هفتم

اندر بیشی جستن در سخن دانی

ای بسز باید که مردم سخن دان و سخن گوی بود و از بدان سخن نگاه دارد،
اما تو ای بسر سخن راست گوی و دروغ گوی مباش و خویشتن بر راست گفتن
معروف کن، تا اگر بضرورت دروغی از تو بشنوند بپذیرند و هر چه گوئی راست
گوی؛ و لیک راست بدروغ مانده مگوی که دروغ بر راست مانده به که راست بدروغ
مانده، که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول، پس از راست گفتن تا مقبول
برهیز کن، تا چنان نیفتد که مرا با امیر بالسوار غازی شاپور بن الفضل رحمه الله افتاد:

حکایت: بدان ای بسر که من بروز کار امیر بالسوار آن سال که از حج
باز آمدم بغزا رفتم بکنجه، که غزاء هندوستان بسیار کرده بودم، خواستم که غزاء
روم کرده شود و امیر بالسوار بادشاهی بزرگ بود و مردی بای بر جای و خردمند
و بادشاهی بزرگ و شایسته و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و باک دین و بیش بین،
چنانکه ملکان ستوده باشند، همه جد بودی بی هزل؛ چون مرا بدید بسیار حشمت
کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و من (ص ۳۹) همی شنودم
و جواب همی دادم، سخن هاء من او را پسندیده آمد، با من بسیار کرامت ها
کرد و نکذاشت که باز کردم، از بس احسانها که می کرد با من، من نیز دل بنهادم
و چند سال بکنجه مقیم شدم و بیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر شدمی
و از هر گونه سخن از من می پرسیدی و از حال ملوک گذشته و عالم می پرسیدی؛
تا روزی از ولایت ما سخن می پرسید و عجایب هاء هر ناحیت می برفت، می
گفتم بروستاء کرکان دهبی است در کوه بابه، و چشمه ایست از دیه دور و زنان

که آب آرند آج جمع شوند، هر کس با سبوی و از آن چشمه آب بر گیرند و سبوی
بر سر نهند و باز کردند، یکی از ایشان بی سبوی همی آید و بر راه اندر همی
نگردد و گرمیست سبزاندر زمین هاء آن دیه هر کجا از آن کرم می یافت از راه
بیک سومی افکند، تا آن زنان بای بر کرم نهند که اگر یکی از ایشان بای بر آن
کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارند در حال گنده شود، چنانکه
بباید ریختن و باز کشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب بر داشتن، چون این سخن
بگفتم امیر ابو السوار روی ترش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود
که بیش از آن می بود، تا پیروزان دیلم گفت: امیر گلمه تو کرد و گفت: فلان مردی
بای بر جایست، چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند، چنان مردی
را بیش جو منی چرا دروغ باید گفت؛ من در حال از گنجه قاصدی (ص ۴۰)
فرستادم بکرکان و محضری فرمودم کردن بشهادت قاضی و رئیس و خطیب و جمله عدول
و علما و اشراف کرکان که این دیه بر جاست و حال این کرم برین جمله است و بچهار
ماه این معنی درست کردم و محضر بیش امیر بالسوار نهادم، بدید و بخواند و تبسم کرد
و گفت من خود دانم که از چون توی دروغ گفتن نیاید، خاصه بیش من، اما چرا
راستی باید گفت که چهار ماه روز کار باید کرد و محضری و گواهی دویست مرد عدول،
تا از تو آن راست قبول کنند.

اما بدان که سخن از چهار نوع است: یکی نادانستنی و نه گفتنی و یکی هم دانستنی
و هم گفتنی [و یکی گفتنی است و نادانستنی و یکی دانستنی است و ناگفتنی، اما
ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را زیان دارد]، اما دانستنی و ناگفتنی (۱) سخنی
است که در کتاب حق تعالی و اخبار رسول علیه السلام باشد و اندر کتابها و علوم و علمها،
که تفسیر او تقلید بود و در تاویل او اختلاف و تعصب؛ چون يك وجه نزول و مانند
این، پس اگر کسی دل در تاویل آن بیند خدای عز و جل او را بدان نکرده (۲) و آنك
(۱) خ: گفتنی و نادانستنی (۲) در اصل: نگیرد

هم دانستی و هم گفتنی است سخن بود که صلاح دینی و دنیائی او بد آن بسته است و هر دو جهان بکار آید، از گفتن و شنودن کوبنده و شنونده را نفع بود و آنک دانستی و نگفتنی چنان بود که عیب محشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود، تا از طریق عقل یا از کار جهان ترا تخیلی بندد، که آن نه شرع بود، چون بگوئی (۱) یا خشم آن محشم (۲) ترا حاصل آید، یا آزار آن دوست، یا بیم شوریدن غوغا و عاصم بود بر تو، پس آن سخن دانستی بود و ناگفتنی (ص ۴۱)، اما ازین چهار نوع که گفتم بهترین آنست که هم دانستی است و هم ناگفتنی (۳)، اما این چهار نوع سخن هر یکی را دو روست: یکی نیکو و یکی زشت، سخن که بمر دمان نمایی نیکوترین نمایی، تا مقبول بود و مردمان درجه تو بشناسند، که بزرگان و خردمندان را بسخن بدانند، نه سخن را بمر دم، که مردم نهان است زیر سخن خویش، چنانکه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه می گوید: *المرؤء مخوف تحت لسانه و سخن بود که بگویند بعبارتی که از شنیدن آن روح تازه شود و همان سخن بعبارتی دیگر بتوان گفت که روح تیره گردد.*

حکایت: شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله که بنداشتی که جمله دندانها را از دهان بیرون افتادی بیک بار، بامداد معبری را بخواند و برسد که تعبیر این خواب چیست؟ معبر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! همه اقرباء تو پیش از تو بمیرد، چنانکه کس نماند. هارون الرشید گفت: این معبر را صد جوب بزنی که وی این چنین سخن درد ناک چرا گفت در روی من، چون جمله قرابات من پیش از من بمیرند پس آنگاه من که باشم؟ خواب گراری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت. خواب گزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند که امیرالمؤمنین دراز زندگانی ترا از همه اقربا باشد. هارون الرشید گفت: *دلیل القل واحد* (۴) تعبیر از آن بیرون نشد (ص ۴۲)، اما عبارت از عبارت بسیار فرق است، این مرد را صد دینار فرمود.

(۱) در اصل: بگوی (۲) در اصل: محشمی (۳) ظ: هم گفتنی (۴) در اصل: واحد

و حکایتی دیگر بیاد آمد مرا: اگر چه نه حکایت کتابست ولیکن گفته اند *التأدرة لا ترد* و نیز گفته اند: *قل التأدرة ولو على الوالدة*: شنودم که مردی با غلام خود خفته بود، غلام را گفت: کون ازین سون (۱) کن. غلام گفت: ای خواجه این سخن را ازین نکو تر توان گفت. مرد گفت: بگوی. غلام گفت: بگوی روی از آن سون کن، اندر هر دو سخن غرض یکی است، باری بعبارت زشت نگفته باشی، مرد گفت: شنیدم و آموختم و این بابان است که گفتم (۲) ترا آزاد کردم و هزار دینار بخشیدم. پس بشت و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه گویی به نیکوترین وجهی باید گفت، تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان و اگر سخنی گویی و ندانی، چه تو باشی چه آن مرغ که او را طوطی خوانند، که وی نیز سخن گوی است اما سخن دان نیست و سخن گوی و سخن دان آن بود که هر چه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از جمله عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیچ باشد نه مردم. اما سخن را بزرگ دان که از آسمان سخن آمد و هر سخن را که بدانی از جایگاه آن سخن را دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن، تا بر دانش ستم نکرده باشی، اما هر چه گویی راست گوی و دعوی کننده بی معنی نباش و اندر همه دعویها برهان کثیر شناس و دعوی بدشتر، بعلمی که ندانی (۳) مکن و از آن علم نان مطالب، که غرض (ص ۴۳) خود از آن علم و منبر به حاصل نتوانی کردن و از آن علم توانی کردن که معلوم تو باشد و بجایزه که [ندانی] بهیچ نرسی.

حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو زنی بیش بزرگهر آمد و از وی مسئله پرسید، مگر اندر آن وقت بزرگهر سر آن نداشت، گفت: ای زن، این که تو می پرسی من آن ندانم، زن گفت: پس اگر تو این ندانی، نعمت خدایگان ما بچه می خوزی؟ بزرگهر گفت: بدان چیز که دادم و مالک مرا بدان چیز که بدادم مرا چیزی دهد و اگر توانی بیا و از ملک ببرس، تا خود بدانک بدادم مرا ملک چیزی همی دهد یا نه؟

(۱) سون بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی طزف و جانب و سوی باشد (ترهان قاطم).
ازین قرار لغتی است در سوی (۲) ظ: و آموختم و بجزم این ناباست که گفتم (۳) در اصل: بدانی

اما در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغل میانه باش
 که صاحب شریعت ما گفت: خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا (۱) و بر سخن و شغل گرازدن آهستگی
 عادت کن و اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده کردی دوستر دارم که از سبکساری (۲)
 و شتاب زدگی ستوده کردی و بدانستن رازی که تعلق بیک و بد تو دارد رغبت منهای
 و جز با خود با کس راز مگوی، اگر چه درون سخن نیک بود، از بیرون سون کمان
 بزشتی برند، که آدمیان بیشتر بر یک دیگر بد کمانند و در هر کاری سخن و همت و حال
 باندازه مال دار و هر چه بگویی آن گوی که بر راستی سخن تو کواهی دهند (ص ۴۴)،
 اگر چه بنزدیک مردمان سخن گوی صادق باشی، اگر خواهی که خود را معیوب گردانی (۳)
 بر هیچ چیز گواه مشو، بس اگر شوی بوقت کواهی دادن احتراز مکن و چون کواهی
 دهی بمیل مده، هر سخن که بگویند بشنو، لیکن بکار بستن مشتاق و هر چه گویی باندیشه
 گوی و اندیشه را مقدم گفتار خویش دار، تا از گفته بشیمان نگردی، که پیش اندیشی
 دوام (۴) کفایت است و از شنودن هیچ سخن ملول [مباش]، اگر بکارت آید یا نه
 بشنو، تا در سخن بر تو بسته نشود و فایده سخن غایب نگردد و سرد سخن مباش
 که سخن سرد چون تخمی است که از وی دشمنی روید و اگر چه دانا باشی خود را
 نادان شمر، تا در آموختن بر تو گشاده [گردد] و هیچ سخن را مشکن و مستای تا
 نخست عیب و هنر آن را معلوم نگردانی و سخن یک گونه گوی، با خاص خاص و
 با عام عام، تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد، مگر در جایی که
 در سخن گفتن از تو حجت و دلیل جویند و اگر در جایگاهی از تو در سخن گفتن
 از تو حجت جویند سخن برضای ایشان گوی، تا سلامت از میان ایشان بیرون
 آیی و اگر سخن دان باشی کمتر از آن نمای که دانی، تا بوقت گفتار بیاده نمایی و بسیار
 دان و کم گوی باش، نه کم دان بسیار گوی، که گفته اند که: خاموشی دوم سلامتی
 است و بسیار گفتن دوم بی (ص ۴۵) خردی، از آنک بسیار گوی، اگر چه که

(۱) در اصل اوسطها (۲) در اصل: سبکساری (۳) خ، اگر نخواهی که بستم خود را معیوب
 کنی (۴) خ، دوم

خردمند باشد، چون خاموش باشد مردمان خاموشی او را از عقل دانند و هر چند باک
 و بارسا باشی خویشتن ستای مباش، که کواهی ترا بر تو کس نشنود و بکوش تا ستوده
 مردمان باشی، نه ستوده خویش و اگر چه بسیار دانی آن گوی که بکار آید، تا آن سخن
 بر تو وبال نگردد، چنانک بر آن علوی زنگانی شد:

حکایت: شنودم کی بروز کار صاحب پیری بود بزنگان، فقیه و محتشم، از
 اصحاب شافعی رحمه الله، مفتی و مذكر و مزکی زنگان بود و جوانی بود علوی بسر رئیس
 زنگان، هم چنین فقیه و مذكر بود و بیوسته این هر دو بایک دیگر در مکاشفت بودند،
 بر سر منبر یک دیگر را طعنهای زدندی، این علوی روزی بر سر منبر این پیر را کافر
 خواند، خیر بدان شیخ بردند، وی نیز بر سر منبر این علوی را حرام زاده خواند،
 خبر بعلوی بردند سخت از جای بشد، در حال بر خاست و بشهر ری رفت و
 پیش صاحب از آن پیر کلمه کرد و بگریست و گفت: شاید که بروز کار تو کسی فرزند
 رسول را حرام زاده خواند، صاحب ازین پیر در خشم شد و قاصدی فرستاد و این
 پیر را بری آوردند و بمظالم بنشست، با فقها و سادات و این پیر را بفرمود آوردن و
 گفت: ای شیخ، تو مردی از جمله امامان شافعی رحمه الله و مردی عالم و بلب گور
 رسیده، شاید که فرزند رسول را حرام زاده خوانی؟ اکنون اینکه گفتی درست کن،
 یا نه ترا عقوبت کنم، هر چه بلیغ (ص ۴۶) باشد، تا خلق از تو عبرت گیرند و
 دیگر کس این بی ادبی نکنند و بی حرمتی، چنانک در شرع واجبست. پیر گفت: بر
 درستی سخن من گواه من هم این علوی است، بر نفس او به ازو گواه نخواه، اما
 بقول من او حلال زاده است باک و بقول خود حرام زاده، صاحب گفت: بچه معلوم
 کنی؟ پیر گفت: همه زنگان دانند که نکاح بدراو با مادر او من بسته ام و او بر سر منبر
 مرا کافر گفته است، اگر این سخن از اعتقاد گفته است بس نکاحی که کافر بندد
 درست نباشد، بس او بقول خود حرام زاده است و اگر نه باعتقاد گفت دروغ گوی
 باشد و حد بر وی لازم است. بس پیر گفت: بهمه حال دروغ گوی است، یا حرام
 زاده و فرزند رسول دروغ گوی نباشد، چنانک خواهید شما و اراهمی خوانید، بی شک
 ازین دو گانه بر یک چیز بیاید ایستادن. آن علوی سخت خجل گشت و هیچ جواب

نداشت و این سخن تا اندیشیده گفت: تا بروی وبال گشت.

بس ای بسر سخن گوی باش، نه یافه گوی؛ که یافه گفتن دوم دیوانگی باشد و با هر که سخن گویی بنگر تا سخن ترا خریدار هست یا نه؛ اگر مشتری جرب یابی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید؛ تا خریدار تو باشد و لکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی؛ که مردم دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار شد با خلق چنین زیدکی من گفتم و تا توانی از سخن گفتن و شنودن نفور مشو؛ که مردم از سخن شنیدن سخن (ص ۴۷) گوی شود؛ دلیل بر آنکه اگر کودکی را از مادر جدا کنند و در زیر زمین برند و شیر همی دهند و هم آنجا می بروند و مادر و دایه باوی سخن نگویند و نتوانند و سخن کس نشنود؛ چون بزرگ شود گنگ بود؛ تا بزرگوار همی شنود و همی آموزد؛ آنگاه گویا شود. دلیل دیگر: هر که از مادر کر زاید لال بود؛ نه بینی که لالان کر باشند؟ بس سخن ها بشنو و یاد گیر و قبول کن؛ خاصه سخن های بند از گفتهاء ملوک و حکما و گفته اند که بند حکما و ملوک شنودن دیده خرد روشن کنند؛ کی سر مه و توتیای چشم خرد حکمتست. بس این قول را کی گفتم بگوش دل باید شنودن و اعتقاد کردن؛ ازین سخن ها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهاء بدیع یاد آمد؛ از قول نوشین روان عادل ملک ملوک عجم و اندرین کتاب یاد کردم؛ تا تو نیز بخوانی و بدانی و یادگیری و کار بند باشی و کار بستن این سخن ها و بند هاء آن بادشاه مارا واجب تر باشد که ما از تخمه آن ملوکیم.

و بدان که چنین خواندم از اخبار خلفاء گذشته که مأمون خلیفه رحمه الله بترت نوشین [روان] رفت؛ آنجا کی دخمه او بود؛ اعضای او را یافت بر تختی بوسیده و خاک شده؛ بر فراز تخت وی بود؛ بر دیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود؛ بزبان بهلوی؛ مأمون بفرمود تا دبیران بهلوی را حاضر کردند و آن نوشته ها را بخواندند و ترجمه کردند بتازی و آن تازی در عجم معروفست:

اول گفته بود کی تا من زنده بودم همه بندگان خدای از من بهره مند بودند

(ص ۴۸) و هرگز هیچ کس بخدمت من نیامد که از رحمت من بهره نیافت؛ اکنون چون وقت عاجزی آمد؛ هیچ جاره ندانستم بجز از آنکه این سخن ها بر دیوار نوشتم؛ تا اگر کسی وقتی زیارت من آید و (۱) این لفظها را بخواند و بداند و او نیز از من محروم نماند و این سخن ها و بند های من بای رنج آن کس بود؛ اینست که نوشته است و بالله التوفیق.

باب هشتم

اندر یاد کردن بند های نو شروان عادل

اول گفت: تا روز و شب آینده است و رونده از گردش سالها شگفت مدار.

و گفت: مردمان چرا از کاری بشیمانی خورند که يك بار از آن بشیمانی خورده باشند؟

گفت: چرا ایمن خسبد کسی که آشناء بادشاه باشد؟

گفت: چرا زنده شمرد کسی خود را کی زندگانی او نه بر مراد او بود؟

آخر گفت: هر که ترا زشت گوید معذور تر از آنك آن زشت بتو رساند.

آخر گفت: بخداوند تعزیت آن در دسر نرسد که بدان کس که بی فایده گوش دارد.

آخر گفت: از خداوند زبان بسیاری آن کس رازیان مندر دار کی وی را دیدار

۱۰ چشم زبان مند بود.

آخر گفت: هر بنده که او را بخزند و بفروشند آزاد تر از آن کس دان که

او بنده گلو بود.

آخر گفت: هر چند کسی دانا بود که باداش ورا خرد نبود آن دانش بر وی

وبال بود.

۱۵ آخر گفت: هر که روزگار او را دانا نکند در آموزش او هیچ کس را رنج نباید

(ص ۴۹) برد که رنج او ضایع باشد.

آخر گفت: همه چیز از نادان نگاه داشتن آسان تر از آن بود که از تن خویش

نادان را.

[دیگر گفت: اگر خواهی که مردمان ترا نیکو گوی باشند نیکو گوی مردمان

۲۰ باش.]

آخر گفت: اگر خواهی که رنج تو ضایع نباشد، بجای مردمان، رنج مردمان

بجای خویش ضایع مکن.

آخر گفت: اگر خواهی که کم دوست نباشی کینه مدار.

آخر گفت: اگر خواهی که بی اندازه اندوهگین نباشی حسود مباش.

[دیگر گفت: اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران.]

آخر گفت: اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری روش خود را بر روی کار دار.

آخر گفت: اگر خواهی که ترا دیوانه وار نشمرند آج نیاقتی بود مجوی.

آخر گفت: اگر خواهی که با آزم بیاشی و با آب روی آزار کس مجوی.

آخر گفت: اگر خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده را کرده مبندار.

[دیگر گفت: اگر خواهی که پرده تو دریده نشود پرده کس مدز.]

آخر گفت: اگر خواهی که برقفاء تو نخندند زیر دستان را باك دار.

[دیگر گفت: اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن کردی بهوای دل کار مکن.]

آخر گفت: اگر خواهی که زیرك باشی روی خویش در آینه کسان بین.

آخر گفت: اگر خواهی که بی بیم باشی بی آزار باش.

۱۵ آخر گفت: اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان بشناس.

آخر گفت: اگر خواهی که بقول تو کار کنند بقول خود کار کن.

آخر گفت: اگر خواهی که بسندیده مردمان باشی بر آن کس که خرد دارد (۱)

راز خویش آشکار مکن.

آخر گفت: اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمك باش.

۲۰ آخر گفت: چرا دشمن نخوانی (ص ۵۰) کسی را که جوانمردی خویش

در آزار مردمان داند؟

آخر گفت: چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو بود؟

آخر گفت: با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید

(۱) خ: با آن کس که خرد ازو نهان باشد

و نه دشمنی را .

آخر گفت : برهیز از نادانی که خود را دانا شمرد . .

آخر گفت : داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی .

آخر گفت : اگر چه حق (۱) تلخ باشد بیاید شنید .

آخر گفت : اگر خواهی که راز تو دشمن نداند بادوست مگوی .

آخر گفت : خرد نکرش بزرگ زبان مباش .

آخر گفت : بی قدر مردم رازنده مشمر .

آخر گفت : اگر خواهی که بی گنج توانگر باشی بسند کار باش .

آخر گفت : بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت .

آخر گفت : مرگ به از آن که نیاز بهم چون خودی برداشتن .

آخر گفت : از گرسنگی مردن به از آن که از نان سفله سیر شدن .

آخر گفت : بهر تخیلی که ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان

اعتماد مبر .

آخر گفت : بکم ز خودی محتاج بودن عظیم مصیبتی باشد ، اگر چه خوش

بود ، که اندر آب مردن به که از حقیر زینهار خواستن .

آخر گفت : فاسق متواضع این جهان جوی بهتر از عابد متکبر آن جهان جوی .

آخر گفت : نادان تر از آن مردم نباشد که یکی از کهنتری بهتری بر سیده باشد

هم چنان بسوی او بجشم کهنتری نگرند .

آخر گفت : شرمی (ص ۵۱) نبود بتر از آنکه بجیزی دعوی کند که نداند و

آنکاه دروغ گوی باشد .

آخر گفت : فریفته تر از آنکس نبود که یافته بنایافته بدهد .

آخر گفت : فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسی را بدو حاجتی باشد و تواند که

روا کند و نکند .

آخر گفت : اگر خواهی که از شمار دادگران باشی زیرستان خود را بطاقت

خویش نگو دار .

آخر گفت : اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را بخود راه مده و

و در دل جای مده .

آخر گفت : اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثر هاء ایشان را

ستاینده باش .

آخر گفت : اگر خواهی که در دلها محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند

سخن بر مراد مردمان گوی .

آخر گفت : اگر خواهی که نیکوترین و بسندیده ترین مردمان باشی آنج بخود

نپسندی بکس مپسند .

آخر گفت : اگر خواهی کی بردت جراحت نرسد که هیچ مرهم نپذیرد با هیچ

نادان مناظره مکن .

آخر گفت : اگر خواهی که بهترین خلق باشی از خلق چیزی دریغ مدار .

آخر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست باش .

آخر اینست سخنها و بندهاء نو و شر و ان عادل ، چون بخوانی ، ای بسر این لفظها

را خوار مدار که ازین سخنها هم بوی حکمت آید و هم بوی ملك ، زیراك هم سخن

حکماست و هم سخن پادشاهان ، جمله همه معلوم خویش کردان و اکنون آموزکی

جوانی ، که چون بیر کشتی خود بشنیدن نبردازی ، که پیران چیزها (ص ۵۲) دانند

که جوانان ندانند والله اعلم بالصواب .

باب نهم

اندر ترتیب پیری و جوانی

ای بس هر چند جوانی بیر عقل باش، نگویم که جوانی مکن و لکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان بزمرد مباح، جوان شاطر نیکو بود، چنانک ارسطاطالیس حکیم گفت: **السَّابُّ نَوْعٌ مِنَ الْجُنُونِ**، و نیز از جوانان جاهل مباح که از شاطری بلا نخیزد و از کاهلی بلا خیزد و بهره خویش از جوانی بحسب (۱) طاقت بردار، که چون پیر شوی خود نتوانی، چنانک آن پیر گفت که چندین مال بخوردم، در وقت جوانی و خوب رویان مرا نخواستند، چون پیر شدم من ایشان را نمی خواهم، بیت:

سبحان الله درین جوانی و هوس
کندر پیری زمن پیدا کس را
روز و شب اندیشه همین بودی بس
خود پیر شدم مرا نبایست از کس

و هر چند جوان باشی خدای را عز وجل فراموش مکن، بهیچ وقت و از مرگ ایمن مباح که مرگ نه بر پیری بود و نه بجوانی، چنانک عسجدی گفت:

مرگ به پیری و جوانیستی (۲)
پیر بمردی و جوان زیستی
و بدانک هر که بزاید بی شک بمیرد، چنانک شنودم:

حکایت: در شهری مردی درزی بود، بر دروازه شهر دوکان داشتی، بر در گورستان و کوزه در میخی آویخته بود و هوشش (ص ۵۳) آن بودی که هر جنازه که از در شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی افکندی، تا روزکاری بر آمد، درای نیز مرد، مردی بطلب درزی آمد و خبر مرگ او نداشت، در

(۱) دراصل: نخست (۲) خ، کر بجوانی و پیریستی

دوکانش بسته دید، همسایه او را پرسید که این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت که: درزی نیز در کوزه افتاد!

اما ای بسر هوشیار باش و بجوانی غره مشو، در طاعت و معصیت، بهر حال که باشی از خدای عز وجل می ترس و عفو میخوای و از مرگ همی ترس، تا چون درزی ناکاه در کوزه نیفتی با بار کناهان کران و نشست و خاست همه با جوانان مکن، با پیران نیز محالست کن و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار، که اگر جوانی در جوانی محال کند از پیر مانع آن محال باشد، از پیر آنک پیران چیزها دانند که جوانان ندانند، اگر چه عادت جوانان چنان بود که بر پیران تماخره کنند، از آنک پیران محتاج جوانی بینند و بدین سبب جوانان را نرسد که بر پیران پیشی جویند و بی حرمتی کنند، زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شک در آرزوی پیری باشند و پیر آن آرزو یافته است و ثمره آن برداشته، جوان را بتر، که این آرزو باشد که بیاید و باشد که نیاید، چون نیک بنگری هر دو خشنود یک دیگرند، اگر چه جوان خویشتن را دانا ترین همه کس شمرد، تواز جمع این چنین جوانان مباح و پیران را (ص ۵۴) حرمت دار و سخن با پیران بگزاف مگوی که جواب پیران مسئلت باشد.

حکایت: شنیدم که پیری بود صد ساله، بشت کوز و دوتا کشته و بر عصا تکیه کرده و می آمد. جوانی بتماخره وی را گفت: ای شیخ، این کمانک بر بچند خریدی؟ تا من نیز یکی بخرم. پیر گفت: اگر عمر یابی و صبر کنی خود را یگان بتو بخشند. هر چند پیرزی و برهنری اما با پیران نابای بر جای منشین که صحبت جوانان بای بر جای به از صحبت پیران نابای بر جای و تاجوانی جوان باش و چون پیر شدی

۲۰ پیری کن، چنانک من دوبیت می گویم درین معنی، بیت:

بامن بنشین و بردلم میری کن
گفتم که در سرای زنجیری کن
سودا جبهزی پیر شدی پیری کن
گفتا که سمید هات را قیری کن

که در وقت جوانی پیری نرسد، چنانک جوانان را نیز پیری نرسد، که جوانی کردن در پیری بوق زدن بود در هزیمت، چنانک من در زهدیات گفتم، بیت:

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت مردی که جوانی کند اندر که بیری
و نیز رعنا مباش ، که گفته اند که : بیر رعنا بتر بود و بیرهیز از بیران رعنا
نا باک و انصاف بیری بیش از آن بده که انصاف جوانی ، که جوانان را او مید بیری
بود و بیر را جز مرگ او مید نباشد و جز مرگ او مید داشتن از وی محالست ، از بهر
آنک چون غله سید کشت اگر ندروند ناجاره خود بریزد ، هم چون میوه که بخته
کشت اگر نجینند خود از درخت فرو ریزد ، چنانک گفته ام ، بیت : (ص ۵۴)
کر بر سر ماه بر نهی بایه تخت
و رهم جو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو بخته کشت بر بندی رخت
کان میوه که بخته شد بیفتد ز درخت
و نیز امیر المؤمنین علی گفت ، رضی الله عنه :

إِذَا تَمَّ أَمْرُ دُنَا نَقَصَهُ
تَوَقَّعْ زَوَالاً (۱) إِذَا قِيلَ تَمَّ

و چنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی ، چون حواسهاء تو از کار فروماند
و در بینائی و گویائی و شنوائی و بویائی و لمس و ذوق همه بر تو بسته شد ، نه
تو از زندگانی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگانی تو و بر مردان وبال گردی ،
بس مرگ از چنان زندگانی به . اما چون بیری شدی از محالات جوانان دور باش ، که هر که
بمرگ نزدیکتر باید که از محالات جوانی دور باشد ، که مثال عمر مردمان چون آفتابست
و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب بیران در افق مغرب و افتابی که در افق
مغرب بود فرو رفته دان ، چنانک من گویم :

سلطان جهان در کف بیری شده عاجز
تدبیر شدن کن تو که چون شست در آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال
شب زود در آید که نماز دگر آمد

و از این است که بیری نباید که بعقل و فعل جوانان باشد و بر بیران همیشه رحمت
باش که بیری بیدماری است که کس بعیادت او نرود و بیری علتی است که هیچ طبیب
داروی او نسازد ، الا مرگ ؛ از بهر آنک بیری از رنج بیری نیاساید تا نمیرد ، هر روز او امید
بهتری باشد مگر علت بیری ، هر روز بتر باشد و او امید بهتری نبود و از بهر آنک در کتابی
(۱) در اصل : ذوالاً

دیده ام که مردی تاسی و چهار سال هر روزی بر زیادت بود بقوت (ص ۵۶) و ترکیب ،
بس از سی و چهار سال تا چهل سال هم چنان بود ، زیادت و نقصان نگیرد ، چنانک آفتاب
میان آسمان بر سید بطی السیر بود تا فرو کشتن و از چهل سال تا پنجاه سال هر سالی در
خود نقصانی بیند کی بار ندیده باشد و از پنجاه تا ششت بهفتاد (۱) در هر ماهی در
خود نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد ، از شست تا بهفتاد در هر هفته در
خود نقصانی بیند که در دیگر هفته ندیده باشد و از هفتاد تا بهشتاد هر روز در خود
نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اگر از هشتاد در گذرد هر ساعت در خود نقصانی بیند
و دردی و رنجی که در دیگر ساعت ندیده باشد و حد عمر چهل سالست ، چون نردبان
چهل بایه ، بر رفتن بیش راه نیابی ، همچنانک بر رفتی فرود آئی بی شک و از آن جانب
که بر رفته باشی باید آمدن و خشنود کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی دیگر بدو
بیوندد که در ساعت گذشته نبوده باشد . بس ای بسر این شکایت بیری بر تو دراز کردم
از آنک مرد از وی سخت کله است و این نه عجب است که بیری دشمن است و از دشمن
کله بود ، همچنانک من گفتم ، نظم :

اگر کنم کله از وی عجب مدار از من
که وی بلاء من است و کله بود زبلا
و تو ای بسر ، دوستر کسی مرا و کله دشمنان با دوستان کنند ، ارجو من الله
تعالی کی این کله با فرزندان فرزندان خود کنی و درین معنی مرا دوبیت است ، نظم :
آوخ کله بیری بیش که کنم من
کین (۲) درد مرا دار و جز تو بد کردیست (۳)
ای بیر بیا تا کله هم با تو کنم من (ص ۵۷) زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست
از آنج درد بیری هیچ کس به از بیران ندانند :

حکایت : چنانک از جمله حاجبان بدرم حاجبی بود ، او را حاجب کامل گفتندی ،
بیر بود و از هشتاد بر گذشته بود ، خواست که اسبی بخرد ، رایض او را اسبی آورد ،
فربه و نیکو رنگ و درست قوایم ، حاجب [اسب] را بدید و ببستید و بها فرو نهاد ،

(۱) ظ بهفتاد درین موضع زانداست
(۲) در اصل : که این
(۳) در اصل : جز تو دگری نیست

چون دندانش بدید اسب بپرود نخرید. مردی دیگر بخرید؛ من او را کفتم: یا حاجب، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟ گفت: او مردی جوانست و از رنج بیری خبر ندارد و آن اسب بزرگ منظرست، اگر او بدان غره شود معذورست، اما من از رنج و آفت بیری با خبرم و از ضعف و آفت او خبر دارم و چون اسب بپر خرم معذور نباشم. اما ای بسر جهد کن تا به بیری بیکجا مقام کنی، که به بیری سفر کردن از خرد نیست، خاصه مردی که بی نوا باشد، که بیری دشمنی است و بی نوائی دشمنی، پس با دو دشمن سفر مکن، که از دنائی دور باشی؛ اما اگر وقتی باتفاق سفری افتد یا باضطرار، اگر حق تعالی در غربت بر تو رحمت کند و ترا سفر نیکو بدید آرد، بهتر از آنکه در حضر بوده باشد، هرگز آرزوی خانه خویش مکن و زادو بود مطلب، هم آنجا که کار خود با نظام دیدی هم آنجا مقام کن و زادو بود آنجا را شناس که ترا نیکویی بود، هر چند که گفته اند: *الوطن اثم اللثانی*، اما تو بدان مشغول مباش و رونق کار خود بین، که گفته اند که: *نیک بختان را نیکی خویش آرزو کند و بد بختان را زاد (ص ۵۸)* و بود. اما چون خود را رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آمد، جهد کن تا آن شغل خود را ثبات دهی و مستحکم گردانی و چون در شغل ثبات یافتی طلب پیشی مکن، که نباید که در طلب پیشی کردن بکمتری افتی، که گفته اند که: چیزی که نیکو نهاده اند نکوتر منه تا بطمع محال بتر از آن نیابی؛ اما اندر روزگار عمر گذرانیدن بی ترتیب مباش، اگر خواهی که بجشم دوست و دشمن بابها باشی باید که نهاد و درجه تو از مردم عامه بدید بود و بر کراف زندگانی مکن و ترتیب خود نگاه دار بمواسا.

باب دهم

اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن و آیین آن

بدان ای بسر که مردم عامه را در شغلها خویش ترتیب و اوقات بدید نیست و بوقت و نا وقت ننگرند (۱) و خردمندان و بزرگان هر کاری را از آن خود وقتی دارند، بدست و چهار ساعت شباروزی را بر کارها خویش ببخشند، میان هر کاری وقتی نهاده و حد و اندازه بدید کرده، تا کارها ایشان بیک دیگر نیامیزد و خدمت کاران ایشان را نیز معلوم بود که بهر وقت بجه کار مشغول باید بودن، تا شغلها ایشان همه بر نظام باشد. اما اول تجربت طعام خوردنی، بدانکه عادت مردمان بازاری چنان است که طعام بیشتر شب خورند و آن سخت زیان دارد، دایم بانخمه باشند و مردمان لشکری پیشه را عادت چنانست که وقت و ناوقت ننگرند (۱)، هرگاه کی (ص ۵۹) یابند بخورند و این عادت ستورائست که هر گاه که علف یابند بخورند و مردمان محترم و خاص در شباروزی یک بار خورند و این طریق خویشتن داری است ولیکن مرد ضعیف گردد و بی قوت، پس چنان باید که مردم محترم بامداد خلوت بکنند و آنگاه بیرون آید و بکدخدائی خویش مشغول شود تا نماز پیشین بکند، آنقدر نیز که راتب باشد رسیده باشد و آن کسان که با تو طعام خورند حاضر فرمای کردن تا با تو طعام خورند، اما طعام بشتات مخور، آهسته باش، با سر خوان با مردمان حدیث همی کن، چنانکه در شرط اسلام است ولیکن سر در بیش افکنده دار و در لقمه مردمان منکر.

حکایت: شنودم که وقتی صاحب [اسماعیل بن] (۲) عبادان می خورد، با ندیمان و کسان خویش، مردی لقمه از کاسه برداشت، مویی در آن لقمه او بود، صاحب بدید، گفت: آن موی از لقمه بیرون کن. مرد لقمه از دست بنهاد و برخاست و برفت.

(۱) در اصل: بنگرند (۲) این دو کلمه بالای سطر بخط دیگر افزوده شده.

صاحب فرمود که: باز آر یتش. صاحب برسید که: یا فلان، نان نا خورده از خوان
جرا برخاستی؟ مرد گفت: مرا نان آنکس شاید خورد که موی درلقمه من برینند.
صاحب سخت خجل شد از آنسخن.

اما بخویشتن مشغول باش و لختی درنگ همی کن، آنکاه بعد از آن کاسه فرمای
آوردن و رسم محتشمان دو گونه است: بعضی نخست کاسه خویش فرمایند نهادن و
آنکاه از آن دیگران و بعضی نخست کاسه دیگران نهند و آنکاه از آن خویش و این
طریق کرم است (ص ۶۰) و آن طریق سیاست و فرمای تا کاسه ملون نهند، یکی ترش
و یکی شیرین؛ چنان کن که چون از خوان برخیزند بسیار خوار و کم خوار همه سیر
باشند و اگر پیش تو خوردنی بود و بیش دیگران نبود از بیش خود به بیش دیگران
فرست و بر سر نان ترش روی مباح و با خوانسالار بخیره جنگ مکن که فلان خوردنی
نیک است و فلان بد است، که آن سخن زمانی دیگر گفته آید. چون ترتیب نان
خوردن دانسته شد ترتیب شراب خوردن را بدان که آنرا هم نهادی و رسمی علی حده
هست تا کارها او مرتب باشد.

باب یازدهم

اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن

شراب خوردن را نگویم که بخور و نگویم که مخور، که جوانان بقول کسی از
فعل جوانی باز نکردند، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم، تا بعد از پنجاه سال ایزد
تعالی بر من رحمت کرد و مرا توبه ارزانی داشت؛ اما اگر نخوری سود دو جهانی با تو
بود و هم خشنودی ایزد جل و علا و هم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاد و
سیرت بی عقلا و از افعال محال رسته باشی و نیز در کذخدایی بسیار توفیر یابی و ازین
جند روی اگر رغبت در خوردن آن نعمایی سخت دوست دارم، ولیکن جوانی، دانم
که رفیقان نگذارند که نخوری و بدین سبب گفته اند: *الْوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ جَلِيسِ الشُّوْءِ* (۱)،
اگر خوری دانم (ص ۶۱) که دل بر تو به داری و بر کردار خویشتن بشیمان باشی،
بس بهر حال که نبیذ خوری باید که بدانی خوردن، از آنچه ارندانی خوردن زهرست
و اگر دانی خوردن بازهر حقیقت و همه ماکولات و مشروبات که بی ترتیب و بی
نسق خوری بدست که گفته اند:

که یازهر زهرست کافزون (۲) شود کر اندازه خویش بیرون شود

بس باید که چون نان خورده باشی در وقت نبیذ نخوری، تا سه ساعت بگذرد
و سه بار تشنه شوی و آب خوری، بس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت توقف کن،
از آنک معده که قوی و درست باشد اگر چه باسراف طعام خوری بهفت ساعت هضم
شود: سه ساعت بیزاند و سه ساعت دیگر مزه بستاند از آن طعام و بجگر رساند، تا
جگر قسمت کند بر احشای مردم، از آنکه قسام اوست و ساعتی دیگر آن نقل را که
بماند بروده فرستد، هشتم ساعت باید که معده خالی شده باشد و هر معده که نچنین

(۱) در اصل: الوجوه خیر من جلیس (۲) در اصل: که افزون

بود آن کذوی بوسینده بود نه معده؛ بس کفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبیذ خوری، تا در معده طعام بخته باشد و چهار طبع تو نصیب طعام بردارد؛ آنکه نبیذ خوری تا هم از شراب بهرور باشی و هم از طعام. اما آغاز سیکی خوردن نماز دیگر کن، تا چون مستی در آید شب اندر تو آمده باشد و مردمان مستی توبینند و در مستی نفلان مکن، که نفلان نا محمود بود و بدشت و باغ سیکی خوردن مرو و اگر روی مستی را سیکی مخور، باخانه آی و مستی بخانه کن که آنچه زیر آسمانه خانه توان کرد (ص ۶۲) زیر آسمان نتوان کرد، که سایه سقف خانه بهتر و بوشیده تر از درخت بود، از آنک مردم در خانه خود بادشاهی است در مملکت خویش و اندر صحرای مردم چون غریبی بود اندر غربت و اگر چه محشم غریبی بود بیدا باشد که دست محشمان (۱) تا کجا رسد و همیشه از نبیذ جنان برهیز کن که هنوز دوسه نبیذ را جای بود و برهیز کن از لقمه سیری و از قدح مستی، که سیری و مستی نه همه در شراب و طعامست، که سیری در لقمه باز بسین است، چنانکه مستی در قدح باز بسین؛ بس لقمه نان و قدحی شراب کمتر خور، تا از فزودن هر دو ایمن شوی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمره سیکی خوردن دو چیز است: یا بیماری است یا دیوانگی؛ بس چرا مولع باید بود بکاری که ثمره او این انواع باشد و من دانم که بدین سخنان دست از نبیذ بنداری و سخن کس نشنوی، باری تا توانی بیوسته صبحی کردن عادت مکن و اگر باتفاق صبحی کنی باوقات کن، که خردمندان صبحی را نه ستوده داشته اند؛ اول شومی صبحی آن باشد که نماز بامداد از تو فایب شود و دیگر هنوز خواب دوشین از دماغ بیرون نیامده باشد، بخار امروزین باوی باز گردد، ثمره او جز ما خولیا نباشد، که فساد دو مفسد بیش از فساد يك مفسد باشد؛ دیگر وقتی که مردمان خفته باشند و (۲) توبیذار باشی و چون مردمان بیدار شوند ناچار ترا بیاید خفت، چون همه روز نخسبی و همه شب بیدار باشی روز دیگر اعضاهای تو خسته و رنجور باشند، از رنج نبیذ و از رنج بیخوابی و کم صبحی بود که درو عربده (ص ۶۳) نبود، یا محالی کرده نیاید که از آن بشیمانی خیزد و یا خرجی بواجب (۲) کرده نیاید. اما اگر وقتی ناگاه صبحی

۲۵ (۱) خ: غریبان (۲) ظاهرأ و او زالدست (۳) خ: بناوواب

کفی بعذری واضح روا بود، اما نا کرده به، که عادت بدست و اگر بر نبیذ مولع باشی عادت مکن که شب آذینه نبیذ خوری، هر چند شب آذینه و شب شنبه نبیذ نباید خورد بهیچ وقت، اما شب آذینه از بهر جمع فرداین را و نماز جمعه را و بنزدیک (۱) شب آذینه نخوری يك هفته نبیذ خوردن بر دل مردم شیرین کنی و زبان عامه بر تو بسته باشد و اندر کذخدایی توفیر بود، از آنک در سالی بنجاه آذینه بود، بنجاه روزه اخراجات توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیآساید که در يك هفته دماغ و عروقها تو از بخار ملال (۲) شده باشد، اندر آن يك شب بیآساید و خالی شود اندر آسودن آن يك شب و هم صحبت (۳) و آرامش تن بود و هم در مال توفیر، بس عادت کن که ازو پنج خصلت حاصل آید باید داشت.

باب دوازدهم

اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن

اما مردم بیکانه را هر روز مهمان مکن، از آنک هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن؛ بنگر تا يك ماه چندبار مهمانی توانی کردن، آنکه سه بار توانی کردن يك بار کن و آن سه بار اندر و خرج کن؛ تا خوان تو از همه عیبی مبرا بود و زبان عیب جویان بر تو بسته باشد و چون مهمان در خانه تو آید هر کس را بیش باز میفرست و تقریبی همی کن و تیمار هر کس بسزای او میدار، چنانکه بو شکور گوید (۱)، شعر (ص ۶۴):

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست - شب و روز تیمار مهمان نکوست

و اگر میوه بود بیش از طعام میوهها تو بیش آر، تا بخورند و يك زمان توقف کن و آنکه خوردنیها آور و تو منشین تا آنکاه که مهمانان بگویند يك بار و دو بار که بنشین؛ آنکاه با ایشان مساعدت کن و نان بخور و فروتر از همه کس نشین، مگر مهمان بزرگ باشد که نشستن ممکن نبود و از مهمانان عذر مخواه، که عذر خواستن طبع عامه و بازاربان بود و هر ساعت مکوی: ای فلان، نان نيك بخور و هیچ نمی خوری، شرم مدار که از جهت توجیزی نتوانستم کردن، انشاء الله که بعد ازین عذر آنها بخواهیم. این نه سخنان محتشمان بود، این لفظی بود که بسالها مهمان يك بار توان کرد از جمله بازاربان، که از چنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان نتوانند خوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزند و مارا بکیلان رسمی نیکوست: چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند و کوزههای آب حاضر کنند و مهمان خداوند و متعلقان همه بروند، مگر يك تن از جای دور باز ایستد، از بهر کاسه نهادن، تا مهمان چنان که خواهد نان بخورد، آنکه بیش نان (۲) بیش آید و رسم عرب نیز چنین است: چون مهمانان

(۱) در اصل: شکر گویند (۲) خ: میزبان

نان خورده باشند، بعد از دست شستن، کلاب و عطر فرمای آوردن و جا کران و غلامان مهمان را نیکو دار، که نام و نك ایشان بدر برند و اندر مجلس اسفر غمها بسنار فرمای نهادن، مطربان فاخر فرمای آوردن و تانیید نیکو نبود مهمان مکن، که خود بیوسته مردم نبیذ خورند، سیکی و سماع باید که خوش باشد، (ص ۶۵) تا اگر در خوان و کاسه تو تقصیری بود عیب تو بدین ببوشد و سیکی خوردن بزه است، تا بزه بی مزه نکرده باشی، پس چون اینهمه که گفتم کرده باشی از مهمانان حق شناس و حق ایشان بر خود واجب دان.

حکایت: چنان شنیدم که ابن مقله نصر بن منصور التمیمی را عمل بصره فرموده بودند، سال دیگر باز خواندند و حساب کردند و او مردی منعم بود، خلیفه را بدو طمع افتاده بود، چون حساب کردند مالی بسیار بروی باقی آمد، بسر مقله گفت: این مال بگزار، یا بزندان رو. نصر گفت: یا مولانا، مرا مال هست ولیکن اینجا حاضر نیست، يك ماه مرا امان ده تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت. بسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال هست و راست میگوید؛ گفت: از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز جای روی، تا این مال بگزاری، اکنون هم اینجا در سرای من در حجره بنشین و این يك ماه مهمان من باش. نصر گفت: فرمان بردارم، در سرای ابن مقله محبوس بنشست و ارقضارا اول رمضان بود، چون شب اندر آمد ابن مقله گفت: فلان را بیارند تا با ما روزه بکشاید، فی الجمله این نصريك ماه رمضان بیش او افطار کرد، چون عید کردند و روزی چند برآمد بسر مقله کس فرستاد که آن مال دیر می آرند، تدبیر این کار چیست؟ نصر گفت: من زردادم، بسر مقله گفت: کرا داذی؟ گفت: بتودادم، بسر مقله در طیر شد، نصر را بخواند و گفت: ای خواجه، این زر کرا داذی؟ نصر گفت: من زردادم، ولیکن این يك ماه نان تو را یکان بخوردم، ماهی بر خوان تو روزه کشادم و مهمان تو بودم، اکنون چون عید آمد حق من این (ص ۶۶) باشد که از من زر خواهی؟ بسر مقله بخندید و گفت: که: خط بستان و سلامت برو، که آن مال بدندان مزد بتو دادم و من آن زر را از بهر تو بگزارم. نصربدین سبب از مصادره برست.

بس از مردم منت بپذیر و تازه روی باش، اما بیهوده خنده مباش و نبیذ کم خور و بیش از مهمان مست مشو، جودانی که مهمانان مست شدند آنکه از خوبستن شکر فی می نمای و یاد مردم میکن و نوش می خور و با مهمان تازه روی و خوش باش؛ اما بیهوده خنده مباش، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است. چون مهمان مست شود و بخواهد رفت، یکی دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که بروی، سیوم بار رخصت ده تا بروی و اگر غلامان تو خطایی بکنند در گذار و بیش مهمانان با ایشان عتاب مکن و روی ترش مباش و با ایشان جنگ مکن، که این نیک نیست و آن نیک است اگر چیزی ترا ناسندیده آید بار دگر چنان مفرمای کردن، بدین يك بار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بکند و بگوید از وی بردار و خدمت وی بزرگ دان.

حکایت: چنان شنیدم که وقتی معتصم خلیفه مجرمی را گردن همی فرمود زدن، بیش خویش آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین، بحق خدای عزوجل مرا يك شربت آب ده و مهمان کن و آنگاه هر چه خواهی می کن، که سخت تشنه شده ام. معتصم بر حکم سوگند فرمود تا او را آب دهند؛ چون او را آب دادند برسم عرب گفت: ۱۵ كَثَرَاللهُ خَيْرًا (۱) یا امیر المؤمنین، مهمان تو بوزم بدین يك شربت آب، اکنون از طریق مردمی مهمان کشتن واجب نکند، مرا مفرمای کشتن و عفو کن، تا بر دست تو توبه کنم. معتصم گفت: (ص ۶۷) راست گفتی، حق مهمان بسیار است، ترا عفو کردم، بیش ازین خطا مکن، که حق مهمان داشتن واجب است.

ولیکن حق مهمانی که حق شناس ارزد، نه چنانکه هر آحادی یا ناداشتی را بخانه بری و آنگاه چندان اعزاز و اکرام کنی، یعنی که این مهمان منست، بدانکه این تقرب و دلداری با که باید کرد.

فصل: و بس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو، که حشمت رازیان دارد و چون روی کرسنه مرو و سیر نیز مرو و (۲) تا نان بتوانی خوردن و میزبان نیاز دارد و می خور

(۱) خ: کثر الله خيرك (۲) ظاهراً و او زان دست

و اگر به افراط خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جایی نشین که جای تو باشد و اگر چه خانه آشنایان بود و ترا کستاخی نباشد و در آن خانه بر سر نان و بر سرنیذ کار افزایی مکن و با جاگران میزبان مکوی که: ای فلان، آن طبق و آن کاسه فلان جای نه، یعنی من از خانه ام، مهمان فضول مباش و ساز کاسه و خوانچه مردمان مکن و جاگران خویش را نواله مده، که گفته اند: اَلزَّالَةُ ذِلَّةٌ (۱) و مست خراب مشو، چنان کن که در راه که روی کسی مستی تو نداند، چنان مست مشو که از جهره آدمیان بگردی؛ مستی بخانه خویش کن، اگر فی المثل يك قدح نبیذ خورده باشی و جاگران تو صد کناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن، اگر چه مستوجب ادب باشند، که هیچ کس آن از روی ادب شمارد، گویند عربده می کویی؛ هر چه خواهی نبیذ ناخورده می کن، دانند که آن قصدی است، نه معربدی است، که از مست همه چیزی معربده شمارند، چنانکه گفته اند: اَلْجُنُونُ قُنُونٌ، عربده همه انواع است: بسیار دست زدن و بای کوفتن و خندیدن و کریه (ص ۶۸) کردن و سرودن کفقتن و نقل خوردن و سخن کفقتن و خاموش بودن و بسیار تقرب و خدمت کردن، این همه عربده است با جنون (۲)، پس ازین هر چه کفتم برهیز کن و بیش هیچ بیکانه مست و خراب مشو، مگر بیش عیالان و بندهکان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی همه راه های سبك بخواه، تا بر عنایی و مستی منسوب نباشی؛ هر چند که جوانان را راههای سبك خوش آید و خواهند و زنند و فرمایند.

(۱) چیزی که از خوان میهمانی با خود برند خواری است و در اصل الزالة الزلة

(۲) خ: یا جنون

باب سیزدهم

اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن

بدان ای بسر که گفته اند: *الْمَزَاحُ مُقَدِّمَةُ الشَّرِّ*، یعنی مزاح پیشرو همه آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد حذر کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شر و آشوب پیش آخیزد و از مزاح ناخوش و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی و هشیاری، خاصه در نرد و شطرنج که درین هر دو شغل مردم صحو باشند (۱)، مزاح کمتر تحمل توانند کردن و نرد و شطرنج بسیار باختن عادت مکن و اگر بازی با اوقات باز و مبارز الا بمزغی یا بکوسفندی، یا بمهمانی (۲) یا محقری از محقرات، بگرو مبارز و بدرم مبارز، که بدرم باختن بی ادبیت [و] مقامری (۳) بود و اگر نیک دانی باختن با کسی که با مقامری (۴) معروف بود مبارز، که تو نیز بمقامری (۳) معروف گردی و اگر بازی به معروف تر و محترم تر از خود بازی، نرد و شطرنج ادبست، باید که تو اول دست بمهره نهی، تا اول حریف آنچه خواهد برگرد و اگر نرد بازی اول کعبتین (ص ۶۹) بحریف ده و شطرنج دست اول بذوده؛ اما با ترکان و عربیان و خادمان و زنان و کودکان و کران جانان بگرو مبارز، تا عربده نخیزد و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوکند مخور که تو فلان زخم زدی و اگر چه سوکند تو راست باشد مردم بدروغ بندارند و اصل همه شری و عربده (۴) مزاح کردن است و برهیز کن از مزاح کردن، هر چند که مزاح کردن نه عیب است و نه بزه، [کی رسول ص مزاح کرده است، که پیر زنی بود در خانه عایشه، روزی از رسول ص پرسید که: ای رسول خدای روی من روی بهشتیان است یا روی دوزخیان؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته اند:

(۱) خ، ضجر تر باشد و البته این اصح می نماید زیرا که صَجَوُ بمعنی زدوده است و درین مقام معنی نمی بخشد و صَجَرُ بمعنی دل نگران و مناسب این مقام است. (۲) در اصل: یا مهبانی (۳) در اصل همه جا: مقامبری (۴) در اصل: عربده و ازین ماده بدین شکل اشتقاقی نیست.

كَانَ رَسُولُ اللَّهِ يَمْزَحُ وَلَا يَقُولُ إِلَّا حَقًّا، پس پیغمبر با پیرزن گفت بروی مزاح که: بدان جهان هیچ پیر زنی اندر بهشت نباشد. آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست. رسول خدا ص تبسم کرد و گفت: مگری که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد، از آنکه روز قیامت همه خلق از کور جوان برخیزند، عجزه را دل خوش گشت. مزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت؛ پس اگر کوپی باری کمتر کوی و اگر ضرورت باشد باری آنچه کوپی با همسران خویش کوی، اگر جوابی کویند باری عیبی نبود و هر هزلی که کوپی جد آمیز کوی و از فحش برهیز کن، هر چند مزاح بی هزل نبود، اما جدی باید که بود، هر چه کوپی ناچار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد؛ اما با هیچ کس جنگ مکن، که جنگ کردن نه کار مردم است، کار زنان و کودکان است، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ آری هر چه بدانی و بتوانی گفتن مگوی، جنگ چندان کن که جای آشتی بماند و يك باره لجوج و بی آرم مباش و از عادات مردمان فرومایه بدترین عادت لجوجی و بی آرمی است و بهترین عادت متواضعی، که متواضعی نعمت ایزدی است، که کس بروی حسد نبرد [و مهر سخنی مگو که: ای مرد، چو هر که ای مرد گوید بی حجت مرد، را از مردی باز افکند]. اما سیکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن این همه کار جوانانست، چون توانداره کارها نکه داری (ص ۷۰) بر نیکو ترین و جهی بتوان کردن، چنانکه مردم بسی ملامتی نکنند. چون در باب شراب خوردن و مزاح و نرد و شطرنج سخنی چند شد ناچار در باب عشق و رزیدن هم بیاید گفت و شرح و شرایط آن و بالله التوفیق.

باب چهاردهم

اندر عشق ورزیدن و رسم آن

(۱) جهد کن ای سر که تا عاشق نشوی، خواه به بیری و خواه بجوانی، بس اگر اتفاق افتد بقیل دل مباش و پیوسته دل در لعب مدار بر عشق، که متابع شهوت بوذن نه کار خردمندانهست، از عشق تا توانی برهیز کن، که عاشقی کار با بلاست، خاصه بیری و هنگام مفلسی، که يك ساله راحت وصال بيك روزه رنج فراق نه ارزد، که سر تا سر عاشقی رنج است و درد دل و محنت، هر چند که دردی خوش است، اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اگر در وصال باشی و معشوق بدخوی بود، از رنج ناز و خوی بد او راحت وصال ندانی (۱) و اگر مثل معشوقه توفریشته مقرب است که

(۱) تمام این قسمتی که در میان دو علامت (۱) جای گرفته در چاپ مرحوم هدایت نیست و بجای آن چنین ثبت شده: «بدان ای سر تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هر چه از لطافت خیزد بی شك لطیف بود، چه گفته اند: من شبه اباة فما ظلم، چون او لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند آویختن، بیت:

این عشق لطیف است و لطیفی خواهد
هر جا که رود چو خود ظریفی خواهد
نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران، از آنکه طبع جوانان لطیف تر از طبع پیران است و نیز هیچ غلیظ طبع و گران جان عاشق نشود، از آنکه این علتی است که خفیف روحان را افتد. اما جهد کن تا عاشق نشوی، اگر گرانی و اگر لطیف از عاشقی برهیز، که عاشقی کاری با بلاست، خاصه هنگام مفلسی، که مفلسی که عاشقی ورزد هر آینه در خون خودش رفته باشد، بدان که عاشقی و مفلسی مطلقا جان کنند نیست، خاصه که پیر بود، از آنکه پیرا جز بسیم غرض حاصل نکرده، چنانکه من گویم، رباعی:

بی سیم بدم بر من از آن آمد درد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
بی سیم ز بازار تهی آیم مرد

پس اگر اتفاق وقتی ترا با کسی خوش افتد معین دل مباش، پیوسته طبع را با عشق باختن میآموز و دایم متابع شهوت مباش، که این نه کار خردمندان بود، از آنکه مردم در عشق یا در وصال باشند یا در فراق و بدان که يك ساعت وصال يك روزه رنج فراق نیرزد و سرتاسر عاشقی رنجست و درد دل و محنت، هر چند دردی خوش است، اما اگر در فراق باشی و معشوق از دل تو خبر دارد، خود از ناز و خوی بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی، پس اگر وصالی بود که بعد از آن فراق خواهد بود آن وصال از فراق بتر بود.

به هیچ وقت از علامت خلقان رسته نباشی و مردم همیشه در مساوی تو باشند و در نگوشتن معشوق تو، از آنکه عادت خالق چنین است. بس خویشتن را نگاه دار و از عاشقی برهیز کن، که خردمندان از چنین کار برهیز توانند کرد، از آنچه ممکن (ص ۷۱) نکرده که بيك دینار کسی بر کسی عاشق شود، اول چشم ببند، آنکه دل بسندد، چون دل بسند کرد طبع بدو مایل شود، آنکه متقاضی دینار او کنند، اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی تدبیر آن کنی که يك بار دیگر اورا به بینی، چون دینار دوباره شود و طبع بدو مضاعف گردد و هوای دل غالب تر شود بس قصد دینار سیوم کنی، چون سیم بار دیدی و در حدیث آمد و سخن گفت و جواب شنید، خر رفت و رسن برد و دریغا جنبید.

پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی داشت، که کار از دست تو رفته باشد، هر چه روز آید بلای عشق زیادت شود و ترا متابع دل باید بود. اما اگر [از] دینار اول خویشتن را نگاه داری چون دل تقاضا کند خود را بدل موکل کنی و بیش نام او نبیری و خویشتن بجیزی مشغول کنی و جای دیگر استفراغ شهوت کنی و چشم از دینار وی بربندی، همه رنج يك هفته بود و بیش یاد نیاید، زود خود را از آن بتوانی رها نیدن؛ ولیکن این نه کار همه کس بود و مردی باید با عقل تمام که این بتواند کرد و اگر مرد کامل عاقل بود او را این حال خود نیفتد و اگر اتفاقا نگاه روی نماید بعقل دفع آن (ص ۷۲) تواند کرد، از بهر آنکه عشق علت است، چنان که محمد زکریا در تفاسیر العلل (۱) یاد کرده است: بسبب علت عشق و داروی او چون روزه داشتن پیوسته و باز گران کشیدن و راه دراز رفتن است و دایم خویشتن در رنج داشتن و تمتع کردن و آنچه بدین ماند، اما اگر کسی را دوست داری که ترا از خدمت و دیدار او راحتی باشد و ادا دارم، چنانکه شیخ ابوسعید بوالخیر گوید که: آدمی را از چهار چیز ناگزیر بود: اول نانی، دوم خلقانی، سیم، ویرانی،

چهارم جانانی و هر کسی را بخدواند از او از روی حلال ، اما دوستی دیگرست و عاشقی دیگر ، در عاشقی کس را وقت خوش نباشد ، هر چند آن عاشق بیتی میگوید : نظم :

این آتش عشق تو خوش است ای دلکش هرگز دیدی آتش سوزنده خوش

بدانک در دوستی مردم همیشه با وقتی خوش باشد و در عاشقی دایم در

محنت باشد ؛ اگر خواهی که بجوانی عشق ورزی آخر عذری باشد ، هر که بنگردد و بداند

معذور دارد ، گوید جوانست و جهد کن تا به پیری عاشق نشوی ، که پیر را هیچ عذر

نیست و اگر چنانک از جمله مردمان عام باشی کار آسان تر باشد ، بس اگر بادشاه باشی

و پیر باشی زنهار تا این معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل در کسی نه بندی ، که بادشاه پیر

را عشق باختن سخت کاری دشوار باشد .

حکایت : بروز کار جد من شمس المعالی (ص ۷۳) خبر دادند که در بخارا

بازرگانی غلامی دارد ، بهای وی دو هزار دینار ، احمد سعدی (۱) پدش امیر این حکایت

بکرد ، امیر [را] گفت : ما را کس باید فرستاد تا این غلام را بخرد ، امیر گفت : ترا بیاید

رفت ، بس احمد سعدی به بخارا آمد و نحاس را بدید و بگفت تا غلام را حاضر کردند و

بهار و دوست دینار بخريد و به گرکان آورد . امیر بدید و پسندید و این غلام را دستار

داری داد ، چون دست بشتی دستار بوی دادی تا دست خشك کردی . چندانکه برآمد ،

روزی امیر دست بشت ، این غلام دستار بوی داد ، امیر دست باك کرد و در غلام همی

نگریست ؛ بعد از آن که دست خشك کرده بود هم چنان دست در دستار همی مالید و درین

غلام می نگریست ، مگر وی را خوش آمده بود دیدار وی ، دستار باز داد و زمانی ازین

حال بگذشت ، ابوالعباس غانم (۲) را گفت : این غلام را آزاد کردم و فلان ده را به

او بخشیدم ، منشور بنویس و از شهر دختر که خدائی را از بهر او بخواد و بگوی تا

وی در خانه بنشیند ، تا آنگاه که موی روی بر آرد ، آنگاه پدش من آید . ابوالعباس غانم

وزیر بود ، گفت : فرمان خداوند راست ، اما اگر رأی خداوند اقتضا کند بنده را

(۱) خ : جفدی و ظاهر آ در اصل سفدی بوده است (۲) خ : غانمی

بگویند که مقصود ازین سخن چیست ؟ امیر گفت : امروز حال جنین و جنین بود و

سخت زشت باشد که بادشاه شمس هفتاد سال عاشق شود و مرا از (ص ۷۴) بعد هفتاد سال

بنگاه داشت بندگان خدای تعالی مشغول باید بود و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت

خوبش ، من بعشق مشغول باشم نه نزدیک حق تعالی معذور باشم نه نزدیک خلقان :

بلی جوان هر چه بکند معذور باشد ، اما يك باره بظاهر عشق را نباید بود ، هر

چند جوان باشی با طریق حکمت و حشمت و سیاست باش ، تا خلل در ملك راه نیابد .

حکایت : شنودم که بغزین ده غلام بود ، بخدمت سلطان مسعود و هر ده جامه

داران خاص بودند ، از آن ده غلام یکی را نوشتن نام بود ، سلطان مسعود او را بغایت

دوست داشتی و چند سال ازین حدیث برآمد ، هیچ کس ندانست که معشوق مسعود

کیست ، از بهر آنک هر عطائی که بدادی همه را همچنان دادی که نوشتن را ، تاهر

کسی نه بدداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست ؛ تا ازین حدیث پنج سال برآمد و

هیچ کس را اطلاع نیفتاد ، از آزاد و بنده ، تا روزی گفت : هر چه بدر من ایاز را داده

بود ، از اقطاع و معاش ، نوشتن را منشور دهید ، آنگاه مردمان بدانستند که غرض

او نوشتن بودست .

اکنون ای بسر هر چند که من این همه گفتم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که

بقول من کار نخواهی کرد و من به پیران سری بیتی می گویم ، بیت :

هر آدمی که حی ناطق باشد باید که جو عذرا و جو و اقم باشد

(ص ۷۵) هر گونه جنین بود منافق باشد مردم نبود هر که نه عاشق باشد

هر چند که من جنین گفته ام تو بدین دو بیتی من کار مکن ، جهد کن تا عاشق

نباشی ، بس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دار که پیرزد و معشوق بطلیموس

و افلاطون نباشد ، لکن باید که اندک خوبی بباشدش و دانم که یوسف یعقوب نباشد ،

اما هم ملاحظی بیاید که در وی بباشد ، تابعی زبان مردمان بسته شود و عذر تو مقبول دارند ،

که خلقان از غیبت کردن و از غیبت (۱) جستن يك دیگر فارغ نباشند ، چنانک یکی را

(۱) ظ : غیب

گفتند کی عیب داری؟ گفت: نه؛ گفتند: عیب جوی داری؟ گفت بسیار. گفت: جنان دانك معيوب ترين خلق توى. اما اگر مهمان روى معشوق را با خود مبر و اگر برى یدش بیکانكان بدو مشغول مباش و دل در وی بسته مدار، که او را کسی نتواند خوردن و مبندار که او بچشم همه کس جنان نماید که بچشم تو جنانك شاعر گفت: نظم: ای وای منا گر تو بچشم همه کسها زین گونه نمائی که بچشم من درویش جنانك بچشم تونیکوتر از همه کسها نماید باشد که بچشم دیگران زشت تر نماید و نیز هر زمان او را در مجلس میوه مده و تفقد مکن و هر ساعت او را بخوان و در گوش وی خیره سخنی مکوی، که سود و زیان می گویم، که (ص ۷۶) دانند که با وی چیزی بگفتی.

باب بانزدهم

اندر تمتع کردن

بدان ای بس، اگر کسی را دوست داری در مستی و هشیاری بیویسته بدو مشغول مباش، که آن نطفه کی از تو جدا گردد معلومست که تخم جانی و شخصی بود بهر باری، پس اگر کنی در مستی مکن، که بمستی زیان گوارتر بود، اما بوقت خمار صواب تر و بهتر آید و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول مباش، که آن بهایم بود که وقت هر شغلی نداند، هر وقت که می باید بکند، باید که آدمی را وقتی پیدا بود، تا فرق بود میان وی و بهایم. اما از زنان و غلامان میل خویش بیک جنس مدار، تا از هر دو گونه بهره ور باشی و از دوکانه یکی دشمن تو نباشند و هم جنانك گفتم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد تا کردن نیز زیان دارد، پس هر چه کنی باید کی باشتها کنی و بتکلف نکنی، تا زیان کمتر دارد، اما باشتها و بی اشتها برهیز در گرمای گرم و در سرمای سرد، که درین دو فصل زیان گوارتر باشد، خاصه بپران را و از همه فصلها در فصل بهار ساز گوارتر باشد، کی هوا معتدل باشد و چشمها (ص ۷۷) را آب زیادت باشد و جهان روی بخوشی دارد، پس چون عالم کبیر آ [ن] جنان شود از تأثیر وی بر ما که عالم صغیرست همچنان شود، طبایع که در تن ما مختلف است معتدل شود، خون اندر رکها زیادت شود، منی در پشتها زیادت شود، بی قصدی مردم محتاج معاشرت و تمتع گردد؛ پس چون اشتها طبعیت صادق شود آنکاه زیان کمتر دارد و رک زدن نیز همچنان، پس تا بتوانی در گرمای گرم و سرمای سرد رک مزین و اگر خون زیادت بینی اندر تن، تسکین کن بشرابها و طعامهای موافق و مخالف چیزی مخور، در تابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل بزنان و درین باب سخن مختصر آمد که کرا نکنند.

باب شانزدهم اندر آیین گرمابه رفتن

بدان ای بسر که چون بگرمابه روی بر سیری مرو، که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش البته، خاصه در گرمابه گرم.

محمد بن زکریا الرازی گوید: عجب کسی که در گرمابه جماع کند و مفاجا در وقت نمبرد. اما گرمابه سخت خوب چیزی است و شاید گفت که تا حکیمان بنا ها نهاده اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته اند؛ لیکن با همه نیکی هر روز یکبار نشاید رفت تا هم تن را سود دارد و هم بعیب منسوب نگردند و بر عنائی و هر روزی سود ندارد بل کی (ص ۷۸) زیان دارد که اعصاب و مفاصلها نرم کنند و سختی وی ببرد و طبیعت عادت کنند هر روز بگرمابه شدن؛ چون یکروز نیابد آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود؛ بس جنان باید که هر دوروزی يك بار شوی و چون زمستان و تابستان در گرمابه روی اول در خانه سرد يك زمان توقف کن، چنانکه طبع از وی حظی نیابد؛ آنکاه در خانه میانه رو و آنجا يك زمان بنشین، تا از آن خانه نیز بهره بدایی؛ آنکاه در خانه گرم رو و آنجا يك زمان بنشین؛ تا حظ خانه گرم نیز بدایی؛ چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه رو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود نریزی؛ باید که معتدل باشد و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد، که حکما گرمابه خالی را غنیمت دانند از جمله غنیمت ها؛ چون از گرمابه بیرون آیی موی را سخت خشک باید کردن؛ آنکاه بیرون رفتن، که موی تر بر او رفتن نه کار خردمندان باشد و از آن محتشمان و نیز از گرمابه بیرون آمده با موی تر بیش محتشمان رفتن نشاید که در شرط ادب نیست. نفع و ضرر گرمابه کفتم؛ اینست جمله؛ اما در گرمابه آب خوردن و فجاج خوردن از آن برهیز کن که سخت زیان دارد و باستسقا ادا کند، مگر مخمور باشی؛ آنکاه روا بود که سخت اندک بخورد تسکین خمار را، تا زیان (ص ۷۹) کمتر دارد، والله اعلم بالصواب.

باب هفدهم

اندر خفتن و آسودن

بدان و آگاه باش ای بسر که رسم حکیمان روم آنست که از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسینند بیرون نیایند و هیچ قوم دیگر را این رسم نیست، اما حکما خواب را موت الاصغر خوانند، از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هیچ دورا از عالم آگاهی نیست، که این مرده است با نفس و آن مرده است بی نفس و بسیار خفتن عادت تا ستوده است، تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال به بی حالی برد، که هیچ چیز است که چون بمردم رسد در حال صورت روی را متغیر کند؛ یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم بیرستی که چون مردم بیدار شود از صورت خویش بگردد و آن نوع دیگرست؛ اما مردم تا خفته باشد نه در حکم زندکان بود و نه در حکم مردکان، چنان که بر مرده قلم نیست بر خفته نیز قلم نیست، چنانکه کفتم؛ بیت:

من مهر تو در دلم نگردانم کم
هر چند بجفا بشت مرا دادی خم

از تو بجفا نبرم ای شهره صنم
تو خفته و بر خفته نرانند قلم

همچنان که خفتن بسیار زیان کارست تا خفتن هم زیان دارد، که اگر آدمی (ص ۸۰) هفتاد و دو ساعت، یعنی سه شب و روز، بقصد بگذارد و نخسید یا بستم بیدار دارند آن کس را بیم مرگ باشد.

اما هر کاری را اندازه است، حکما چنین گفته اند که: شب و روزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بیدار باشی و يك (۱) بخر بخسبی و هشت ساعت بطاعت حق تعالی و يك خدا بی مشغول باید بود و هشت ساعت بغشرت و طیبیت و روح خویش تازه (۱) در اصل دو و بهمان قلم بر آن خط کشیده و در بالای آن يك نوشته است.

داشتن و هشت ساعت بیايد آراميدن، تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشد آسوده شود و جاهلان ازین بيست و چهار ساعت نيمی بخسپند و نيمی بيدار باشند و کاهلان دو بهر بخسپند و بهری بکار خویش مشغول باشند و عقلا بهری بخسپند و دو بهر بيدار باشند، برين قسمت که ياد کردیم هر هشت ساعتی بلونی ديگر بايد بود و بدانک حق تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگانش آفرید، چنانک گفت: وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِيَاسًا (۱) و حقيقت دان که همه زنده آنست و جان، و تن مکانست و جان متمکن و سه خاصيت است جان را: چون زندگانی و سبکی و حرکات و سه خاصيت تن راست: مرکب و سکون و گرانی، تا تن و جان بیک جای باشند جان بخاصيت خویش تن را نگاه دارد و گاه در کار آرد و گاه تن را بخاصيت خویش از کار باز دارند و اندر غفلت کشند، هر گاهی که تن بخاصيت خویش بديد کند مرکب و گرانی و سکون فرو خسپند و مثل فرو خفتن (ص ۸۱) چون خانه بود که بيققد، چون خانه بيققد هر که در خانه باشد فرو گیرد؛ بس تن که فرو خسپد همه ارواح مردم را فرو گیرد، تا نه سمع شنود و نه بصر بيند و نه ذوق جاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی و نه نطق، هر چه در مکان خویش خفته بود ایشان را فرو گیرد، حفظ و فکرت بيرون مکان خویش باشند، ایشان را فرو نتواند گرفت؛ نه بينی که چون تن بخسپد فکرت خواب همی بيند گوناگون و حفظ ياد می دارد، تا چون بيدار شود بگويد که جنين و جنين ديدم، اگر اين دو نیز در مقام خویش بودندی هر دو را فرو گرفتی، چنانک آن دورا، نه فکرت توانستی ديدن و نه حفظ نگاه توانستی داشت و اگر نطق و کتاب نیز در مکان خویش بودندی تن در خواب نتوانستی شد و اگر خواب کردی و گفتی آنکاه خواب خود نبودى و راحت و آسایش نبودى، که همه آسودن جانوران در خوابست. بس حق تعالی هيچ بی حکمت نيافريد؛ اما خواب روز بتمکلف از خويشتن دور کن و اگر توانی اندک مایه بايد خفت، که روز شب

گردانيدن نه از حکمت باشد؛ اما رسم محشمان و منعمان چنانست که تابستان نيمروز بقیلوله روند، باشد که بخسپند يا نه. اما طريق تنعم آنست که چنانک رسم بود بپاسايند يك ساعت، (ص ۸۲) اگر نه [با] کسی که وقت ایشان باوى خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود، آنکاه بيرون آيند؛ فی الجملة جهد بايد کرد تا بيشتر عمر در بيداری گذاری و کم خسپی که بسيار خواهند خفتن. اما بروز و شب هر گاه که بخواهی خفت تنها نبايد خفت، با کسی بايد خفت که روح تو تازه دارد، از بهر آنک خفته و مرده هر دو بقیاس یکی باشند، هيچ دورا از عالم خبر نباشد، لکن یکی خفته باشد با حیات و یکی خفته بی حیات، اکنون ۱۰ فرقی بايد میان اين دو خفته، که آن یکی را تنها همی بايد بود بمعذر عاجزی و اين خفته را که اضطرار نيست چرا چنان خسپد که آن عاجز باضطرار، بس مونس بستر اين جهان جان افزای بايد، که مونس آن بستر آن چنانک هست خود هست، تا خفتن زندگان از خفتن مردگان بيدا باشد. لکن بگاه خاستن عادت بايد کرد، چنانک پيش از آفتاب برآمدن برخیزی، تا وقت طلوع را فريضة حق تعالی گزارده باشی و هر که بر آفتاب برآمدن برخيزد تنک روزی باشد، از بهر آنک وقت نماز از وی دو گذشته ۱۵ باشد، شومی آن وی را در يابد. بس بگاه برخيز و فريضة حق تعالی بگزار، آنکاه آغاز شغلهاى خویش کن، اگر بامداد شغلی نباشد خواهی که بشکار و تماشا (ص ۸۳) روی روا باشد که بشکار و عيش مشغول باشی، و بالله التوفيق.

باب هژدهم

اندر شکار کردن

ای بر بدنك بر اسب نشستن و شکار کردن و جوگان زدن کار محترمان است،
خاصه بجوانی.

اما هر کاری را حد و اندازه باید با ترتیب و همه روز شکار نتوان کرد و هفته
هفت روز باشد، دو روز بشکار و سه روز بشراب مشغول باش و دو روز بکدخدایی
خویش.

اما چون بر اسب نشستی بر اسب خرد نشین، که مرد اگر چه منظرانی بود
بر اسب خرد حقیر نماید و اگر مردی حقیر باشد بر اسب بزرگ بلند نماید و بر اسب
راهوار جز در سفر منشین که چون اسب راهوار باشد مرد خویشان را افکنده دارد
و اندر شهر و اندر موكب بر اسب جهنده و تیز نشین، تا از سبب تندى وی از خویشان
غافل نباشی و مادام راست نشین تا زشت کار ننمایی و در شکارگاه بر خیره اسب ممتاز،
که بیهوده اسب تاختن کار غلامان و کودکان باشد و در عقب سیاه اسب ممتاز که در
شکار سیاه هیچ فایده نباشد و جز مخاطره جان هیچ حاصل نشود، چنانك دو بادشاه
بزرگ در شکار سیاه هلاک شده اند: یکی جد بدرمن و شمگیر^(۱) بن زیار و دیگر بسرعم
من امیر شرف المعالی؛ بس بگذار (ص ۸۴) تا که تران تو بتازند، تو ممتاز مگر بیش
بادشاه بزرگ، نام جستن را و یا خویشان باز نمودن را روا باشد؛ بس اگر شکار دوست
داری شکار باز و جرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش، تا هم شکار کرده باشی و
هم بیم مخاطره نباشد؛ گوشت شکاری نه خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را،
بس اگر شکار باز کنی بادشاهان از دو گونه کنند: بادشاهان خراسان باز بدست

(۱) در اصل: شمگیر

نیرانند، ملوك عراق را رسم آنست که بدست خویش برانند، هر دو گونه روا بود،
تا اگر بادشاه نباشی چنانك می خواهی بکن و اگر بادشاه باشی و خواهی که خود پرانی
رواست.

اما هیچ باز را بیش از يك بار میتران که بادشاه نباید که بازی را دوبار پراند،
يك بار پران و نظاره همی کن، اگر صید گیرد یانه، باز دیگر بستان تا بطلب آن برود،
که مقصود بادشاه از شکار باید که تماشا بود، نه طلب طعمه و اگر بادشاه بسك نخجیر
کند بادشاه را سك نشاید گرفت، باید که در بیش او بندگان کشایند و وی نظاره
همی کند و از بس نخجیر اسب ممتاز و اگر شکار یوز کنی البته یوز را از بس
بشت خود بر اسب مکیر، که زشت بود از بادشاه یوز داری کردن و هم در شرط
خرد نیست سیاهی را در بس قفای خویش گرفتن؛ خاصه بادشاه و ملوك را، اینست
تمامی شکار کردن و شرط او (ص ۸۵).

باب نوزدهم

اندر جوگان زدن

بدان ای بسر که اگر نشاط جوگان زدن کنی مادام عادت مکن ، که بسیار
کس را از جوگان زدن بلا برسیده است .

حکایت : چنین گویند که عمرو لیث بیک چشم نابینا بود ، چون امیر خراسان
شد ، روزی بمیدان رفت که گوی زند ، اورا سفسه سالاری بود از هر خر نام : این از هر خر
بیآمد و عثمان اورا بگرفت و گفت : بگذارم که تو گوی زنی و جوگان بازی عمرو لیث
گفت جونست که شما گوی زنیت و روا داریت و چون من جوگان زنم روانداری ؟
از هر گفت : از بهر آنک مارا دو چشم است ، اگر گوی در چشم ما افتد بیک چشم
کور شویم و یک چشم بماند که بدو جهان روشن بویسیم و تو یک چشم داری ، اگر
اتفاق بد را یک گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد . عمرو لیث
گفت : با این همه خری راست گفتی ، بذیرفتم که تا من زنده باشم گوی زنم .

اما اگر در سالی دو بار نشاط جوگان باختن کنی روا دارم ، ولکن سواری
کردن بسیار نباید که مخاطره است صدمه را ، سوار هشت بیش نباید : تو بر سر یک
میدان بیای و یکی با آخر میدان و شش در میان میدان گوی میزنند ، هر گاه که گوی
بسوی تو آید گوی را باز گردان و اسب بتقریب همی ران ؛ اما اندر کر وفر مپاش ، تا
تا از صدمه ایمن باشی و مقصود (ص ۸۶) تو نیز بحاصل آمده باشد . اینست طریق
جوگان زدن محتشمان ، وبالله التوفیق .

باب بیستم

اندر کار زار کردن

ای بسر ، چون در کار زار باشی آنجا درنگ و سستی شرط نیست ، چنانک
بیش از آنک خصم بر تو شام خورد تو بروی جاشت خورده باشی و چون در میان
کار زار افتاده باشی هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای ، که کسی را که
بگور باید خفتن بخانه نخسید بهیچ حال ، چنانک من گفتم بزقان طبری [رباعی :
سی دشتن پسر ثو داری رمونه نهراسم و ر میر کھون و ز دونه
چنین کنه دونا که : بوین هر زونه بگور خنه نخسه آنکس بخونه] (۱)

و هم این معنی را بیارسی گویم ، تا همه کس را معلوم شود :

۱۰ کر شیر شود عدوجه بیداجه نهفت با شیر بشمشیر سخن باید گفت
آنها که بگور خفت باید بی جفت با جفت بخان خویش نتواند خفت

در معرکه تا یک گام بیش توانی نهاد یک گام باز پس منه و چون در میان خصمان
گرفتار آمدی از جنگ میآسای ، که از جنگ خصمان را بچنگ توان آورد ، تا با
تو حرکات روز بهی می بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند و اندر آن جای مرک
را بردل خویش خوش گردان و البته مترس و دلیر باش ، که شمشیر کوتاه بردست دلاوران
(ص ۸۷) دراز گردد ، بکوشیدن تقصیر مکن ، اگر هیچ گونه در تو ترسی و سستی
بیدا آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمترین کس بر تو جیره گردد و توانگاه
کشته گردی و به بد نامی نامت بر آید و چون بمبارزی در میان مردان معروف شوی
چون تو تهاون کنی از زبان برآیی و در میان همسران خویش شرم زده باشی و
۲۰ چون نام و نان نه باشد کم آزاری در میان همالان خویش حاصل شود و مرک از
چنان زندگانی بهتر باشد ، بنام نیکو مردن به که بنام بد زیستن ،

نهراسم از وی و میر کیهان نیز داند
بگور خفته ، نخسید آن کس بخانه

(۱) اگر شیر دشمن داری باکی نیست
چنین گوید دایا که بین هر کس

بنام نکو کر بعیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست (۱)

اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدار ، الا خون
صعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که در شریعت خون وی ریختن واجب شود ،
که بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد ؛ اول در قیامت مکافات آن بیابی و اندرین
جهان زشت نام کردی و هیچ کمتر بر تو ایمن نباشد و او مید خدمت گاران از تو
منقطع گردد و خلق از تو نفور شوند و بدل دشمن تو باشند و همه مکافاتی در آن
جهان بخون ناحق باشد ، که من در کتابها خوانده ام و بتجربه معلوم کرده کی
مکافات بدی هم بدین جهان بمردم رسد . پس اگر این کس را طالع نیک افتاده باشد
ناچار باولاد او برسد ؛ پس الله الله بر خود و فرزندان خود ببخشای و خون ناحق
مریز ، اما بخون حق که (ص ۸۸) صلاحی در آن بسته باشد تقصیر مکن ، که آن
تقصیر فساد کار تو گردد ، چنانکه از جد من شمس المعالی حکایت کنند که وی مردی
بود سخت قتال ، گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن که مردی بد بود و از بدی او
لشکر برو کینه ور گشتند و باعم من فلك المعالی یکی شدند ؛ وی بیامد و بدر خویش
شمس المعالی را بگرفت بضرورت ، که لشکر گفتند که : اگر تو درین کار با ما یکی نباشی
ما این ملک به بیکانه دهیم . چون دانست کی ملک از خاندان ایشان بخواهد شد
بضرورت از جهت ملک این کار بکرد و او را بگرفتند و بند کردند و در مهدی نهادند
و موکلان بر وی گذاشتند و او را بقلعه جناشک (۲) فرستادند و از جمله موکلان
مردی بود نام او عبدالله جماره و در آن راه که با وی همی رفتند شمس المعالی این مرد
را گفت : یا عبدالله ، هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین
بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم دانستم ؟ عبدالله گفت : این کار فلان و فلان کرده است ،
بر پنج سفه سالار نام برد که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند و در میان این
شغل من بودم که عبدالله ام و همه را من سوگند دادم و بدین جایگاه رسانیدم و لکن

(۱) این بیت در حاشیه یا خطی که اندکی تازه تر می نماید افزوده شده و در متن راده گذاشته است
که جای آن معلوم باشد . (۲) در اصل : حباسک

(ص ۸۹) تو این کار را از من مبین ، از خود بین ، که ترا این شغل از کشتن بسیار
افتاده از کشتن لشکر . شمس المعالی گفت : تو غلطی ، مرا این شغل از مردم ناکشتن
افتاد ، اگر این شغل بر عقل رفتی ترا و این پنج کس را می بایست و اگر چنین
کردمی کار من بصلاح بودی و من بسلامت بودمی و این بدان گفتم که تا در آنج
می باید کرد تقصیر نکنی و آنج نگزیرد سهل نگیری و نیز هر کر خادم کردن عادت
نکنی ، که این برابر خون کردنست ، از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان
منقطع کنی بزرگتر بیدادی نباشد ، اگر خادم باید خود خادم کرده بیابی و بزم او
بر گردن یکی دیگر باشد و تن خود را ازین گناه باز داشته باشی . اما در حدیث
کار زار کردن چنانکه فرمودم چنان باش و بر خویشتم ببخشای ، که تا تن خویش
خوردنی سگان نکنی نام خویش را نام شیران نتوانی کرد ، [بدان که هر روزی بزاید
روزی بمیرد ، چه جانور سه نوع است : ناطق حی ، ناطق میّت ، حی میّت ، یعنی فرشتگان
و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام از آن یارسیان بخط پهلوی که زردشت را
گفتند جانور چند نوع است ؟ هم برین گونه جواب داد ، گفت : زبانی گویا و زبانی
گویا میر او زبانی میرا . پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد ،
پس کار زار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نام و نان حاصل آید ، در حدیث
مرك و مردن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گوید : مَتَّ [يَوْمَ] الَّذِي وَلَدْتُ ،
من آن روز مردم که بزادم و هر که که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم و لکن
گفته اند : بسیار دان بسیار گو باشد ؛ آمدم با سر سخن : بدان [که نام و نان بدست
آید و چون بدست آوردی جهد آن کن که مال جمع کنی و نگاه میداری و خرج
۲۰ بموجب میکنی .

باب بیست و یکم

اندر آیین جمع کردن مال

(ص ۹۰) ای بسر از فراز آوردن چیز غافل مباش، لیکن از جهت چیز خویشتن
مخاطره ممکن و جهد کن تا هر چه فرازآوری از نیکوترین وجهی باشد، تا بر تو گوارنده
باشد و چون فراز آوردی آنرا نگاه دار، تا بهر باطلی از دست ندهی که نگاه داشتن
سخت تر از فراز آورد باشد و چون هنگام در بایست خرجی کنی جهد کن تا عوض
او زود بجای باز نهی، که اگر برداری و عوض بجای باز نهی اگر کنج فارون بود
سبری شود و نیز دل در آن چندان میند که آن را ابدی شناسی تا اگر وقتی سبری
شود اندوه مند نباشی، که گفته اند که: چیزی بدشمنان یله کردن بهتر که از
دوستان حاجت خواستن و سخت داشتن واجب دان، که هر که اندک مایه نکه ندارد
بسیار هم نداند داشتن و کار خویش به دان از کار کسان و از کاهلی ننگ دار کی کاهلی
شاگرد بد بختی است و رنج بردار باش که چیزی از رنج گردد شود، نه از کاهلی،
چنانکه از رنج مال فراز آید و از کاهلی بشود، که حکیمان گفته اند که: کوشا باشید
تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید؛
بس آنج از رنج و جهد (ص ۹۱) بدست آید از کاهلی و از غفلت از دست بدادن نه
از خرد باشد، که هنگام نیاز بشیمانی سود ندارد، چون رنج خود بری کوش تا بر هم
تو خوری، اگر چه چیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار، که بهمه حال کس چیزی
بگور نبرد؛ اما خرج باید کی بانداره دخل باشد، تا نیازمند نباشی، که نیاز نه در
خانه درویشان بود، بل که نیاز در همه خانها بود، فی المثل درمی دخل باشد درمی و
حبه خرج کند همیشه با نیاز بود، باید چون درمی دخل بود درمی کم حبه خرج کند،

تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد و بدانج داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازی است
و هر آن روزی که قسمت تست بتو رسد و هر آن کاری که از سخن نکو و بشفاعت
مردمان راست شود مال بر آن کار بذل ممکن که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد
و بدانک مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند بی نفعی و همه درویشان را
دشمن دارند بی ضرری و بدترین حال مردم نیازمندی است و هر خصلت کی
آن مدح توانگران است همان خصلت نکوهش درویشانست و آرایش مردم در چیزی
دادن بین و قدر هر کسی بر مقدار آرایش ایشان شناس. اما اسراف را دشمن دار و
شوم دان و هر چه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بر بندگان خدای (ص ۹۲)
تعالی شوم بود، چنانکه گفته: وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ (۲)، چیزی که حق
سبحانه و تعالی آن را دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببی
است، سبب فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات بود، در خوردن و
کردن و گفتن و در هر شغلی که باشی اسراف نباید کردن، از بهر آنکه اسراف تن
را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را پشمراند و زنده را بمیراند؛ نه بینی که زندگانی
چراغ از روغن است، بس اگر بی حد و اندازه در چراغ روغن کنی در حال چراغ
بمیرد و هم آن روغن که سبب مردن بود چون باعتماد بود سبب حیات باشد و آن
اسراف سبب ممات او بود، بس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود، چون از
اعتدال بگذرد اسراف بدید آید و هم بدان روغن که زنده بود هم بدان روغن بمیرد؛
خدای تعالی را (۲) اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما ندانند اسراف
کردن در هیچ کار، که عاقبت اسراف همه زیانست؛ اما زندگانی (ص ۹۳) خویش
تلخ مدار و در روزی بر خود میند و خویشتن را بتقدیر (۴) نیکودار و از آنج در بایست
بود تقصیر ممکن؛ که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت توفیر نیابد و از
غرضها بی بهره ماند و بر خویشتن آنج داری و ترا در بایست باشد هزینه کن، که آخر
اگر چند چیز عزیزست از جان عزیز تر نیست؛ در جمله جهد آن کن که آنج بدست
آری بمصالح بکار بری و چیز خویش جز بدست بخیلان مسبار و بر مقام (۵) و سبکی

۲۵ (۱) در اصل ان الله (۲) قرآن کریم سورة الانعام آیه ۱۴۲ و سورة الاعراف آیه ۲۹
(۳) را درین موضع زاید می نماید (۴) در اصل: بتقدیر (۵) در اصل: مقامبر

خواره هیچ استوار مدار و همه کس را دزدان تا چیز تو از دزد ایمن باشد و در جمع کردن چیزی تقصیر مکن که تن آسانی در رنج است و رنج در تن آسانی، چنانکه آسایش امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود و هرج آن برنج و بی رنج بدست آید جهد کن تا از درمی دودانک خرج خانه خویش کنی و از آن عیال خویش، اگر چه در بایست بود و محتاج باشی بیش ازین بکار مبر و چون ازین روی دو دانک بکار برود دو دانک دیگر ذخیره نه و یاد مکن و از بهر وارثان بگذار و ایام ضعیفی و بیری را، تا فریادرس تو بود و آن دودانک دیگر که باقی ماند بتجمل خویش صرف کن (ص ۹۴) و تجمل آن کن که نمیرد و کهن نشود، چون جواهر و زرینه و سیمینه و برنجینه و روینه و مانند این؛ بس اگر بیشتر ازین چیزی باشد بخاک ده، که هر چه بخاک دهی باز یابی از خاک و مایه دایم بر جای باشد و سود روان و حلال و چون تجمل ساختی بهر بایستی و ضرورتی که ترا باشد تجمل خانه را بفروش و مگوی که ای مرد اکنون ضرورت است بفروشم وقتی دیگر با خرم، که از بهر خلی اگر تجمل خانه بفروشی باومید عوض باز خریدن مگر خریده شود (۱) و آن از دست بشود و خانه تهی بماند، بس دیر نباشد که مفلس تر همه مفلسان تو باشی و نیز بهر ضرورتی که ترا بیش آید فام مکن و چیز خویش بگرو من و البته زر بسود مده و مستان و ایام (۲) خواستن ذیلی و کم آزر می بزرگ دان و ثابتوانی تو هم هیچ کس را يك درم فام مده، خاصه دوستان را، که ایام (۲) خواستن از دوست بزرگترین آزاری باشد؛ بس چون فام دادی آن درم

(۱) ظ: خریده نشود.

(۲) در هر دو موضع در اصل: ایام، ظاهراً خطای کاتبست و می بایست اوام نوشته باشد که لغتی است دروام و در کتاب اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید نیز بهمین ضبط آمده است و نیز ممکن است افام باشد زیرا که فام نیز بمعنی وام چه در متن حاضر در همین سطور و چه در موارد دیگر آمده است و سوزنی سمرقندی در شعر خود بسیار آورده، از آن جمله درین بیت:

خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود نه مرا ساخته کار و نه ترا سوخته فام

و در موضع دیگر:

قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری بلعمی عیار و اراز رودکی بفکند فام

را از خواسته خویش مشمر و در دل چنین دان کی این درم بدین دوست بخشیدم و تا وی باز ندهد از وی مطلب، تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود، که دوست رازود دشمن توان کرد، اما دشمن را (ص ۹۵) دوست گردانیدن نیک دشوارست، که آن کار کودکانست و این کار بیران عاقل داهی و از چیزی که ترا باشد مردمان مستحق را بهره کن و بجیز مردمان طمع مدار، تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش را از آن خویش دان و از آن دیگران را از آن ایشان، تا بامانت معروف باشی.

باب بیست و دوم

اندر امانت نگاهداشتن

ای بسر، اگر بتو کسی امانتی نهد بهیچ حال مبذیر و چون بذرفتی نگاه دار، از آج امانت بذیرفتن بلا بود، از بهر آنکه عاقبت آن از سه وجه بیرون نباشد: اگر این امانت بوی باز دهی چنان کرده باشی که حق تعالی گفت، در محکم تنزیل: **أَنْ تُوَدَّوْا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا (۱)**، طریق جوانمردی و مردی آنست که امانت نبذیری و چون بذرفتی نگاه داری تا بسلامت بخداوند باز رسانی.

حکایت: چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی از خانه بیرون آمد، تا بگرما به رود؛ در راه دوستی را از آن خویش بدید. گفت: موافقت کنی با من تا بگرما به رویم؟ دوست گفت: تا بدر گرما به با تو هم راهی کنم، لیکن در گرما به نتوانم آمد، که شغلی (ص ۹۶) دارم. تا بنزدیک گرما به با وی برفت، بسر دوراهی رسیدند و این دوست بیش از آنکه دوست را خبر دهد بازگشت و براهی دیگر برفت؛ اتفاق را طراری از بس این مرد همی آمد، تا بگرما به رود، بطراری خویش؛ از قضا این مرد باز نگریست طرار را دید و هنوز تاریک بود، بنداشت که آن دوست اوست، صد دینار در آستین داشت، بر دستار چه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت: ای برادر، این امانت است، بگیر تا من از گرما به برآیم بمن باز دهی. طرار زر از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد، تا وی از گرما به برآمد روشن شده بود، جامه پوشید و راست برفت، طرار او را باز خواند و گفت: ای جوانمرد، زر خویش باز ستان و بس برو، که امروز من از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو، مرد (۲) گفت: این امانت چیست و تو چه بودی؟ طرار گفت: من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرما به برآئی، مرد (۲) گفت: اگر طراری چرا زر من

(۱) قرآن کریم سورة النساء آیه ۶۱ (۲) قسمتی که در میان این دو علامت (۲) است بهمان خط متن در حاشیه سرخی افزوده شده و بجای آن در متن راده گذاشته است.

نبردی؟ طرار گفت: اگر بصناعت خویش بر دمی اگر این هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو و یک جو باز ندادمی، ولیکن تو بزینهار بمن سپردی و در جوانمردی نباشد که بزینهار بمن آمدی، من بر تو نا جوانمردی کردمی شرط مروت نبودی.

بس اگر مستهلک شود بردست تو بی مراد، اگر عوض باز خری نیک بود و اگر ترا دیو از راه ببرد (ص ۹۷) طمع در وی کنی و منکر شوی بغایت خطا بود و اگر بخداوند حق باز رسانی بسی رنجها که بتو رسد در نگاهداشتن آن چیز و چون رنجها بسیار بکشی و آن چیز بدو باز دهی رنجها بر تو بماند و آن مرد بهیچ روی از تو منت ندارد، گوید: چیز من بود، آنجا نهادم، بر تو نماند، باز برداشتم و راست گویم، بس رنج کشیدن بی منت بر تو بماند و مزد تو آن بود که جامه بیالاید و اگر مستهلک شود هیچ کس باور نکند و تو بی خیانت بنزدیک مردمان خاین باشی و میان اشکال تو حرمت تو برود و نیز کس بر تو اعتماد نکند و اگر با تو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان بر خوردار نباشی و در آن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود.

فصل: اما اگر بکسی ودیعتی نهی بنهان منه، که نه کسی چیزی از آن توازوی بخواهد ستد و بی دو کواه عدل چیز خویش بکسی منه ودیعت و بدانچ دهی حجتی ازوی بستان، تا از داوری رسته باشی، بس اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش که دلیری نشان ستم گاریست و تا توانی هرگز سوگند راست و دروغ نخور و خود را بسوگند خوردن (ص ۹۸) معروف مکن، تا اثر وقتی سوگند بایدت خورد مردمان ترا بدان سوگند راست کوی دارند؛ هر چند توانگر باشی و نیک نام و راست کوی باشی خویشان از جمله درویشان دان، که بد نام و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند، که امانت را کیمیا زر گفته اند و همیشه توانگر زئی، یعنی که امین باش و راست کوی، که مال همه عام امینان راست و راست کویان را و بکوش که فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی، خاصه در بنده خریدن و بالله التوفیق.

باب بیست و سیوم

اندر برده خریدن و شرایط آن

ای بسر اگر برده خری هشیار باش، که آدمی خریدن علمی است دشوار، که بسیار برده نیکو بود که چون بعلم در وی نگری بخلاف آن باشد و بیشتر خلق کمان برند که بنده خریدن از جمله بازرگانیه است، بدانک برده خریدن و علم آن از جمله فیلسوفی است، که هر کسی که متاعی خرد که آنرا نشناسد مغبون باشد و معتبرترین شناختن آدمی است، کی عیب و هنر آدمی بسیارست و يك عیب باشد که صد هزار هنر را بیوشاند و يك (ص ۹۹) هنر باشد که صد عیب را بیوشاند و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوت است، که بکمال او هر کسی نرسد الا بیغامبری مرسل، کی بفراست بتواند دانستن نيك و بد مردم از باطن، اما چندانك شرط است اندر شرای ممالیک (۱) هنراو و عیب او بگویم، بقدر طاقت خویش، تا معلوم شود: بدانک در شرای ممالیک (۱) سه شرط است: یکی شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فراست، دیگر آنک از علتهاء نهان و آشکارا آگاه شدن بعلامت، سه دیگر دانستن جنسها و عیب و هنر هر چیزی. اما اول شرط فراست آنست که چون بنده بخری نيك تأمل کن، از آنک بندگان را مشتری از هر گونه باشد، کسی بود که بزوی نگردد و بتن و اطراف ننکرد و کسی باشد که بروی ننکرد بتن و اطراف نکرد، نفیس و نعیم خواهد یا شحم و لحم؛ اما هر کس که در بنده نکرد اول در روی نکرد که روی او بیوسته توان دیدن و تن او باوقات بینی، اول در چشم و ابروی او نگاه کن، و انگاه در بینی و لب و دندان، بس در موی او نکر، که خدای عزوجل همه

آدمیان را نکوئی در چشم و ابرو نهادست و ملاحظت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت در پوست روی و موی سر را مزین این همه گردانید، از بهر آنک موی را از بهر زینت آفرید؛ چنان باید که اندر تن همه نگاه کنی، چون دو چشم و ابرو نیکو بود و در بینی ملاحظت و در لب و دندان (ص ۱۰۰) حلاوت و در پوست طراوت بخر و باطراف وی مشغول مباش. بس اگر این همه نباشد باید که ملیح بود و بمذهب من ملیح بی نیکوئی به که نیکوی بی ملاحظت و گفته اند که: بنده از بهر کاری باید، بیاید دانست که بچه فراست باید خریدن بعلامت او، هر بنده که از بهر خلوت و معاشرت خری چنان بود که معتدل بود بدرازی و کوتاهی و نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون و سیاه موی و سیاه ابرو و کشاده چشم و ابرو و بینی و باریک میان و فربه سرین باید که باشد و گرد زنجندان و سرخ لب و سبید دندان و هموار دندان و همه اعضا در خور این که گفتم؛ هر غلامی که چنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش خو و وفادار و لطیف طبع و سازگار و علامت غلام دانا و روز به راست قامت باید، معتدل موی و معتدل گوشت، سبیدی لعل فام، بهن کف، کشاده میان انگشتان، بهن نیشانی، شهلای چشم، کشاده روی، بی حد خنده ناك روی و این چنین غلام را از بهر علم آموختن و کدخدایی فرمودن و خازنی و بهر شغلی ثقة بود و علامت غلامی که ملاهی را شاید نرم گوشت و کم گوشت باید که بود، خاصه بر پشت و باریک انگشتان، نه لاغر و نه فربه و بپرهیز از غلامی که بر روی او گوشت بسیار بود، (ص ۱۰۱) که هیچ نتواند آموختن، اما باید که نرم گوشت بود و کشاده میان انگشتان و تنک پوست و مویش نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و نه سخت سرخ و نه سخت سیاه، شهلای چشم، زیربای او هموار؛ این چنین غلام هر پیشه که دقیق بود زود آموزد، خاصه خنیاگری و علامت غلامی که سلاح را شاید ستبر موی بود و تمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب و سخت گوشت و ستبر انگشت و ستبر استخوان و پوست و اندام او درشت بود و سخت مفاصل، کشیده عروق، رك و بی همه بر تن پیدا و انگیخته و بهن کف و فراخ سینه و کتف؛

ستبر کردن، اگر سر او اصلع بود به باشد و نهی شکم و بر جده سرین و عصبها و ساق پای وی چون می رود بر کشیده میشود بر بالا و درهم کشیده روی بپاید؛ باید که سیاه چشم بود و هر غلام که او چنین بود مبارز و شجاع و روز به بود و علامت غلامی که خادمی سرای زنان را شاید سیاه بوست و ترش روی و درشت بوست و خشک اندام و تنك موی و باریك آواز و باریك پای و ستبر لب و بخج بینی و کوتاه انگشت، منعذب قامت و باریك کردن، چنین غلام خادمی سرای زنان را شاید، اما شاید که سبید بوست بود و سرخ کونه و برهیز کن از اشقر خاصه فرود افتاده موی و نشاید که در چشمش (ص ۱۰۲) رعونت و تری بود، که چنین کس بازن دوست بود، یا قواده بود و علامت غلامی که بی شرم بود عوانی و ستور بانی را شاید باید که کشاده [ابرو] و فراخ و ازرق چشم بود و پلکهای چشم وی ستبر و اشقر بود و چشمش کمبود و سبیدی چشم او منقط بود بسرخ، دراز لب بود و دندان و فراخ دهن بود، چنین غلام سخت بی شرم و ناپاک بود و بی ادب و شریر و بلاجوی و علامت غلامی که فراشی و طباحی را شاید باید که پاك روی و پاك تن و باریك دست و پای بود و شها چشمی که بکبودی گراید و تمام قامت و خاموش و موی سر او میگون و فرود افتاده، چنین غلام این کارها را شاید، اما بشرطی که گفتیم، از جنس خبر نباید داشت، چه جنس و عیب و هنر هر يك بپاید دانستن، یاد کنیم: بدانك ترك نه يك جنس است و هر جنسی را طبعی و کوهری دیگرست و از جمله ایشان از همه بدخو تر قبجاق و غز بود و از همه خوش خوتر و بعشرت فرمان بردار تر ختنی و خلخی و تبتی بود و از همه شجاع تر و دلیر تر ترقای بود و تاتاری و یغمائی و جگلی، آنج علمی بود زود معلوم کنند و از همه بلاکش تر و کاهل تر و سازنده تر چگلی بود و بجمع معلوم کنند که از ترك نیکوئی بتفصیل و زشت بی (ص ۱۰۳) تفصیل نگیرد و هندو بضد اینست، چنانك چون در ترك نگاه کنی سر بزرگ بود و روی پهن و چشمها تنك و بخج بینی و لب و دندان نه نیکو، چون يك يك را بنگری بذات خویش نه نیکو بود و لیکن چون همه را بجمع نگری صورتی بود سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف اینست: چون يك يك را بنگری هر یکی بذات خویش نیکو نماید ولیکن چون

بجمع بنگری چون صورت ترکان ننماید؛ اما ترك را ذاتی و زطوبتی و صفائی و جمالی هست که هندو را نباشد، اما بطراوت دست از همه جنسها برده اند، لاجرم از ترك هر چه خوب تر باشد بغایت خوب باشد و آنج زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که کنند خاطر باشند و نادان و شغب ناك باشند و ناراضی و بی انصاف و بد مست، می بهانه و با آشوب و پر زبان (۱) باشند و بشب سخت بد دل باشند و آن شجاعت که بروز دارند بشب ندارند و سخت دل باشند، اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی ریا و ظاهر دشمن و متعصب بهر کاری که بوی سیاری و نرم اندام باشند بعشرت و از بهر تجمل به اربشان هیچ جنس نیست؛ سقلابی (ص ۱۰۴) و روسی و آلانی قریب بطبع ترکان باشند ولیکن از [ترکان] بردبار تر باشند و در میان ایشان چند عیب است، اما آلانی بشب دلیر تر از ترك باشد و خداوند دوستر بود، اگر بفعل نزدیک تر بود، لیکن همچون ترك نفیس باشند و عیب ایشان دزدی است و بی فرمانی و نهان کاری و بی شکیبائی و کید کاری و سست کاری و خداوند دشمنی و بی وفائی و گریزی، اما هنرش آن باشد که نرم اندام باشد و مطبوع باشد و گرم مغز و آهسته کار و درشت زبان و دلیر و رامبر و یادگیر و عیب رومی آن بود که بد زبان و بد دل بود و رام بروست طبع و کاهل و زود خشم و خداوند دشمن و گریز پای و حریص و دینار دوست و هنرش آن بود که خویشتن دار و مهربان و خوش بوی و کدخدای سرای و روز به و نکو خوی و زبان نگاه دار بود، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و دزد و شوخکین و گریزنده و بی فرمان و بیهوده کوی و دروغ زن و کفر دوست و بد دل و بی قوت و خداوند دشمن و سر تایای وی بعیب نزدیک تر بود که بهنر، ولیکن نیز فهم و کار آموز باشند و عیب هندوان آن بود که بد زبان باشد و در خانه کنیزکان از وی ایمن نباشند، اما اجناس هندو نه چون دیگر قوم باشند از بهر آنك (ص ۱۰۵)

همه خلق با یکدیگر آمیخته اند مگر هندوان و از روزگار آدم باز عادت ایشان چنین است که هیچ بدشه ور بخلاف يك ديگر بیوند نکند، چنانك بقالان دختر ببقال دهند و بخوانند و قصابان با قصابان و خبازان با خبازان و لشکری با لشکری و برهن برهن، پس درجه ایشان، هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارند و من شرح هر يك نتوانم داد، کتاب از حال خود بگردد؛ اما بهترین ایشان هم مهربان بود و هم بخرد و زاد و شجاع بود و کدخدای بود و برهن و دانشمند بود و نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی به بود که در ستایش حبشی خبر بسیارست از بیغامبر علیه السلام. این بود معرفت اجناس و هنر و عیب هر يك، اکنون شرط سهم (۱) آنست که آگاه باشی از علتهاء ظاهر و باطن بعلامات و آن چنان است که در وقت خریدن غافل مباش و بيك نظر راضی مباش، که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید؛ دیگر آنك جهره آدمی پیوسته برنگ خود نباشد؛ گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی و بيك نگاه کن در همه اندام، تا بر تو چیزی بوشیده نگردد و بسیار علتهاء نهان بود که قصد آمدن (ص ۱۰۶) کند و هنوز نیامده باشد، تا چند روز بخواند آمدن آن را علامتها بود، چنانك اگر در گونه لختی زرد قامی باشد و رنگ لبش کشته بود و پزمرده باشد چشمهاش، دلیل بواسیر بود و اگر پلك چشم آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن و (۲) رگها بيشاني دليل صرع دموی بود و دیر جنبانیدن مژگان و لب جنبانیدن بسیار دليل ماليخوليا کند و کثرتی استخوان بینی و ناهمواری بینی دليل ناسور و بواسیر بینی باشد و موی سخت سیاه و سخت ستبر و کشن چنانك جای جای سیاه تر بود دليل کند که موی او رنگ کرده باشند و بر تن جای جای کی نه جای داغ بود داغ بینی و وشم کرده، نگاه کن تا زیر او برص نباشد و زردی چشم دليل برقان بود و هنگام خریدن غلام را بخوابان ستان و هردو بهلوی وی بمال و بيك بنگر تا هیچ دردی و آماس در آن دارد، پس اگر دارد درد

(۱) خ، سیم (۲) ظ و او زائد مینماید

چگر و سبرز باشد؛ چون این علتهاء نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی، از بوی دهان و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و سستی گفتار و ناهمواری سخن و رفتن بر طریق و درستی و سختی بن دندانها تا بر تو مخرفه (۱) نکنند، آنگاه چون این همه که کفتم دیده باشی و معلوم گردانیده هر بنده (ص ۱۰۷) که بخری از مردم بصلاح خر تا در خانه تو هم بصلاح باشد و تا عجمی یا بی بارسى کوی مخر که عجمی را بخری بخوی خویش توانی برآوردن و بارسى کوی را نتوانی و بوقتی که شهوت بر تو غالب باشد بنده را بعرض پیش خویش مخواه که از غلبه شهوت در آن وقت زشت بچشم تو خوب نماید، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخريدن مشغول شو و آن بنده که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگر وی را عزیز نداری یا بکریزد، یا فروختن خواهد، یا بدل دشمن تو شود و چون وی را عزیز داری از تو منت ندارد که خود جای دیگر هم چنان دیده باشد و بنده از جایی خر که او را در خانه بد داشته باشند، که باندك مایه بيك داشت تو از تو سباس دارد و ترا دوست گیرد و هر چند گاهی بندگان را چیزی ببخش، مگذار که پیوسته محتاج درم باشند؛ که بضرورت طلب درم روند و بنده قیمتی خر که گوهر هر کسی باندازه قیمت وی بود و آن بنده که خواجه بسیار داشته باشد مخر که زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه را ستوده ندارند و آنج خری روز افزون خر و چون بنده بحقیقت فروختن خواهد مستیز و بفروش، که هر بنده وزن که طلاق و فروختن خواهد (ص ۱۰۸) بفروش و طلاق ده، که از هر دو شادمانه نباشی و اگر بنده بعمداً کاهلی کند و بقصد در خدمت تقصیر کند نه بسهو و خطا ویرا روز بهی میآموز، که وی هیچ حال جلد و روز به نشود، زود فروش که خفته را بیانگی بیدار توان کرد و تن زده را بیانك چند بوق و دهل بیدار توان کرد و عیال نابکار بر خود جمع مکن که کم عیالی دوم توانگری است، خدمتکار چندان دار که نگزیرد و آن را که داری بسزا نکو دار، که يك تن را که ساخته داری به

(۱) مخرفه بمعنی هذیان و یاوه و ژاژ باشد منوچهری گوید در مسط: رزبان گفت که این مخرفه باور نکنم تا بتبع حقی کردن هر يك نزنم

بود که دو تن را ناساخته و مگذار که در سرای تو بنده برادر خواندن گیرند و کنیزکان با ایشان خواهر خواندگان کردند، که آفت آن بزرگ باشد؛ بر بنده و آزاد خویش بار بطاقت او نه، تا از بی طاقتی بی فرمانی نکنند و خود را بانصاف آراسته دار، تا آراسته آراستگمان باشی؛ بنده باید که برادر و خواهر و مادر و پدر خواجه خویش را داند و بنده نخاس فرسوده مخر، که بنده باید که از نخاس چنان ترسد که خراز بیطار، بنده که بهر وقت و بهر کاری فروختن خواهد از خرید و فروخت خویش باك ندارد، دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی و زود بدیگری بدل کن و چنان طلب کن که گفتیم تا مراد بحاصل آید (ص ۱۰۹).

باب بیست و چهارم

اندر خانه و عقار خریدن

اما ای بسربدان و آگاه باش که اگر ضیعت و خانه خواهی خرید هر چه خواهی از خرید و فروخت حد شرع درو نگاه دار، هر چه بخری در وقت کاسدی بخر و هر چه فروشی در وقت روایی فروش و سود طلب کن و غیب مدار که گفته اند که: بیاید جمید اگر بخوای خرید، و از مکاس کردن غافل مباش که مکاس و نفیر يك نیمه از تجارت است، اما آنج بخری باندازه سود و زیان باید خرید؛ اگر خواهی که مفلس نگردی از سود ناکرده خرج مکن، اگر خواهی که برمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود بپرهیز و اگر خواهی که باخواسته بسیار باشی و درویش نباشی حسود و آزمند مباش و درهمه کارها صبور باش، که صابری دوام (۱) عاقلیست و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل مباش، که غافلی دوم احمقی است. چون کار بر تو پوشیده شود و در شغل بر تو بسته شود زود بر سر رشته شو و صبور باش تا روی کار بدید آید، هیچ کار از شتاب زدگی نیکو نشود؛ چون بر سر بیع رسیدی اگر خواهی که خانه خری در کویتی خری که مردم مصلح (ص ۱۱۰) باشند و بکناره شهر مخر و اندر بن باره مخر و از بهر ارزانی خانه ویران مخر و اول همسایه نگر که گفته اند: *الجار ثم الذار*.
بزرگمهر حکیم گوید: چهار چیز بلای بزرگ است: **اول** همسایه بد، **دوم** عیال بسیار، **سیوم** زن ناسازگار، **چهارم** تنگ دستی و بهمسایه علویان البته مخر و از آن دانشمندان و خادمان مخر و جهد کن تا در آن کوی خری که توانگر تر تو باشی، اما همسایه مصلح گزین و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت دار، که چنین گفته اند:

الجارا حق و با مردمان کوی و محلت نیکو زندگانی کن و بیماران را برسیدن رو و خداوندان تعزیت را بتعزیت و بجنائزه مردگان رو و بهر شغل که همسایه را باشد باوی موافقت کن، اگر شادی بود باوی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست، یا خوردنی یا داشتنی، تا محشم ترین کوی تو باشی و کودکان کوی و محلت را بپرس و بنواز و پیران کوی را بپرس و حرمت دار و در مسجد کوی جماعت بیای دار و ماه رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن، که مردمان با هر کسی آن راه دارند که ایشان با مردمان دارند و بدانک هر چه مردم را باید از نیک و بد از ورزیده (ص ۱۱۱) خود یا بدکی باشد، بس ناکردنی مکن و ناکفتمی مگوی، که هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید؛ اما وطن خویش تا بتوانی در شهرهای بزرگ ساز و اندر آن شهر باش که ترا سازوار (۱) تر باشد؛ خانه چنان خر که بام تو از دیگر بامها بلند تر بود، تا چشم مردمان بر خانه تو نیفتد، لکن تو رنج نگرستن از همسایه دور دار و اگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن مخر و هر چه خری بفراخ سال خر و تا ضیعت بی مقسوم و بی شبهت یابی بامقسوم و باشبهت مخر و خواسته بی مخاطره ضیعت را شناس اما چون ضیعت خری بیوسته در اندیشه عمارت ضیعت باش، هر روز عمارتی نوهمی کن، تا هر وقت دخلی بنوی همی یابی؛ البته از عمارت کردن ضیاع و عقار میآسای، که ضیاع بدخل عزیز بود، که اگر بی دخل روا باشد چنان دان که جمله بیابانها ضیاع تست و دخل را جز بعمارت نتوان یافت.

(۱) سازوار لغتی است در سازگار و بعضی از شعرا بکار برده اند از آن جمله است سید سراج الدین سکزی که گوید:

ای خداوندی که از عدل تو گردد باد و خاک

کرچه ممکن نیست همچون آب و آتش سازوار

باب بیست و بنجم

اندر خریدن اسب

بدان ای بسرا اگر اسب خری ز نهار گوش دار تا بر تو غلط نرود، که جوهر اسب و آدمی یکسانست: اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که نهی (ص ۱۱۲) برگیرد، چنانک اسب بد را و آدمی بد را هر چند نکوهی توان نکوهیدن و حکما گفته اند که: جهان بمردمان بیای است و مردم بحیوان و نیکوترین حیوان از حیوانات اسب است که داشتن او هم از کدخدائیست و هم از مروت و در مثل است که: اسب و جامه را نیکو دار، تا اسب و جامه ترا نیکو دارد و معرفت نیک و بد اسب از مردم دشوار ترست، که مردم را با دعوی معنی باشد و اسب را نباشد، بل که دعوی اسب دیدارست، تا از معنی اسب خبر یابی اول بدیدار نگر، که اگر بهر غلط کنی بدیدار غلط نکنی، که اغلب اسب نیک را صورت نیکو بود و بد را بد باشد؛ بس نکوتر صورتی چنانک استادان بیطار گفته اند آنست که: باید که دندان او باریک بود و بیوسته و سبید و لب زیرین درازتر و بینی بلند و فراخ و بر کشیده و بهن پیدایشانی و دراز گوش و میان گوشها بر کشیده و کشاده و آهخته گردن، باریک بنگاه، گردن ستبر و ستبر خرده گاه و زبرین قصبه کوتاه تر از زبرین، خرده موی، سمه‌های سیاه و دراز و گردباشنه، بلند بشت، کوتاه نهی گاه، فراخ سینه، میان دست و پایها و کشاده، دم کشن و دراز، بویه دم او باریک و سیاه خایه و سیاه چشم و سیاه مژه (ص ۱۱۳) و در راه رفتن هوشیار و مالیده خرده گاه، کوتاه بشت، معلق سرین، عریض کفل و درون سون ران او بر کوشت، بهم در رسته، چون سوار بر خویشتم حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد. این هنرها که کفتم علی الاطلاق در هر اسبی باید که بود و در هر اسبی که اینها بود نیک بود و آنج در اسبی بود و در دیگری نبود که بهترین رنگه‌های اسب کمیت و خرما کون است، که هم نیکو بود و هم در کرما و سرما صبور باشد و رنج کش،

اما اسب جرعه خنگ (۱) ضعیف بود، اگر خایه و میان رانها وی و دم و دست و بای و فش و ناصیه [و] دم سیاه بود نیک باشد و اسب زرده آن جنس که بغایت زرد بود نیک بود و بروی درم درم سیاه و بش (۲) و ناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او سیاه بود و اسب سمند باید که همچنین باشد و ادهم باید که سیاه ترین بود و نباید که سرخ چشم بود، که بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه باشد و معیوب و اسب بوز (۳) کم باشد که نیک باشد و ابرش بیشتر بد باشد، خاصه چشم و کون و خایه و دم او سمید بود و اسب دیزه (۴) که سیاه قوایم باشد و (۵) بر آن صفت بود که زرده را گفتیم، نیک بود و اسب ابلق ناستوده بود و کم نیک باشد (۶) و هنرها و عیب اسبان بسیار است (۶)؛ (ص ۱۱۴) چون هنرها اسبان بدانستی عیبهاء ایشان نیز بدان، که اندر ایشان نیز چند گونه عیب است و عیبی که بکار زیان دارد و بدیدار زشت باشد، اگر نه چنین باشد لیکن میشوم بود و صاحب گشن (۷) باشد و باشد که تا علتها بد و خوبها بد دارد، که بعضی بتوان برد و بعضی نتوان برد و هر عیب و علتی را نامی است، که بدان نام بتوان دانستن، چنانکه یادکنم: بدانکه علت اسب یکی آنست که گنک باشد و اسب گنک بسیار [رام] کم کنند و علامتش آنست که چون مادیان را بوبیند اگر چه بر فرو هلد بانگ نکند و اسب اعشی یعنی شب کور بتر بود و علامت وی آنست که بسبب چیزی که اسبان از آن ترسند بترسد و برمد و هر جای بد که ندانی برود و برهیز نکند و اگر اسب کربد بود، علامت وی آنست که چون بانگ اسبان شنود جواب ندهد و مادام گوش باز بس افکنده دارد، اسب جب بد بود و خطا بسیار کند و علامت وی آنست

- (۱) در اصل: جنك (۲) بش بضم یافتح اول لغتی است درفش که یال اسب باشد (برهان قاطع)
 (۳) بوز بواو مجهول اسب نیله که رنگش سفیدی گراید (برهان قاطع)
 (۴) دیزه بیای مجهول ستوری که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد و نیز چهار پائی که رنگ آن سیاهی و سبزی مایل بود (برهان قاطع) و در اصل: دیره و ازینجا پیدا است که فرهنگ نویسان بخطا رفته اند و دیزه بمعنای چهار دست و پای سفیدست (۵) ظ و او زائد مینماید
 (۶) جمله ای که در میان دو علامت (۶) است بهمان خط متن راده گذاشته و در حاشیه افزوده است
 (۷) خ: صاحب کش و کشن بضم اول و سکون دوم و سوم ظاهراً درین مورد بمعنی جفت جوئی استعمال شده چنانکه در زبان پهلوی هم بمعنی نر آمده است

کی چون او را بدهلیزی در کشی نخست دست جب اندر نهد و اسب اغمش آن بود که روز بد بیند و علامتش آنست که حدقه چشم وی سیاه بود که بسبزی زند و مادام چشم کشاده دارد، چنانکه مژه بر هم تزند و این عیب (ص ۱۱۵) باشد و باشد که در هر دو چشم باشد، هر چند که بظاهر اسب احوال معیوب بود، اما عرب و عجم متفق اند که مبارك باشد و چنین شنوده ام که دلدل احوال بود و اسب ارجل يك پای با يك دست سمید باشد، اگر بای جب و دست جب سمید بود شوم بود و اسب ازرق اگر بهر دو چشم بود روا بود و اگر بيك چشم ازرق باشد معیوب بود، خاصه که جب بود و اسب مغرب (۱) بد بود، یعنی سمید چشم بد بود و اسب بوره (۲) نیز بد بود و اسب اقود (۳) نیز بد بود، یعنی راست گردن و چنین اسب اندر وحل نیک نمکرد و اسب خود رنگ هم بد بود (۴)، از بهر آنکه هر دو بایش کژ بود و بیارسی کمان بای خوانند و بسیار افتد و اسب قالع (۵) شوم بود، آنکه بالاء کاهل و کربای موی دارد و مهقوع (۶) هم و آنکه کردنا (۷) زیر بغلش بود، اگر بهر دو جانب بود شوم تر بود و اسب فرشون (۸) هم شوم بود، که کردنای بالاء سم دارد، از درون سون و از بیرون سون روا باشد و اشدف (۹) بد بود، یعنی سم در نوشته و آن را احنف (۱۰) نیز خوانند و آنکه دستش یا بایش دراز بود هم بد بود، بنشیب و فراز و آنرا افرق (۱۱) خوانند

- (۱) مغرب دارای لکه های سفید بر پوست یادارای مژه یا بلك سفید (۲) ممکن است لغتی از بور باشد و خ: بوزه (۳) در اصل: فرد ولی چنین کلمه ای در لغت نیست و اقود بمعنی دراز گردن است در اسب و شتر (۴) خ: د اسب حور نیز بد بود و ممکن است در اصل اسب اخور بوده باشد بمعنی اسبی که چشمان درشت سیاه و سفید دارد (۵) در اصل نقطه ندارد و خ: قالم ولی ظاهراً قالع است بمعنی گرهی که از موی اسب بر پشت آن بریزین باشد (۶) در اصل مهقوع و مهقوع بمعنی هقه دارست که گرهی است از موی اسب بر بالای سینه و برجائی که رکاب بد آن برمیخورد (۷) در اصل درین موضع نقطه ندارد و در موضع دیگر کردنای و از ظاهر عبارت پیدا است که گره موی اسب را که بر اندام آن باشد معنی میدهد ولی چنین کلمه ای در لغت نیست (۸) خ: فرسون و در هر صورت معنی نمی بخشد مگر آنکه اشتقاقی از ماده فرسن و بمعنی بر گوشت باشد مانند مفرسن (۹) در اصل: اسدق و خ: اسدف ولی اسدف بمعنی اسبی باشد که در زیر بار و هنگام کوفتی بيك سوی مایل گردد (۱۰) در اصل: اخیف و خ: اخنف ولی اخنف بمعنی برگشته یای است (۱۱) در اصل اقرن و افرق بمعنی اسبی است که يك تهی گاه آن از دیگری بالاتر بایستد

و اسب اعزل (۱) هم بد بود، یعنی کرّدم و اورا (ص ۱۱۶) کشف (۲) گویند،
یعنی همیشه عورتش پیدا باشد و اسب سك دُم نیز بد بود و اسب افحج (۳) نیز بد
بود، آنك بای برجای دست خود نتواند نهاد و اسب اسوق (۴) نیز بد باشد، دایم لنک
بود، از آن بود که در مفاصل غدد همی دارد و اسب عرون (۵) هم بد بود و از آن
بود که در مفاصل دست استخوان دارد و اگر در مفاصل بای دارد افرق (۶) خوانند،
هم بد بود و سرکش و گریزنده و بسیار بانگ و ضراط (۷) و لکد زن و آنك در سرکین
افکندن درنگ نکنند و آنك نر بسیار فروهلد بد بود و اسب زاغ چشم شب کور بود.

حکایت: در حکایتی شنودم که جووان احمد فریقون (۸) روز نوروز پیش
وی برفت، بی هدیه نوروزی و گفت: زندگانی خداوند دراز باد! هدیه نوروزی
نیاوردم! از آنك بشارتی دارم به از هدیه. احمد فریقون گفت: بگوی، جووان گفت:
ترا دوش هزار کرّه زاغ چشم زادست. احمد وی را صد جوب فرمود زدن و گفت:
این چه بشارت بود که مرا آوردی که هزار کرّه شب کور بزاد؟

اکنون جون این بگفتم و علت هاء اسبان بدانستی نیز بدانك هر یکی را نامی

(۱) اعزل بمعنی یلچیده دم

(۲) در اصل اکسف که در لغت نیست و کشف بمعنی یلچیدگی استخوان دم اسب است.

(۳) افحج رونده چنان که یاشنه ها از يك دگر دور و نوک یاها يك دگر نزدیک باشند.

(۴) در اصل: اسهق و خ: اشبق و اسوق بلند پای باشد.

(۵) در اصل عروق که در لغت نیست و عرون بمعنی رنجور از بیماری عرن است و آن رنجی

است در پاهای چهارپایان که فرو ریختن موی آرد و آماس کنند و شقاق آورد.

(۶) خ: اقرن که بمعنی پیوسته ابروست و درین موضع معنی نمی بخشد و افرق بمعنی اسبی است

که پال آن از میان جدا باشد یا اسبی که یکی تهی گاه آن از دیگری بالاتر باشد یا اسبی که يك

خصیه پیش نداشته باشد.

(۷) در اصل: صراط

(۸) این کلمه در کتابهای مختلف هم بدین نهج ضبط شده و هم «فریقون» باغین.

است جون: اسار (۱) و کعاب (۲) و مشمش (۳) و عرن (۴) و شقاق (۵) و قمع (۶)
و ناموره (۷) [و] جذام (۸) و برص و جرد (۹) و نمله (۱۰) (ص ۱۱۷) و ملح (۱۱)
و نفخه (۱۲) و فند و ارتعاش (۱۳) و سرطان (۱۴) و فثق (۱۵) و مکتاف (۱۶) و قفاص (۱۷)
و خناق (۱۸) و رنوم و معل (۱۹) و عضاظ (۲۰) و سمل (۲۱) و سفتنی (۲۲) و
رهصه (۲۳) و بره (۲۴)، این همه علتها مجمل بگفتم، اگر همه تفهیر کنم دراز گردد، این
همه که گفتم عیب است و بیری از همه عیبهاتر بود، این همه عیبهاتر بود که گفتم بتوان بردن
و عیب بیری را نتوان بردن؛ اما اسب بزرگ خر یا پنج دانگی، اگر چه مرد منظرانی باشد،

(۱) خ: امشار و در هر دو صورت در لغت نیست، آ. کری در ترجمه فرانسه خود امشار دانسته و
ورم اعصاب ترجمه کرده است

(۲) در اصل کفاب که در لغت نیامده کعاب و کعاب دارای پستانهای برآمده و بنه رسیده است
و درین مقام بی مورد مینماید ولی آ. کری در ترجمه فرانسه خود کعاب دانسته و مشمشه ترجمه کرده است

(۳) در اصل: دحین که در لغت ضبط نشده و ممکن است مشمش لغتی در مشمشه مرض معروف
دواب باشد. (۴) در اصل: عدن که در لغت ضبط نشده و عرن رنجی است در پای ستور که فرو

ریختن موی آرد و آماس کنند و شقاق آورد

(۵) در اصل: سفاق و شقاق شکافتگی است در بالای سم ستور که از رنجوری باشد.

(۶) در اصل: جمع و قمع اسبی باشد که يك زانوی آن درشت تر از زانوی دیگر باشد (۷) در

اصل نقطه ندارد و در هر صورت لفظی مشابه آن نیست که درین مقام معنی دهد، خ: ناصور

(۸) در اصل: حدام (۹) در اصل چنن است و خ: جود و در هر حال هیچ يك ازین دو کلمه
در لغت ضبط نشده و آ. کری در ترجمه فرانسه خود جرد خوانده و فلج اوتار ترجمه کرده است.

(۱۰) نمله شکافتگی در سم اسب (۱۱) ملح آماس که در بالای سم اسب باشد (۱۲) در اصل

نفخه و نفخه (بفتح و کسر و ضم اول هر سه آمده است) آماس کردگی شکم باشد (۱۳) در اصل

فندوان تعاس، فند بمعنی ناتوانی از بیری بسیارست

(۱۴) در اصل: سلطان (۱۵) در اصل نقطه ندارد (۱۶) در اصل: مهباب (بی نقطه) و مکتاف

ستوری باشد که کتف آن از زین یا پالان زخم برداشته باشد (۱۷) در اصل: قفاص و قفاص

بیماری است در اسب که پاهای آنرا خشک میکند (۱۸) در اصل: حنان (۱۹) خ: نوبود معل

و در هر صورت این دو کلمه را بهیچ صورت معنی نیافتم و آ. کری در ترجمه فرانسه خود دو کلمه

را يك لفظ دانسته و ربود معن خوانده و بمعنی تنگ نفس آورده است.

(۲۰) در اصل: عصاظ و عضاظ خوی بداسبی است که بدن دان گیرد. (۲۱) خ: نسبل و

هیچ يك ازین دو شکل معنی نمی بخشد (۲۲) خ: سفی و این دو کلمه را نیز معنی نیست و

آ. کری در ترجمه خود سفتنی خوانده (۲۳) در اصل: رهصه و رهصه دردی بود که از راه

رفتن بر سنگ بیای رسد. (۲۴) خ: نره و هر دو کلمه را معنی نیست و آ. کری در ترجمه

فرانسه خود قره خوانده و جرب ترجمه کرده است

بر اسب كوچك نمايد و بدانك بهلوی اسبان بيشتر از جانب راست استخوان زيادت باشد، بشمار اگر دوبا يك ديگر راست بود بخر بزيادت از آنج ارزد، كه هيچ اسب از وی سبق نتواند برد و هرچه بخري از چهار بای و ضياع و عقار و غير آن چنان خر كه تازنده باشی منافع آن بتو ميرسد و بعد از آن از تو بهمالان و وارثان تو ميرسد، بی شك آخر ترا زن باشد و فرزند، آن چنانك [ليبي گوید]: هر ك مردست جفت اوزن بود (۱).

(۱) خا هر كه او مرد است جفت از زن كند.

باب بيست و ششم

اندر زن خواستن

ای بسر چون زن خواستی حرمت خود را نيكو دار، اگر چند چیز عزيزست از زن و فرزند عزيز تر نيست و چیز خود از زن و فرزند دريغ مدار و اگر از زن بصلاح و فرزند فرمان بردار و اين كاريست (ص ۱۱۸) كه بدست تو، چنانك من در بيتی گويم: فرزند چه بروری و زن چون داری

اما چون زن كنی طلب مال مكن و طلب كار نيكویی زن مباش، كه بسبب نيكویی معشوق كيرد، زن بايد كه پاكيزه و پاك دين و كدبانو و دوست دار شوی و شرمناك و بارسا و کوتاه دست و چیز نگاه دارنده باشد، تا نيك بود، كه گفته اند: زن نيك عافيت زندگانی بود، اگر چه زن مهربان و خوب روی باشد و بسنديده تو بيك بار خود را بدست او مده و زیر فرمان او مباش، كه اسكندر را گفتند: چرا دختر داراب را بزنی نكنی، كه بس خوب رويست؟ گفت: زشت باشد كه چون ما بر مردمان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود. اما زن محشم تر از خود نخواه و بايد كه دوشيزه خواهی تا در دل او جز مهر تو مهر کسی ديگر نباشد و بندارد كه همه مردان يك گونه باشند، طمع بمردی ديگر نيفتدش و از دست زن زفان دراز بكريز، كه گفته اند: كه دخدايي زود گريزد چون زن با امانت نبود و نبايد كه چیز ترا در دست كيرد و نكذارد كه تو بر چیز خویش مالك باشی؛ اگر نه چنين بود زن تو باشی و مرد او، زن از خاندان صلاح بايد خواست و بايد كه بدانی كه دختر كه بود، كه زن از بهر كدبانویی خانه خواهند، نه از (ص ۱۱۹) بهر تمتع، كه از بهر شهوت در بازار كنيزكي توان خريد كه چندين رنج و خرج نبايد و بايد كه زن تمام و رسیده و عاقله باشد و كدبانویی مادر و بدر خود دیده باشد؛ اگر چنين زنی يابی در خواستن وی تقصير مكن و جهد كن تا وی را بخواهی

و بکوش تا وی را غیرت نمایی و اگر رشک خواهی نمودن زن نخواهی بهتر باشد، که زنان را رشک نمودن بستم نابارسا کردن باشد و بدانک زنان بغیرت مردان را بسیار هلاک کنند و نیز تن خود را بکمترین کسی دهند و از رشک و حمیت باک ندارند؛ اما چون زن را رشک نمایی و با وی دو کیسه نباشی، بدانچ حق سبحانه و تعالی ترا داده باشد ویرا نیکو داری، از مادر و پدر و فرزند بر تو مشفق تر باشد و خویشان را از وی دوستر کسی مدان و اگر رشک نمایی از هزار دشمن دشمن تر بود و از دشمن بیکانه حذر توان کرد و از وی نتوان و چون دوشیزه خواستی اگر چه بوی مولع باشی هر شب با وی صحبت مکن، گاه گاه کن، تا بدارد که همه کس چنین باشند، تا اگر وقتی ترا عذری باشد این زن از برای تو صبر کند، که اگر هر شب با وی خفتن عادت کنی وی را چنان آرزو کند، دشوار صبر کند و زنان را بدیدار و نزدیکی هیچ مرد استوار مدار، اگر چه مرد بیر بود و زشت، شرط غیرت (ص ۱۲۰) آن باشد که هیچ خادم جوان را در خانه زنان راه ندهی، اگر چه ساذه باشند، مگر خادمان بیر و زشت و سالخورده، که اعتماد بر ایشان بود و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را بمرد مشمار، که آنرا که غیرت نباشد دین نباشد و بی حمیت را مرد مشمار و چون زن خویش را برین جمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا فرزندی دهد اندیشه کن بر پروردن او وزن از قبیله دیگر خواه، تا بیکانگان را خویش کرده باشی که اقرباء تو خود اهل تو باشند، برین جمله دان که نمودم؛ والله اعلم بالصواب.

باب بیست هفتم

اندر فرزند پروردن و آیین آن

بدان ای عزیز من که اگر خدای ترا بسری دهد اول نام خوش بروی نه، که از جمله حقهاء بذران یکی اینست، دوم آنکه بدایگان مهربان سبار و بوقت ختنه کردن سنت بجای آور و بحسب طاقت خویش شادی کن و آنکاه قرآن بیاموزان، چنانک حافظ قرآن شود، چون بزرگ شود بعلم سلاحش دهی، تا سواری و سلاح شوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد [و چون از سلاح آموختن فارغ گردی باید که فرزند را شناه بیاموزی، چنانکه من ده ساله شدم مارا حاجبی بود با منظر حاجب گفتندی و فرو سیئت نیکو دانستی و خادمی حبشی بود ریحان نام، وی نیک نیز دانستی، پدرم رحمه الله مرا بدان هر دو سپرد، تا مرا سواری و نیزه باختن و زوین انداختن و چوگان زدن و طاب طاب (۱) انداختن و کمد افکندن و جمله هر چه در باب فروسیئت و رجولیت بود بیاموختم، پس با منظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند: خداوند زاده هر چه ما دانستیم بیاموخت، خداوند فرمان دهد تا فردا بنخجیر گاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند، امیر گفت: نیک آید. روز دیگر بر فتم، هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود و پس گفت: این فرزند مرا آنچه آموخته اید نیکو بدانسته است و لیکن بهترین هنری نیاموخته است. گفتند: آن چه هنر است؟ امیر گفت: هر چه وی داند از معنی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند، آن هنر که وی را باید کردن از بهر خویش و هیچکس از بهر وی نتواند کرد وی را نیاموخته اید. ایشان

۲۰ (۱) طاب طاب ظاهر آلفتی است در طیطاب و طیطاب بمعنی چوگان چنانکه معزی گوید:

کسی که با تو بیدان فضل بازد گوی می طپد دل او همچو گوی در طیطاب

و این هر دو کلمه از فرهنگها فوت شده و ظاهر آ طیطابه که در لغت عرب بمعنی چوگان آمده است از همین کلمه گرفته شده.

پرسیدند که: آن کدام هنراست؟ امیر گفت: شناوری که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد و ملاح جلد از آبسکون بیاورد و مرابدیشان سپرد تا مرا شنا بیا موختند، بکراهیت نه بطبع، اما نیک بیاموختم. اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم، بر در موصل مارا قطع افتاد، قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان بسنده نبودیم، جمله الامر من برهنه باز موصل آمدم، هیچ چاره ندانستم، اندر کشتی نشستم بدجله و بیغداد رفتم و آنجا شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد. غرض آنست که اندر دجله پیش از آن که بمبکره رسند جای مخوفست، گردابی صعب که ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد، که اگر صرف آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاک شود؛ ما چند کس در کشتی بودیم بدان جای رسیدیم، ملاح استاد نبود، ندانست که چون باید رفت، کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بدبرد و غرقه گشت، قریب بیست و پنج مرد بودیم، من و مردی پیر بصری و غلامی از آن من زیرک، که کاوی نام بوده، بشناه بیرون آمدیم و دیگر جمله هلاک شدند. بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت شد، در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم، بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید که مرا شناوری آموخت و من ندانستم. پس باید که هر چه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را بیاموزی، تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی، که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد؛ هر هنری و فضلی روزی بکار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن] و بوقت تعلم اگر معلمان او را بزنند او را شفقت مبر و بگذار، که کودک علم و ادب و هنر بجوب آموزد و نه بطبع خویش، اما اگر بی ادبی کند و تو از وی درخشم شوی بدست خویش وی را مزن، بمعلمانش (ص ۱۲۱) بترسان و ادب ایشان را فرمای کردن، تا کینه تو در دل نگیرد؛ اما باوی به هیبت باش، تا ترا خوار نکیرد و دایم از تو ترسان باشد و درم و زر و آرزویی که وی را باشد از وی دریغ مدار، بدان قدر که بتوانی، تا از بهر سیم مرگ تو نخواهد از جهة میراث و بذنام نشود و حق فرزند آموختن دان از فرهنگ و دانش و اگر فرزندی بد بود تو بدان منکر، حق بذری بجای آور، اندر آموختن ادب وی

تقصیر مکن، هر چند که اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی و اگر نه روز کارش بیاموزد، چنانکه گفته اند: مَنْ لَمْ يُؤَدِّبْهُ وَالِدَاهُ آدَبُهُ (۱) اَللَّيْلُ وَالنَّهَارُ، و همین معنی بعبارتی دیگر جَدَّ مِنْ شَمْسِ الْمَعَالِي گوید: مَنْ لَمْ يُؤَدِّبْهُ الْآبَوَانِ يُؤَدِّبُهُ الْفُلَوَانُ، اما شرط بذری نگاه دار که وی چنان زندگانی [کند که] فرستاده باشد و مردم چون از عدم موجود شد خلق و سرشت او با او بود، اما زبی خوبی و عجز و ضعیفی پیدا نتواند کردن، هر چند بزرگتر میشود جسم و روح او قوی تر میگردد و فعل وی پیدا تر میشود از نیک و بد، تا چون وی بکمال رسد عادت وی نیز بکمال رسد، تمامی روز بهی و روز بدی (۲) پیدا شود ولیکن تو ادب و هنر و فرهنگ را میراث خویش گردان و بوی بگذار، تاحق وی گزارده باشی، که فرزندان را میراثی به از ادب نیست و فرزندان عامه را میراث به از بیدیه نیست، هر چند که بیدیه نه کار محتشان است، هنر دیگرست و بیدیه دگر، اما از روی حقیقت نزدیک من بیدیه بزرگترین هنری (ص ۱۲۲) است و اگر فرزندان محتشان صذ بیدیه دانند چون بکسب بکنند عیبی نیست، بلکه هنرست، هر یکی روزی بکار آیند.

حکایت: بدانک چون کشتاسف از مقر عز خویش بیفتاد و آن قصه درازست، اما مقصود ازین آنست که وی بروم افتاد، در قسطنطنیه رفت و باوی هیچ نبود از مال دنیا، عیش آزمندان خواستن، مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکوجکی دوسرای خویش آهنگران را دیده بود که کارهای آهنینه از تیغ و کارد و رکاب و دهانه لجام کردند بجاور، مگر در طالع او آن افتاده بود این صنعت، بدوسته کرد آهنگران میکشتی و و همی دیندی و این صنعت دیده بود و بیاموخته، آن روز که بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که: من این صنعت دائم. او را بمزدوری گرفتند و چندانکه آنجا بود از آن صنعت زندگانی میکرد و به کس نیازش نبود و نفقات ازین میکرد تا آنکه که بوطن خویش رسید، بس بلسکر فرمود که: هیچ محتشم فرزند خویش را از صنعت

آموختن ننگ ندارند، که بسیار وقت بود قوت و شجاعت نبود، باری بیشه باکاری آموخته باشد و هر دانش که بدانی روزی بکار آید و بعد از آن در عجم رسم افتاد که محشم نبودی که فرزند را صناعت نیاموختی، هر چند که بدان حاجت نبودی و آن بعادة کردند.

بس هر چه بتوانی آموختن بیاموز، که منافع آن بتورسد، اما اگر بسر غالب (۱) گشت بنگر اندر وی، اگر سر صلاح دارد و بکذخدایی (ص ۱۲۳) و زن داشتن و روز بهی مشغول خواهد بودن بس تدبیر زن خواستن او کن، تا آن حق نیز کز ارده باشی، اما تا بتوانی اگر بسر را زن دهی یا دختر را بشوی دهی با خویشان خویش وصلت مکن، زن از بیگانگان خواه، باقربان خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود گوشت و خون تواند، بس از قبیله دیگر خواه، که قبیله خویش را قبیله کرده باشی و بیکانه را خویش کرده، تا قوت دو گردد و از دو جانب ترا معاونت بود، بس اگر دانی که سر کذخدایی و روز بهی ندارد دختر کذخدایان و مسلمانان را در بلا میفکن، که هر دو از یکدیگر در رنج باشند، بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند زندگانی، تا بعد از مرگ تو بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشد.

فصل: اگر فرزند دختر باشد او را بدایگان مستوره نیکو برور بسیار و چون بزرگ شود بمعلمه ده؛ تا غار و روزه و آنچه شرط شریعت آنست، از فرایض بیاموزد و لیکن دبیری میآموزش و چون بزرگ شد هر چه زودتر جهد کن که بشوهرش دهی، که دختر نابوده به و چون بوذ با شوی به یا بگور، اما تا در خانه تو باشد مادام بروی برحمت باش؛ که دختر کان اسیر ماذر و بذر باشند، اما بسر را اگر بذر نباشد بطلب کار خویش تواند رفت و خویشان را تواند داشت، از هر روی که باشد و دختر بیچاره بود، آنچه داری اول در برگ دختر کن و شغل وی را بساز و او را در کردن کسی کن، تا از غم وی برهی (ص ۱۲۴) اما اگر دختر دوشیزه باشد طلب داماد دوشیزه، تا زن دل در شوی ببندد و شوی نیز در زن داشتن بکوشد و از جانبین سازگاری باشد.

حکایت: چنان شنیدم که شهر بانو (۱) دختری بود خرد، شهر بانو را اسیر بردند از عجم بعرب، امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرا رسید، فرمود که وی را بفروشد، چون وی را در بیع بردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فراز رسید و این خبر بداد از رسول صلی الله علیه وسلم: لیس الیتیم [علی] آبناء الملوک، چون خبر بداد بیع از شهر بانو برخاست و او را بخانه سلمان فارسی بنشانند، تا بشوی دهند. چون حکایت شوی بروی عرضه کردند شهر بانو گفت: تا من شوی را نبینم بزن او نباشم. ویرا بر منظره نشانند و سادات عرب را و یمن را بروی بگذارانیدند، تا آنکس که او را اختیار افتد بزن او باشد و سلمان پیش او بنشست و آن قوم را تعریف میکرد، که این فلانست و آن بهمانست و او هر کس را نقص میکرد، تا عمر بگذشت، شهر بانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: عمر است. شهر بانو گفت: مردی بزرگست، اما بیرست. چون علی بگذشت شهر بانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: علی است، رضی الله عنه. شهر بانو گفت: مردی بزرگوار است ولیکن فردا من اندر آن جهان بر روی فاطمه زهراء نتوانم نگریم و شرم دارم و از این جهت نخواهم. چون حسن بن علی بگذشت، چون حال او را دانست گفت: لایق منست ولی بسیار نکاح است، نخواهم. چون حسین علی رضی الله عنه بگذشت (ص ۱۲۵) او بیرشید و بدانست و گفت: او در خور منست، شوهر من او باید که بود، دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید که بود، من شوی نکرده ام و او زن نکرده است.

و اما داماد نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت روی مده، که دختر دل بر شوی زشت روی نهد، ترا و شوهر را بدنامی آید، باید که داماد خوب روی و باک دین و با صلاح و با کذخدایی بود، نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه حاصل میکند؛ اما باید که داماد تراز تو فروتر بود، هم بنعمت و هم بحشمت، تا وی بتو فخر کند و نه تو بوی، تا دختر در راحت زید، چون چنین است اندکی گفتم، از وی بیشتر چیزی طلب مکن، دختر فروش مباش، که داماد خود مروءه خویش بنگذارد و مردمی بجایی میرود، تو آنچه داری بذل کن و دختر در کردن وی بند و برهان خود را ازین محنت عظیم و دوست را همین بند ده، والله اعلم.

باب بیست هشتم

اندر دوست گزیدن و رسم آن

بدان ای بسر که مردم تارنده باشند ناگزیر باشد از دوستان، که مرد بی برادر به که بی دوستان، از آنکه حکیمی را گفتند که: دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر نیز دوست به، [بیت:

برادر برادر بود دوست به
چو دشمن بودی رگ و پوست به]

بس اگر اندیشه کنی از کار دوستان نثار داشتن و هدیه فرستادن و مردمی کردن، ازیرا که هر که از دوستان بیندیشد دوستان نیز از وی بیندیشند، بس مردم همیشه بی دوست بوند و ایذون گویند که (ص ۱۲۶) دوست دست باز دارنده خویش بود و عادت کند (۱) هر وقتی دوستی نو گرفتن، ازیرا که با دوستان بسیار عیبها مردم پوشیده شود و هنرها گسترده گردد ولیکن چون دوست نو گیری بشت بر دوست کهن ممکن، دوست نو همی طلب و دوست کهن را بر جای همی دار، تا همیشه بسیار دوست باشی و گفته اند: دوست نیک گنج بزرگ است، دیگر اندیشه کن از مردمان که با تو بر راه دوستی روند و هم (۲) دوست باشند با ایشان و با ایشان نیکویی و سازگاری کن و بهر نیک و بدی با وی متفق باش، تا چون از تو مردمی یابند دوست یکدل تو گردند، که اسکندر را برسیدند که: بدین کم مایه روزگار این چندین ملک بجه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنکه اندیشه کن از دوستان دوستان، هم از جمله دوستان باشند و بقرس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد، [بیت:

بشوی ای برادر از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست]

(۱) خ: مکن (۲) خ: نیم

بس باک ندارد بید کردن با تو از قبل دشمن تو، بپرهیز از دوستی که مر دوست ترا دشمن دارد و دوستی که بی بهانه و بی حاجتی بگله شود، دیگر بدوستی او طمع مدار و اندر جهان بی عیب کس مشناس، اما تو هنر مند باش، که هنر مند بی عیب بود و دوست بی هنر مدار، که از دوست بی هنر فلاح نیامد و دوستان قدح را از جمله دوستان مشمار، که ایشان دوست قدح باشند نه دوست و بنگرمیان دوستان نیک و بد و با هر دو گروه دوستی کن، بانیکان بدل دوستی کن و با بدان بزبان دوستی کن، تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل بود، (ص ۱۲۷) که نه همه حاجتی بانیکان افتد، وقت باشد که بدوستی بدان نیز حاجت افتد و اگر چه ره بردن تو نزدیک بدان و نزدیک (۱) نیکان ترا کاستی فزاید، چنانکه ره بردن نزدیک نیکان و نزدیک (۲) بدان آبروی افزایش و تو طریق نیکان نگاه دار، که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل آید، اما با بی خردان هرگز دوستی مکن، که دوست با خرد بدوستی آن بکند که صد دشمن عاقل نکنند بدشمنی و دوستی با مردم هنری و نیک عهد کن، تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده باشی که آن دوستان تو بدان معروف و ستوده باشند و تنها نشستن از هم نشین بد اولی تر، چنانکه مر [۱] گفته آمد درین دوبیت: شعر:

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دذ
نه انده من خوردی و نه انده خود
هم جالس بد بودی و تو رفته بهی
تنهایی به مرا زهم جالس بد
و حق دوستان و مردمان نزدیک خود ضایع مکن، تا سزاوار ملامت نگردی، که گفته اند: دو گروه مردم سزاوار ملامت اند: یکی ضایع کننده حق دوستان، دیگر ناشناسنده کردار نیک. بدانکه مردمان را بدو چیز بتوان دانست که دوستی را شایند یا نه: یکی آنکه دوست او را تنگ دستی رسد (۳) چیز خویش از وی دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از وی بر نگردد، تا آن وقت که بدوستی او ازین جهان بیرون شود، او فرزندان آن دوست خود را و خویشان را طلب کند و

(۱) خ: بدان نزدیک (۲) خ: نیکان نزدیک (۳) در اصل: نیک دست رسد

بجای ایشان نیکی کنند و هر وقت که زیارت آن دوست رود حسرتی بخورد، هر چند که آن نه او بود.

حکایت: چنین گویند که سقراط رامی بردندا بکشند، وی را الحاح کردند که بت برست شو. گفت: (ص ۱۲۸) معاذ الله که جز صانع (۱) را برستم. ببردندش تا بکشند، قومی شاگردان او را او برفتند و زاری میکردند، چنانکه رسم رفته است. پس او را برسیدند که: ای حکیم، اکنون چون دل بر کشتن نهادی بگو تا ترا کجا دفن کنیم؟ سقراط تبسم کرد و گفت: اگر چنانکه مرا باز بایید هر کجا خواهید دفن کنید، یعنی که آن نه من باشم که قالب من باشد.

و با مردمان دوستی میانه دار و بدوستان با امید دل میند که من دوست بسیار دارم، دوست خاص خود باش و از بس و بیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خود غافل مباش، چه اگر هزار دوست بود ترا از تو دوست تر کسی نبود؛ دوست را بفراخی و تنگی آزمای، بفراخی بحرمات داشتی و بتنگی بسوز و از آن دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد وی را جز آشنا مخوان، چه آنکس آشنای بود نه دوست و بادوستان در وقت کله چنان باش که در وقت خشنودی و برین جمله دوست آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میآموز، که اگر وقتی دشمن شود ترا زبان دارد و بشیمانی سوز نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب، که درویش را کس دوست ندارد، خاصه توانگران؛ دوست بدرجه خویش گرین و اگر توانگر باشی و دوست توانگر داری روا باشد؛ اما در دوستی مردمان را دل استوار دار، تا کارها تو استوار بود و اگر دوستی نه بیخردی دل از تو بردارد بیاز آوردن او مشغول مباش، که نه از زد و از دوست طامع دور باش، که دوستی وی با تو بطمع باشد نه بحقیقت و با مردم حقوق هر گردوستی مکن، که مردم حقوق دوستی را نشانید، از آنچه حقدهر (ص ۱۲۹) گز از دل بیرون نرود و همیشه آزوده و کینه ور باشی دوستی کی (۲) اندر دل وی بود. چون حال دوستی گرفتن بدانستی آگاه باش از کار و از حال دنیا و نیک و بد.

(۱) در اصل: جز صنع صانع را برستم و بر روی کلمه صنع خط کشیده شده، خ: من صنع صانع برستم (۲) در اصل: که

باب بیست نهم

اندر اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن تا دشمن نیندوژی، پس اگر دشمنت باشد متوس و دلتنگ مشو، که هر که را دشمن نبود دشمن کام بود. ولیکن در نهان و آشکارا از کار دشمن غافل مباش و از بد کردن با او میانسای، دایم در تدبیر و مکر او باش و هیچ وقت از حیلۀ او ایمن مباش و از حال وی خود را روی بوشیذ. همی دار، تا در بلا و آفت و غفلت بر خود بسته باشی، تا زوی کار نباشد با دشمن دشمنی پیدا مکن و خویشتن بدشمن چنان نمای که اگر چه افتاده باشی با وی خویشتن را از افتادگان منمای بگردار نیک، اما بکفتار خوش دل در دشمن میند، اگر از دشمن شکری یابی آن را شرنکی شناس، شعر:

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دوشمر تیغ دو کس زخم دوزن

و از دشمن قوی همیشه بر نا ایمنی باش و ترسان، که از دو کس بیاید ترسید: یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار و دشمن خود را خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی و مکر که او خود کیست و که باشد؟

حکایت: چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف، مهلب (۱) نام. گویند که روزی از محلت میرفت، اندر راه بای وی (ص ۱۳۰) بر پوست خر بزه افتاد و بیفتاد، کارد بکشید و خر بزه را پاره پاره کرد. گفتند او را که: ای خواجه، تو مردی بدین محتشمی و عیاری که هستی شرم نداری که پوست خر بزه را بکار دمی زنی؟ مهلب (۱) گفت که: مرا پوست خر بزه افکند، من که را بکار دزم، آنچه مرا افکند دشمن او بود و دشمن را خوار شاید داشت، اگر چه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد.

بس دشمن در تدبیر هلاك دشمن باشد، از آن بیشتر که او تدبیر هلاك کند تو تدبیر کار خویش همی کن و خود را ازو در حفظ میدار و تدارك کار خویش همی کن؛ اما با هر کس که دشمنی کنی چون بروی جیره شوی بیوسته آن دشمن خود را منکوه و بعاجزی بمردم منمای، آنکاه بس ترا فخری نباشد که بر عاجزی ونکو هیده جیره شده باشی و اگر العیاذ بالله او بر تو جیره شود وقتی ترا عیب و عار عظیم باشد که از عاجزی ونکو هیده افتاده باشی، بس چون پادشاهی فتوحی بکند اگر چه آن پادشاه را خصم نه کس بوده باشد، شاعران چون فتح نامه گویند و کاتبان چون فتح نامه نویسند اول خصم را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند بسیار سواران و پیدادگان و خصم را بهرایی و ازدهایی خوانند و مصاف لشکر وی چنانچه سزد و سالاران لشکر وی چندان که بتوانند بستایند و آنکه لشکری بدین عظیمی خداوند فلان بالشکر خویش بخق ایشان رسید و جوید کرد و نیست گردانید، تا بیزرکی ممدوح خداوندی خویش گفته باشد و قوت لشکر خویش نموده، که اگر این قوم منهزم را و آن پادشاه را بعاجزی ونکو هیدن منسوب کند (ص ۱۳۱) آن پادشاه مظفر را بس نامی و افتخاری نباشد بر شکستن ضعیفی و عاجزی، نه در فتح نامه و نه در شعرهای فتح.

۱۰ فصل: چنانکه زنی (۱) بری پادشاه بود و او را سیّده گفتندی، زنی ملك زاده و عقیقه و زاهده بود و دختر عم زاده مازم بود و زن فخر الدوله بود؛ چون فخر الدوله فرمان یافت او را بسری بود مجد الدوله لقب گفتندی و نام پادشاهی بروی افکنند و سیّده خود پادشاهی همی راند، سی و يك سال؛ [چون این مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود، پادشاهی را نشایست، همان نام ملك بروی همی بود، وی در خانه نشسته با کنیزکان خلوت همی کرد و مادرش بری و اصفهان و قهستان سی و اند سال پادشاهی همی راند،] مقصود ازین آنست که چون جد تو سلطان محمود بن سبکتکین بوی رسول فرستاد و گفت: باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج بپذیری و اگر نه من بیایم وری بستانم ویرا خراب کنم و تهدید بسیار بگفت. چون رسول بیآمد و نامه

بداد گفت: بگویی سلطان محمود را که تا شوی من زنده بود مرا اندیشه آن بود که ترا مکر این راه بود و قصد ری کنی، چون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه از دل برخاست، گفتم سلطان محمود پادشاهی عاقل است، داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد، اکنون اگر بیایی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام، از آنچه از دو بیرون نباشد: از دولشکر یکی شکسته شود، اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صد پادشاه را شکسته بود، مرا هم فتح نامه بود و رسد و هم شعر فتح [و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت، کوئی زنی را بشکستم، ترا نه فتح نامه رسد و نه شعر فتح،] که شکستن زنی بس فخر نباشد، گویند که سلطان محمود زنی را بشکست. بدین يك سخن تا وی زنده بود سلطان محمود قصد ری نکرد و متعرض وی نشد.

۱۰ و ازین که گفتم دشمن خویش را (ص ۱۳۲) بسیار منکوه و از دشمن بهیچ حال ایمن مپاش، خاصه از دشمن خانگی و خود بیشتر از دشمن خانگی ترس، که بیکانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که او را افتد و چون از تو ترسیده گشت دل او هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع بود و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند؛ بس با هیچ دشمن دوستی یکدل مکن، لکن دوستی مجازی می نمای، مکر مجازی حقیقت گردد، که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از دوستی نیز دشمنی و آن دوستی و دشمنی که چنین بود سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان از بیجارگی دان و دشمن را چنان گرای که از آن گزند چیزی بگو ترسد و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست کم دشمن باش و نیز باو مید هزار دوست یکی دشمن مکن و بدانك آن هزار دوست از نگاه داشت تو غافل باشند و آن يك دشمن از نگاه داشت تو غافل نباشد و برداشتن سرد و گرم از مردمان، که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان باشد و با دشمنی که از تو قوی تر باشد از دشواری نمودن او میآسای و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چه سخت دشمنی باشد و با تو بد کردگار بود

او را زینهار ده و آن را غنیمتی بزرگ دان که گفته اند که: دشمن چه مرده و چه
گریخته و چه بزینهار آمده و لیکن چون زبون یابی يك باره (ص ۱۳۳) بر منشین
و اگر دشمنی بر دست تو هلاک شود روا بود که شادی کنی، اما اگر بمرك خویش
بمیرد بس شادمانه مباش، آنکاه شادی کن که بحقیقت بدانی که تو نخواهی مردن؛
هر چند حکیمان گفته اند که: يك نفس بیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت
باید داشت، اما چون دانیم که همه بخوایم مرد شادمانه نباید بود، چنانک من گویم:
گر مرگ برآورد زبید خواه تو دود زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود از مرگ کسی چه شادمان باید بود

همه بر بسیج سفریم و توشه سفر جز کردار نيك با خویشان نتوان بردن هیچ.

حکایت: چنین شنودم که ذوالقرنین کرد عالم بگشت و همه جهان را مسخر
خویش گردانید و بازگشت و قصد خانه خویش کرد، چون بداهان رسید فرمان یافت؛
وصیت کرد که: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنیت و دستها مرا از آن
سوراخ بیرون کنیت، کف کشاده و هم چنان بریت تا مردمان می بینند که همه جهان
بستدیم و دست نهی میرویم، ذهنا و ترکنا، بستدیم و بگذاشتیم، آخری او مسکینا گرفتیم
و نداشتیم و دیگر مادر مرا بگوئیت که: اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد
غم من با کسی خور که او را عزیزی مرده باشد، یا با کسی که بخواهد مرد.

و هر کسی را که (ص ۱۳۴) بیای بیندازی بدست همی گیر، از بهر آنک رسن
را اگر بی حد (۱) و اندازه بتابی و از حد بیرون بری از هم بگسلد، بس اندازه همه کارها
نگاه دار، خواه در دوستی و خواه در دشمنی، که اعتدال جزو نیست از عقل کلمی و
چهد کن تا در کار حاسدان خویش از نمودن چیزها که ایشان را از آن خشم آید تا
در غصه تو زندگانی میکنند و با بد سگالان خویش بد سگال باش و لیکن با افزونی
جویان مجنح و تغافل کن اندر کار ایشان، که آن افزونی جستن خود ایشان را افکنند،
که سبوی از آب همه سال درست نیاید و با سفیهان و جنگ جویان بردباری کن و لیکن
با کردن کشان کردن کشی کن و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز
(۱) در اصل: بعد

مکرد، در وقت خشم برخورد واجب گردان خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن
گفتار آهسته دار و جرب گوی باش، که جرب گویی دوم جادو بست و هر چه گویی
از بدو نيك جواب چشم دار و هر چه خواهی که نشنوی کس را مشنوا و هر چه
در بیش مردمان نتوانی گفت بس مردمان مگوی و بر خیره مردمان را تهدید مکن
و بر کار ناکرده لاف مز و مگوی که چنین کنم، بگوی که چون کردم، چنانک من
گویم، بیث:

(ص ۱۳۵) از دل صنما هر تو بیرون کردم وان کوه غم ترا جوهامون کردم

امروز نکویمت که چون خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار بیش از گفتار شناس، اما زبان خویش دراز مدار بر آن کس که
اگر خواهد زبان خویش در تو دراز دارد و هرگز دوزویی مکن و از مردم دوروی
دور باش و از اردهای دمنده مترس و از مردم سخن چین مترس، که هر چه بساعتی
بشکافد بسالی نتوان دوخت و با کسی که بنده بود لجاج مکن، اگر چه بزرگ و محتشم
باشی، با کسی که از تو فروتر بود بیکار مکن، حکیمی (۱) گوید: ده خصلت بیشه
کن تا از بسیار بلا برسته باشی: اول با کسی که حسود بود مجالست مکن و با بخیلان
صحبت مدار و با نادانان مناظره مکن و با مردم سرای دوستی مکن و با دروغ زن
معاملت مکن و با کسی که غیور و معربد بود شراب مخور و با زنان بسیار نشست و
خاست مکن و سر خود با کسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خویش ببری و اگر
کسی بر تو چیزی عیب گیرد آن چیز بخویشان باز میند و از خویشان بجهد دور کن
و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بیاید نکوهید بتوانی نکوهیدن و چندان
مشکن که اگر بیاید ستودن بتوانی ستودن و هر که را بی تو کاری برآید از خشم و کله
(ص ۱۳۶) خویش مترسان، که هر که از تو مستغنی بود از خشم و کله تو نترسد و
او را بترسانی هجای خویش کرده باشی و هر کرا بی تو کاری بر نیاید يك باره زبون مگیر
و برو چیره مشو و خشم دیگران بروی مران و اگر چه گناهی بزرگ بکنند در گذار و

بر کهتران خود بی بهانه بهانه مجوی، تا تو بر ایشان آباد باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتران را آبادان داری کار تو ساخته باشد، کی کهتران ضیاع توند و اگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ و نوامانی و اگر آبادان داری کار تو ببرگ و ساخته بود و جا کر فرمان بردار مخطی داری به که مصیب بی فرمان و چون شغلی فرمایی دوتن را مفرمای، تا خلل از آن شغل و فرمان تو دور باشد، که گفته اند که: يك ديگ دوتن بزند خوش نیاید، بيك شغل دو کس را مفرست از بی آنک بدو کدبانو خانه ناروفته ماند، چنانک قائل گفته است، نظم:

بيکي شغل دو کس را مفرست از بی آنک بدو کدبانو ناروفته ماند خانه (۱)

اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز خواه، تا در آن کار با خلل نباشی و ۱۰ دایم پیش خداوند سرخ روی باشی؛ اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مشور و هر سخنی را برانگشت مبیج و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت مردم مبند و طریق کرم نگاه دار، تا بهر زمانی ستوده باشی (ص ۱۳۷).



باب سی ام

اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن

ای بسر، بدان و آگاه باش و بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت بدان و و اگر کسی گناه کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه، که آدمی است و نخست گناه آدم کرد، چنانک من گویم، بیت:

گر من روزی ز خدمت کشتم فرد صدر راه دلم از تو بشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و بر خیره عقوبت مکن، تابی گناه سزای عقوبت نکردی و بهر چیزی خشم ناک ۱۰ مشو و در وقت خشم ضجرت فرو خوردن عادت کن و چون گناهی را از تو عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خود واجب دان، اگر چه گناهی سخت بود، که بنده اگر گناه کار نباشد عفو خداوند پیدا نیاید، چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد و چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی او را سرزنش مکن و از آن گناه یاد میار، که آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی؛ اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست و چون کردی از عذر خواستن ۱۰ تنگ مدار، که تاستیزه منقطع شود؛ اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد عقوبت او نکرو اندر خور گناه او عقوبت فرمای، که (ص ۱۳۸) خداوندان انصاف چنین گفته اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد، اما من چنین می گویم که: اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه او را عقوبت کن، تا طریق تعلم و آزر و رحمت فراموش نکرده باشی، چنان باید که يك درم ۲۰ گناه را نیم درم عقوبت فرمایی، تا هم از کریمان باشی و هم از شایستگان، که شاید که کریمان کار بی رحمان کنند.

(۱) خ: چنانکه فرخی گوید، خانه بدو کدبانو ناروفته بود

حکایت : شنودم که بروزگار معاویه قومی گناهی کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب بود، معاویه ایشان را گردن زدن فرمود؛ بس در آن ساعت که گردن ایشان می زدند یکی را پیش آوردند که بکشند، آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین، هر چه باما خواهی کرد سزای ماست و من بگناه خویش مقوم، اما از بهر حق تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده. گفت: بگوی. گفت: همه عالم حالم و کرم تو دانسته اند، اگر ما این گناه بر پادشاهی کردیم که چون تو کریم و حلیم نبودی پادشاه با ما چه کردی؟ معاویه گفت: همین کردی که من می کنم. آن مرد گفت: بس حلیمی و کریمی تو ما را چه سود دارد، که تو همان کنی و بی رحمتی همان؟ معاویه گفت: اگر این سخن بیشتر گفتی همه را عفو کردم، اکنون آنها که مانده اند همه را عفو کردم. بس چون مجرم عذر خواهد اجابت کن و هیچ گناه بدان که (ص ۱۳۹) بعد از نیرزد و اگر حاجتمندی را بتو حاجتی افتد از ممکنات که دین را زیان ندارد و در مهمات دنیا وی خللی نبود از بهر مایه دنیا دل آن نیازمند باز مزین و آن کس را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن آن حاجتمند را در خویش فاسد مکن، که آن مرد تا در تو کمان نیک نبرد از تو حاجت نخواهد و او در وقت حاجت اسیر تو باشد و گفته اند که: حاجتمندی دوم اسیر است و بر اسیران رحمت باید کرد، که اسیر کشتن ستوده نیست، بل که نکوهیده است، بس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محمّدت هر دو جهانی یابی و اگر ترا بکسی حاجتی باشد اول نگر تا آن مرد کریم هست یابی و یا لئیم است، اگر مرد کریم بود حاجت بخواه و فرصت نگاه دار و بوقتی که تنگ دل بود بخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی حاجت بخواه و در حاجت خواستن سخن نکو بیندیش و بنشین و قاعده نیکو فرو نه و آنگاه مخلص سخن بدان حاجت بیرون برو اندر سخن گفتن بسیار تلافیف نمای که تلافیف در حاجت خویش دوم شفیع است و اگر حاجت بدانی خواستن بهیچ حال بی قضاء حاجت بر نگردی، چنانکه من میگویم، بیت:

ای دل خواهی که زی دل آرام رسی بی تیماری بدان مه نام رسی
باری بمراد وی بزی ای دل از آنک گردانی خواست کامه در کام رسی
(ص ۱۴۰) و بهر که محتاج باشی خویشتن چون جاکر و بنده او ساز؛
چون اجابت یابی بهر جایی شکر کن، که حق تعالی می فرماید: لئن (۱) شکرتم لازیدنکم (۲)
و خدای تعالی شاگردان را دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین را امید روا شدن حاجت دومین باشد؛ اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش کله کن و از آن مکن، کذا اگر وی از کله تو باک داشته خود حاجت تو روا کردی و اگر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری ازو هیچ نخواه که ندهد و بوقت مستی خواه، که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سختی تر باشند، اگر چه دیگر روز بشیمان شوند و اگر حاجت بلئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان، که گفته اند: سه کس بجای رحمت باشند: ۱۰
خردمندی که زیر دست [بی] خردی باشد و قوی (۳) که ضعیفی برو مستولی باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد و بدانک ازین سخنها که در مقدمه گفتیم و بیرداختیم و از هر نوعی فصلی گفتیم بر موجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم، از پیشها نیز یاد کردم، تا این نیز بخوانی و بدانی، که مگر بدان حاجت افتد، ۱۵
از بهر آنک خواستم که علم اولین و آخرین من دانستمی و ترا بیاموختمی و معلوم تو گردانیدمی، تا مگر بوقت مرگ بی غم تو ازین جهان بیرون شدمی، (ص ۱۴۱)
اگر چه من خود در دانش بیاده ام و اگر نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده کند، که تو از من همچنان شنوی که من از بدر خویش شنیدم، بس ترا جای ملامت نیست، که من خود داد از خویشتن بدهم تا بداور حاجت نباشد؛ اما اگر تو شنوی و اگر ۲۰
نه در هر پیشه سخنی چند بگویم، تا در سخن بخیلی نکرده باشم، که آنج طبع مرا دست داد بگفتم والله اعلم بالصواب.

(۱) در اصل: ولئن

(۲) قرآن کریم سوره ابراهیم، آیه ۷

(۳) در اصل: قوتی

باب سی و یکم

اندر طالب علمی و فقیهی

بدان ای بسر و آگاه باش که در اول سخن گفتم که از بیشها نیز یاد کنم و غرض بیشه نه دوکان داری است، که هر کاری را که مردم بردست گیرد آن چون بیشه باشد، باید که آن کار نیک بداند، تا از آن کار بر بتواند خوردن؛ اکنون چنانکه می بینم، هیچ بیشه و کاری نیست که آدمی آن بگوید که آن بیشه را از داستان و نظام راستی مستغنی دانی، الا همه را ترتیب دانستن باید و بیشه بسیارست، هر یکی را جدا شرح ممکن نشود، که کتاب دراز گردد و اصل و نهاد بشود، ولیکن هر صفت که هست از سه وجه است: یا علمی که تعلق به بیشه دارد، یا بیشه که تعلق بعلم دارد، [یا خود بیشه است بصرافت خرد]، اما علمی که (ص ۱۴۲) تعلق به بیشه دارد جز طبیعی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این و بیشه که تعلق بعلم دارد خنیاگری و بيطاری و مانند این و این هر یکی را سامانیدست، چون تو رسم و سامان آن ندانی اگر چه استاد باشی در آن باب همچون اسیری باشی و بیشها خود معروفست، بشرح کردن حاجت نیست، چندانکه صورت بنده سامان هر يك بتو نمایم، از بهر آنکه از دو بیرون نیست: یا خود ترا بدین دانستن حاجت افتد، از اتفاق روزگار و حوادث زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هر يك آگاه باشی، اگر نیاز نبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم بیشها دانستن لابدست. بدان ای بسر که از هیچ علمی بر نتوانی خورد الا آخرتی، که اگر خواهی که از علم دنیایی بر خوری نتوانی، مگر بخرفه^(۱) دروی آمیزی، چون علم شرع که در روزگار^(۲) قضا و قسام و کرسی داری و مذکری نرود و^(۳) نفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم یا^(۴) تقویم کری و مولود کری و فال کویی و آرایش کری

(۱) خ: مخرفه (۲) خ: که تادرکار (۳) ظاهرأ و او زائد می نماید (۴) خ: تا

بجد و هزل درو نرود نفع دنیا بمنجم نرسد و در طب تادستکاری و رنگ آمیزی و هلیله دهی با صواب و نا صواب دروی نرود مراد دنیایی طبیب را حاصل نشود، بس بزرگوار ترین علمی علم دینست، که اصول آن بر دوام توحیدست و فروع آن احکام شرع و بحرفه^(۱) آن نفع دنیاست، (ص ۱۴۳) بس ای بسر تا توانی کرد علم دین کرد، تا دنیا و آخرت بدست آید، اما اگر توفیق بابی نخست اصول دین راست کن و آنگاه فروع، که بی اصول فروع تقلید بود.

فصل: بس اگر از بیشها چنین که گفتم طالب علمی باشی برهیزگار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت و متواضع و نا ملول از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و با حرمت و اندر آموختن حریص و بی شرم و حق شناس استاد خود، باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد قلم تراش و مانند این چیزها با تو بود و جز ازین دیگر دل تو بجیزی نباشد و هر چه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن و کم سخن و دور اندیش باش، بتقلید راضی مشو، هر طالب علمی که بدین صفت بود زود یگانه روزگار گردد.

فصل: و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس و در عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش، باک تن و باک جامه باش و حاضر جواب و هیچ مسئله را تا نکو نیندیشی فتوی مکن بی حجتی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و رأی خود عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت (ص ۱۴۴) مکن و جز بر خط معتمدان کار مکن، هر کتابی را و جزوی را مقدم مدار، اگر روایتی شنوی بر او یان سخن مجهول منکر، بر او یان معروف شنو و بر خبر آحاد اعتماد مکن، مگر که بر او یان معتمد و از خبر متواتر مگر بزو مجتهد باش و بتعصب سخن مکوی و اگر مناظره کنی بخصم نکر، اگر قوت او داری و دانی کی سخن او

(۱) خ: مخرفه

مقط شود مداخله کن بمسئلهها و الا سخن را موقوف گردان و بیک مثال قناعت کن و بیک حجت طرد و عکس مگوی؛ هم سخن اول را نگاه دار تا سخن باز بسین را نباه نکند و اگر مناظره فقها بود ابتدا خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات گوی و در مناظره اصولی موجبات و نا موجبات و ناممکنات بهم عیب نبود، جهد کن تا غرض معلوم گردانی و سخن باز نیت گوی، دم بریده مگوی و نیز دم دراز و بی معنی مگوی.

فصل: بس ای بسر اگر مذکر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار و بر کرسی جلد بنشین و مناظره مکن الا که دانی که خصم ضعیف است و بر کرسی هر چه خواهی دعوی کن و اگر سایل باشد باک نبود و تو زبان را فصیح دار و چنان دان که مجلسیان تو بهایم اند، چنانک خواهی همی گوی، تا بسخن در نمائی و لکن تن و جامه پاک دار و مریدان نثار دار، (ص ۱۴۵) چنانک در مجلس تو نشسته باشند، تا بهر نکته که تو بگویی وی نعره زند و مجلس گرم کند، چون مردمان بگریند تو نیز وقت و وقت بگری و اگر در سخنی درمانی باک مدار و بصلوات و تهلیل مشغول باش و بر کرسی کران جان مباش و ترش روی، که آنکاه مجلس تو همچو تو کران جان باشد، از بهر آنک گفته اند: *كل شيء من الثقل ثقیل ومتحرك* باش بوقت گفتن و در میان گرمی زود سست مشو و مادام مستمع را نگر و اگر مستمع مسکنه خواهد آن گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی، چون بدانی که عام خریدار چه باشد و چون قبول افتاد باک مدار، بشیرین سخنی و بهترین چیز همی فروش، کی بوقت قبول بخرند، لکن در قبول دایم با ترس باش، که خصم در قبول بدیدار آید و بجایی که قبول نبود قرار مکیر و هر سؤالی که بر سر کرسی کنند آن را که دانی جواب ده و آن را که ندانی بگوید عایی خواسته اند و سخنی که در مجلس گفتی یاد دار، تا دیگر باره مکرر نشود و بهر وقت تازه روی باش و در شهرها بسیار منشین، که مذکران را و فال گویان را روزی در بای باشد و در قبول روی تازه دار و ناموس مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامه پاک

دار و نیز معاملات شرعی بظاهر و باطن خوب دار، چون نماز و روزه بطوع و جرب زبان باش و در بازار مباش، که عام بسیار نکرد، (ص ۱۴۶) تا بحشم عام عزیز باشی و از قرین بد برهیز کن و ادب کرسی نگاه دار و این شرط جای دیگر یاد کرده ایم و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که خود کنی، تا عالمی منصف تو باشند و علم نیکو بدان و آنچه دانستی بعبارتی نیکو بکار بر تا خجل نشوی و بدعوی کردن بی معنی و در سخن گفتن و وعظه دادن هر چه گویی با خوف و رجا گوی، یک بار کی خلق را از رحمت خدای تو مید مگردان و نیز یکباره خلق را بی طاعتی ببهشت مفرست و بیشتر آن گوی که در آن ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد، تا در سخن دعوی بی حجت نکرده باشی، که ثمرت (۱) دعوی بی حجت شر مساری آرد، بس اگر از دانشمندی بدرجه بزرگ افتی و قاضی شوی و (۲) چون قضا یافتی حول و آهسته باش و زیرک و تیزفهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا با علم دین و شناسنده طریق هر دو گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر مذهبی (۲) و هر قومی آگاه باش، باید که حیل القضاة ترا معلوم باشد، تا اگر مظلومی بحکم آید و او را کواه نباشد و بروی ظلمی میرود و حقی از آن وی باطل میشود آن مظلوم را فریاد رسی و بتدبیر و حيله حق آن مستحق را بوی رسانی.

حکایت: مردی بود بطبرستان، او را قاضی القضاة ابو العباس رویانی گفتندی؛ مردی بود مشهور (ص ۱۴۷) و با علم و ورع و پیش بین و با تدبیر، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد و صد دینار بر دیگری دعوی کرد. قاضی خصم را برسید، خصم انکار کرد. قاضی مدعی را گفت: گوا داری؟ گفت ندارم. قاضی گفت: بس خصم را سو کنید ۲۰ دهم. مدعی زار بگریست و گفت: ای قاضی، سو کندش مده، که سو کند بدروغ خورد و باک ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شدن، یا ترا کواه باید، یا وی را سو کند دهم. مرد در پیش قاضی در خاک بغلطید و گفت: زینهار! مرا کواه نیست، وی سو کند بخورد و من مظلوم و مغبون بمانم، تدبیر کار من کن. قاضی چون بر آن

(۱) در اصل: برب (۲) او زائد می نماید (۳) در اصل: فریادرس

جمله زاری مرد بدید دانست که وی راست میگوید، گفت: یا خواجه، قصه وام دادن بامن بگوی، تا بدانم که اصل این چگونه بوده است. مظلوم گفت: ایها القاضی، این مردی بود چندین ساله دوست من، اتفاق را بر برستاری عاشق شد، قیمت صد و پنجاه دینار و هیچ وجهی نداشت، شب و روز چون شیفتهگان می گریست و زاری میکرد؛ روزی بتماشا رفته بودیم، من و وی تنها بردشت همی گشتیم، زمانی بنشستیم، این مزد سخن کنیزك همی گفت و زار زار می گریست، دلم بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود، اورا گفتم: ای فلان، ترا زرنیست بتمامی بهاء وی و مرانیست، هیچ کس دانی که ترا درین معنی فریاد رسد و مرا (ص ۱۴۸) در همه املاك صد دینارست، بسالهاء دراز جمع کرده ام، این صد دینار بتو دهم، باقی تو وجهی بساز تا کنیزك (۱) بخری و يك ماهی بداری، بس از ماهی بفروشی و زر بمن باز دهی؛ این مرد در پیش من در خاک بغلطید و سو کند خورد که يك ماه ندارم و بعد از آن اگر بزیان یا بشود خواهند بفروشم و زر تو بتو دهم؛ من زر از میان بگشادم و بدو دادم و من بودم و او و حق تعالی، اکنون چهار ماه برآمد، نه زر می بینم و نه کنیزك می فروشد. قاضی گفت: کجا نشسته بودی درین وقت که زر بدو دادی؟ گفت: بزیر درختی. قاضی گفت: چون بزیر درخت بودی چرا گفتی گواه ندارم؟ بس خصم را گفت: هم اینجا بنشین پیش من و مدعی را گفت: دل مشغول مدار و زیر آن درخت رو و بگوی که قاضی ترا می بخواند و اول دو رکعت نماز بگزار و چند بار بر بیغامبر صلوات ده و بعد از آن بگو که: قاضی میگوید بیا و گواهی ده. خصم تبسم کرد، قاضی بدید و نا دیده کرد و بر خویشتن بجوشید. مدعی گفت: ایها القاضی، میترسم که آن درخت بفرمان من نیاید. قاضی گفت: این مهر من ببر و درخت را بگوی که: این مهر قاضی است، میگوید که: بیا و گواهی ده، چنانك بر تست پیش من. مرد مهر قاضی بستاند و برفت، خصم هم آنجا پیش قاضی بنشست؛ قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد (ص ۱۴۹) و خود بدین مرد نگاه نکرد، تا يك بار در میان حکمی که میکرد

(۱) در اصل: کنیزکی

روی سوی این مرد کرد و گفت: فلان آنجا رسیده باشد؟ و گفت: نی هنوز، ای قاضی و قاضی بحکم مشغول شد، آن مرد مهر بیرد و بر درخت عرضه کرد و گفت: ترا قاضی همی خواند، چون زمانی بنشست دانست که از درخت جواب نیاید، غمگین برگشت و پیش قاضی آمد و گفت: ایها القاضی، رفتم و مهر عرضه کردم، نیامد. قاضی گفت: تو در غلطی که درخت آمد و گواهی بداد؛ روی بخصم کرد و گفت: زر این مرد بده. مرد گفت: تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی نیامد و گواهی نداد. قاضی گفت: هیچ درخت نیامد و گواهی نداد، اما اگر این زر در زیر آن درخت ازوی نگرفته چون من برسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد، کفتم: نی هنوز، که از اینجا تا آنجا دورست، اگر زر نستانده بودی در زیر آن درخت، ترا بجه معلوم شد که وی آنجا نرسیده است، چون زر ازو نستانده بودی مرا بگفتی که: کدام درخت؟ و من هیچ درخت نمی شناسم، که من در زیر آن درخت از وی زر نگرفته باشم و من نمی دانم که وی کجا رفته است؛ مرد را الزام کرد و زر ازوی بستاند و بپنداوند داد. بس همه حکمها از کتاب نکنند، از خویشان نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها (ص ۱۵۰) سازند و دیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع باشی، اما در مجلس حکم هر چند هیوب (۱) تر نشینی و ترش روی و بی خنده تر با جاه و چشمت باشی و گران سایه و اندك کوی و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و از خویشان ضجرت منمائی و صابر باش و مسئله که افتد اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و مادام رای خویش روشن دار و پیوسته خالی مباش از درس و مسئله و مذهب، چنانك گفتم تجربتها نیز بکار دار، که در شریعت رأی قاضی نیز برابر شرعت و بسیار حکم بود که از رای شرع گران آید و قاضی سبک بگیرد و چون قاضی مجتهد باشد روا باشد؛ بس قاضی باید که زاهد و تقی و بارسا و مجتهد باشد و باید که بچند وقت حکم نکند: اول بر کرسنکی و دوم بر تشنکی و سیوم بوقت گرمابه برآمدن و چهارم بوقت دل تنگی و پنجم بوقت اندیشه

(۱) در اصل: هیوب

دنیایی که بیش آید و وکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که در وقت حکم بیش وی
 قصه و سرگذشت گویند و شرح حال خویش نمایند، بر قاضی شرط حکم کردنست
 نه متفحصى، که بسیار تفحص بود که نا کرده به باشد از کرده و سخن کوتاه کند،
 زود حواله بگواه و سوگند کند و جایی که داند که مال بسیارست و مردم بی باک اند
 (ص ۱۵۱) تجربتی و تجسسی که بداند کرد بکند، هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد
 و معدلان نیک را مادام با خود دارد و هرگز حکم کرده باز نشکافد و امر خود قوی
 و محکم دارد و هرگز بدست خویش قبالة و منشور ننویسد، الا که ضرورتی باشد
 و خط خود را عزیز دارد و سخن خود را سچل کند و بهترین هنری قاضی را علم
 است و ورع. پس اگر این صناعت نورزی و این توفیق نیایی و نیز لشکری بیشه نباشی
 باری طریق تجارت بر دست گیر، تا مگر از آن نفعی یابی، که هرچه از روی تجارت
 باشد حلال باشد و بنزدیک همه کس بسندیده بود و بالله التوفیق.

باب سی و دوم

اندر تجارت کردن

ای بسر، بدان و آگاه باش هر چند بازرگانی بیشه نیست که آنرا صناعتی مطلق
 توان گفت ولیکن چون بحقیقت بزکری رسوم او چون رسوم بیشه و رانست وزیرکان
 گویند که: اصل بازرگانی بر چهل نهاده اند و فرع آن بر عقل، جنانك گفته اند:
 تَوَلَّ الْجَهَّالُ لَهْلَكَةِ الرَّجَالِ، یعنی اگر نه بی خردان اندی جهان تباه شدی و مقصودم ازین
 سخن آنست که: هر که بطمع افزونی (ص ۱۵۲) از شرق بغرب رود و بکوه و دریا
 و (۱) جان و تن و خواسته در مخاطره نهد، از دزد و صعلوك و حیوان مردم خوار و
 نا ایمنی راه باک ندارد و از بهر مردمان نعمت [شرق] بایشان رساند (۲) و بمردمان
 مشرق نعمت مغرب برساند ناچاره آبادانی جهان بود و این جز بیبازرگانی نباشد و
 چنین کارهائ مخاطره آن کس کند که چشم خرد دوخته باشد و بازرگان دو گونه
 است و هر دو مخاطره است: یکی معامله و یکی مسافره، معامله مقیمان را بود که
 متاع کاسد بظلمع افزونی بخزند و این مخاطره برمال بود و دلیر و بیش بین و (۳) مردی
 باید که او را دل دهد تا جیز کاسد بخرد، برامید افزونی و مسافر را گفتم که کدامست؛
 بر هر دو روی باید که بازرگان دلیر باشد و بی باک بر مال و با دلیری باید که
 با امانت و با دیانت باشد و از بهر سود خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود
 خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن کس کند که زبردست (۴) او بود و اگر
 با بزرگتر از خود کند با کسی کند که دیانت و امانت و مروت دارد و از مردم
 فریبنده بپرهیزد و بامردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند، تا از درکوب ایمن

۲۰. (۱) ظاهر را و او زائد می نماید (۲) در اصل: رسان (۳) درین موضع نیز و او زائد می نماید
 (۴) خ: زبردست

بود و با مردم تنگ بضاعت و سقیه معامله (ص ۱۵۳) نکند و اگر بکند طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد، چه بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود زیان تباه شدست و بر طمع بیشی بنسیه (۱) معاملات نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد و خرد انگارش بزرگ زیان باشد، [چنانکه من گویم، رباعی:

گفتم که اگر دور شوم من زبهرش دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش بسیار زیان باشد اندک نگرش]

و در اسراف است تا از تصرف بیاید از سود مال بتوان خورد، از مایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگان را از مایه خوردن است و بهترین متاعی آنرا دان که برطل و ثمن بخزند و بدر مسنگ فروشند و بدترین متاعی بخلاف این دان و از خریدن غله بامید سود ببرهیز، که غله فروش مادام بد بود و بدئیت باشد و تمام ترین دیانتی آنست که بر خرید دروغ نگوید، که کافر و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن نا بسند بود، چنانکه من در آن دویبتی گویم، بیت:

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من دانی بخریده بر نگویند دروغ

باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته اند که: شرم روزی را بکاهد و محابا کردن از بیشی عادت نکند ولیکن بی مروتی نیز طریقت نکند، که متصرفان این صنعت (ص ۱۵۴) گفته اند که: اصل بازرگانی تصرفست و مروت، نه تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟ چنانکه در حکایت شنیدم:

حکایت: شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد. چون معامله بیایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضه زر خلاف شد؛ بیاع گفت: ترا بر من دیناری زرست. بازرگان گفت: دیناری و قراضه است. بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و فریاد همی کرد و از قول خود بهیچ گونه باز نمی گشت، تا بیاع دلتنگ شد و دیناری و

(۱) در اصل: بیشه

قراضه بیازرگان داد، بازرگان بستاند و برفت؛ هر که آن میدید مرد بازرگان را ملامت میکرد؛ شاگرد بیاع از بس بازرگان برفت و گفت: ای خواجه، شاگردانه بده. بازرگان آن دینار و قراضه بدو داد. کودک باز گشت. بیاع گفت: ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز پیشین از بهر طسوجی می دیدی که چه میکرد، در میان جماعتی و شرم نمی داشت، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد؟ کودک زر باستاند نمود، مرد عاجز گشت، با خود گفت: سبحان الله! این کودک خوب روی نیست و سخت خرد است، برو ظنتی نمی توان برد بخطا، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا. بیاع بر اثر بازرگان برفت و گفت: یا شیخ، چیزی عجب دیدم (ص ۱۵۵) از تو، یک روز میان قومی مرا در صداع تسوی زر تا نماز پیشین برنجانیدی و آنکاه جمله بشاگرد من بخشیدی، آن صداع چه بود و این سخاوت چیست؟ مرد گفت: ای خواجه، از من عجب مدار که من مرد بازرگانم و در شرط بازرگانی جنانست که در وقت بیع و شری و تصرف اگر بیک درم مغبون کردم چنان بود که نیمه عمر مغبون بوده باشم و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بر نایاکی اصل خویش گواهی داده باشم، پس من نه مغبونی عمر خواهم و [نه] نایاکی اصل.

اما بازرگان کم سرمایه باید که از همبازی (۱) بیرهیزد و اگر کند با کسی کند که با مروت و غنی باشد و شرمکین تا وقت حیف از و حیفی نرود و نیز بر سرمایه یکی متاع نخرد که بکرا او را خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که شکسته و مرده باشد و بر سرمایه بخت آزمایی نکند، مگرداند که اگر زیانی کند بیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلان جای برسان، نخست بخوان و آنکاه برسان، که بسیار بلاها در نامه سر بسته باشد، نتوان دانست که حال چون باشد، اما بر نامه نیاز مندان زنهار مخور و بهر شهری که درشوی خبر اراجیف مده و چون از راهی در آبی خبر مرک کسی مده و بخبر تهنیت تقصیر مکن و بی همراه برآه بیرون (۱) خ: منباز، همباز و هنباز مرد و لفتی است در انباز (برهان قاطع) و ظاهراً منباز اصل آن دو لفظ دیگرست.

مشو و همراه ثقة جوی و در کاروان میان انبوهی فرود آی و قماشات جای انبوه
 بنه و میان سلاح داران مرو و منشین، که معلوک اول قصد سلاح (ص ۱۵۶)
 دار کنند، اگر بیاده باشد با سوار همراهی نکنند و از مردم بیگانه راه نبرسد، مگر که
 بصلاح باشد، که بسیار مردم ناباک باشد که رام غلط نماید و از بس آید و کلابستاند
 و اگر کسی ترا برای پیش آید او را بتازه رویی سلام کن و خویشتن را بمضطرب و
 در ماندگی بدو منمائی و بار صد بانان خیانت مکن، ولیکن بلطف و سخن خوش با ایشان
 تقصیر مکن در فریفتن ایشان و بی زاد و توشه برای بیرون مشو و بدستستان بی جامه
 زمستان مرو، اگر چه راه سخت آبادان بود و مکاری را خشنود دار و چون
 جایی فرود آیی که آشنا و دلیر نباشی بیاع امین گزین و باید که با سه گروه مردم
 صحبت داری: با جوانمرد و عیار پیشه و با مردم توانگر و با مزوت و حق شناس
 و جهد کن تا بسرما و کرما و کرسنگی و تشنگی خو کنی و در آسایش اسراف
 مکن، تا اگر وقتی بضرورت رنجی رسد آسان تر باشد و هر کاری که بتوانی هم تو
 کن و بر کس ایمن مباش، که دنیا زود فریب است و در خرید و فروخت جلد باش
 و امین و راست گوی باش و بسیار خریده و باز فروشنده باش و تا بتوانی بنسیه ستاند
 و داد (۱) مکن، بس اگر کنی با چند گونه مردم مکن: با مردم کم چیز و نو کیسه
 و دانشمند و علوی و کودک و با و کیلان خاص قاضی و با مفتیان شهر و با خادمان
 (ص ۱۵۷)، هرگز با این قوم معامله مکن و هر که کند از صداع و بشیمانی نرهد
 و مردم چیزی نادیده را بر چیز استوار مدار و بر مردم نا آزموده ایمن مباش و
 آزموده را بهر وقت میآزمای و آزموده بنا آزموده مده و معتمدی بدست آید، که در
 مثل است که: دیو آزموده به از مردم نا آزموده و مردم را بمردم آزمای، بس بخویشتن،
 که هر که خود را نشاید ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید؛ اما هر که آزمایی
 بکردار آزمای نه بگفتار و کنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه و تا در سفر خشک ده نیم

(۱) بمعنی ستد و داد و ستد و هر چند که درجائی دیگر دیده نشده است ولی بقیاس درست
 است، زیرا که ستاند از ستاندن و ستد از ستدن می آید.

سود یابی بده بازده در دریا منشین، که سفر دریا را سود تا کمب بود و زیان تا
 کردن و باید که بطمع اندک سرمایه بسیار بیاد دهی و اگر بر خشکی واقعه افتد که
 مال بشود مگر جان بماند، در دریا هر دورا بیم بود، مال را عوض بود و جان را
 نباشد و نیز کار دریا با کار بادشاه مثل کرده اند که بجمع آید و بجمع بشود، و لکن از
 بهر آثار تعجب را يك بار در نشینی روا بود، بوقت توانگری، که رسول گفته است،
 صلى الله عليه وسلم: أَرَكُوا الْبَحْرَ مَرَّةً (۱) و انظروا إلى آثار عظمة الله تعالى و بوقت ستد
 و داد بی مکاس مباش ولیکن مکاس در خور آخریان کن و کار خویش جمله بدست
 کسان باز مده، که گفته اند که: بدست کسان (۱۵۸) مار گرفتن نیکو آید و
 سود زیانهای خویش جمله همیشه شمار کرده دار و بدست خط خویش هیچ برخویش
 واجب مکن، تا اگر وقتی که خواهی که منکر شوی بتوانی بدوسته و کدخدایی پیشه
 دار، تا از سهو و غلط ایمن باشی و با غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده
 دار و معامله خود باز می پرس و مطالعه همی کن، تا از آگاه بودن سود و زیان خویش
 فرو نمائی و از مردم با خیانت بیرهیز و با مردمان خیانت مکن، که هر که با مردمان
 خیانت کند و بندارد که آن خیانت با مردمان کردست، غلط سوی اوست، کان خیانت
 با خود کردست. ۱۵

حکایت: مردی بود کوسفنددار و رمه های بسیار داشت و او را شبانی بود،
 بغایت بارسا و مصلح، هر روز شیر کوسفندان چندانک بودی، خود را از سود و
 زیان و کم بیش، هم چندانک بحاصل کردی، بنزدیک خداوندان کوسفندان بردی،
 آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی و بشبان دادی و گفتی برو و بفروش و آن
 شبان آن مرد را نصیحت میکرد و بند می داد که: ای خواجه، با مسلمانان خیانت
 مکن، که هر که با مردمان خیانت کند عاقبتش نا محمود بود، مرد سخن شبان نشنید
 و هم چنان آب می (ص ۱۵۹) کرد، تا اتفاق را يك شب این کوسفندان را در

رودخانه بخوابانید و خود بر بالای بلند برفت و بهخفت و فصل بهار بود، ناگاه بر کوه بارانی عظیم بیارید و سیلی بخواست و اندرین رودخانه افتاد و این کوسفندان را همه را هلاک کرد، [بیت:

گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد ناگاه و ببرد رمه]

و یکروز شبان شهر آمد و بدش خداوند کوسفندان رفت بی شیر، مرد برسید که: چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه، ترا گفتم که: آب بر شیر میآمیزد، که خیانت باشد، فرمان من نکردی، اکنون آن آبها که همه بنرخ شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند و کوسفندان ترا جمله ببردند.

و تا بتوانی از خیانت کردن بپرهیز، که هر که بیک بار خاین گشت هرگز کسی برو اعتماد نکند و راستی بدشه کن، که بزرگترین طراری راستی است؛ نیک معامله و خوش ستد و داد باش و کس را وعده مکن، چون کردی خلاف مکن و خریده مگوی، چون گویی راست گوی، تا حق تعالی بر معامله تو برکت کند و در معاملات در حجت ستدن و دادن هشیار باش، چون حجتی بخواهی داد تا نخست حق بدست نگیری حجت از دست منه و هر کجا زوی آشنایی طلب کن و اگر بازرگان باشی و هیچ بار بشهری نرفته باشی بانامه محشمی رو بتعرف خویش، اگر بکار آید، و الازیانی ندارد و نتوان دانست که حال چون باشد و با مردم ساخته باش و بامزدم ناسازنده و جاهل (ص ۱۶۰) و احق و کاهل و بی نماز و بی باک سفر مکن، که گفته اند: *الرفیق ثم الطريق* و هر که ترا امین دارد کمان او در حق خویشتم دروغ مکن و هر چه خواهی خرید نادیده و نا نموده مخرو هر که ترا امین دارد امین خود و او باش و آنج بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و بشرط و بیمان بفروش، تا آخر از داوری و گفت و گوی رسته باشی و طریق کدخدایی نگاه دار، که بزرگترین بازرگانی کدخدایی است از آن خانه و باید که کدخدایی براکنده نکنی و حوايج خانه در سالی بیک بار بوقت نوقان (۱) جمله بخری، از هر چه ترا بکار آید، دوچندان که

(۱) خ، نوکان و در چاپ مرحوم هدایت در حاشیه نوشته شده است: نوکان و نوغان وقت معامله چیزی ولی در کتب لغت نیافتیم.

در سال بکار شود بخیر، پس از نرخ آگاه باش و چون نرخ گران شود از هر چیزی نیمی بفروش، از آنج خریده باشی، تا آن يك سال رایگان خورده باشی و درین بزه نبود و نه بدنامی و هیچ کس ترا بدین معنی بدخل منسوب نکند، که این از جمله کدخدایی است؛ چون در کدخدایی خویش خللی بینی تدبیر آن کن تا دخل خود زیادت بینی، تا آن خلل در کدخدایی تو راه نیابد، پس اگر جاره زیادت کردن دخل ندانی از خرج کمتر کن، همچنان بود که در دخل زیادت کرده باشی. پس اگر از بازرگانی نیکو نیفتد و خواهی که در علمی شریف باشی از گذشت علم دین هیچ (ص ۱۶۱) علمی سودمند تر و شریف تر از علم طب نیست که رسول گفته است، *صلی الله علیه وسلم: اَلْعِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ الْاَذْيَانِ وَعِلْمُ الْاَبْدَانِ*.

باب سی و سیوم

اندر ترتیب علم طب

بدان اویسر که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیک، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانی که آنج در تن موجودست یا طبیعت است، یا خارج از طبیعت و طبیعی سه قسم است: یک قسم از وی آنست که ثبات و قوام تن بدوست و یک قسم آنست که توابع است آن چیزها را که ثبات و قوام تن بدوست و یک قسم آنست که تن را از حال بحال میگرداند و آنک خارج است از طبیعت یا بفعل مضرت رساند یا واسطه، یا بی واسطه، یا خود نفس ضرر فعل بود؛ اما آن قسم که ثبات و قوام تن مردم بدوست یا از جنس مادّات است، یا از جنس صورت؛ آنک از جنس مادّات است یا سخت دورست، چون اسطقسات و عددش چهارست: هوا و آتش و خاک و آب، یا نزدیک تر از اسطقسات است، چون امزجه و عددش نه است: یکی معتدل و هشت نامعتدل، چهار مفرد و چهار مرکب، یا نزدیک تر از امزجه است، چون اخلاطش و عددش چهارست، چون کش (۱) و صفرا و سودا و خون (۲)، یا نزدیکتر از اخلاطست، چون اعضا و عددش نزدیک وجه چهارست و نزدیک وجه دو و معنی این (ص ۱۶۲) سخن کی گفتیم آنست که: ترکیب الاعضا از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقسات و اسطقسات دورترین ماده است و آنج از جنس صورت است بر سه قسم است: نفسانی و حیوانی و طبیعی است، نفسانی قوت است و حس است و این پنج قسم است: بصر و ذوق و سمع و شمع و لمس (۱) کش بضم اول بلغم باشد (برهان فاطم). (۲) در اصل: بلغم ولی واضح است که خون باید باشد زیرا که اخلاط را چهار میدانستند: خون و بلغم و سودا و صفرا و چون بلغم را پیش از آن بلفت کش ذکر کرده است خون می ماند.

و قوت است و حرکت و عدد و اقسام وی بر حسب عدد اقسام اعضایی است که آن را حرکت است و قوت سیاست و این بر سه قسمت است: تخیل و فکر و ذکر و حیوانی بر دو قسم است: فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسمت است: مولده و مرتبه (۱) و غاذیه (۲) و افعال بر عدد قوی است: نفسانی و حیوانی و طبیعی، از بهر آنک روح خادم قوی است، چون برین جمله باشد راست عدد افعال بر عدد قوی باشد و آنک توابع است چیزهایی را که قوام و ثبات تن بدوست، چون فریبی که تابع سردیست، مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی است، مزاج است، چون سرخی گونه تابع [خون] است، یا چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت [نبض] تابع قوت فاعله است [از] حیوانی، چون خشم که تابع قوت منفعله است از حیوانی، چون شجاعت که تابع اعتدال [قوت حیوانی] است و چون عفت که تابع اعتدال [قوت شهوانی] است، چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است (ص ۱۶۳) و چون عرضها و کیفیات که تابع مادّات باشد یا تابع صورت و آنک تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضروری خوانند و این شش قسم است: اول هواست، دوم طعام، سیوم حرکت و سکون، چهارم خواب و بیداری، پنجم کشادگی طبیعت و بستگی، ششم احداث نفسانی: چون اندوه و خشم و بیم و مانند این و اینها را از بهر آن ضروری گویند که مردم را جاره نیست از هریک و هریک را ازین جمله تاثیرست در تن مردم، هر کدام تمام تر؛ چون یکی ازین جمله بر حال اعتدال باشد [استعمال این جمله مردم را بر صواب و بروجه اعتدال بود و] چون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغیر افتد یا استعمال (۳) مردم بعضی را ازین جمله بر وجه خطا باشد بیماری و علتی بدید آید بر موجب افراطی که رفته باشد و آنک خارج از طبیعت است سه قسم است بسبب مرض و سبب عرض و سبب بر سه قسم است: یا سبب بیماری اعضاء متشابه [باشد] یا سبب بیماری اعضاهای آلی، یا سبب تفرق الاتصال؛ (۱) خ: مرتبه (۲) در اصل: عاذیه (۳) در اصل: با استعمال

اما سبب بیماری اعضاهای متشابه [یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسمت است، یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمت است، یا سبب بیماری تر، یا سبب بیماری خشك و هریك ازین بر چهار قسمت است؛ سبب بیماری اعضاهای آلی یا سبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد، [یا اندر مقدار، یا در وضع، یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت] یا سبب بیماری شکل باشد و یا سبب بیماری تعقیر (۱) و تجویف و این بر هفت قسم است: (۲) یا سبب خشونت و آن بر دو قسم باشد یا (۳) سبب ملاسه (ص ۱۶۴) باشد و این بر دو قسمت است و سبب بیماریهای مقدار بر سه نوعست و سبب بیماریهای وضع و سبب بیماریهای عدد هر يك دو نوعست، تفرق الاتصال چهار نوعست و مرض بر سه قسمت است: بیماریهای اعضاء متشابه و بیماریهای آلی و تفرق الاتصال، که آنرا مرض مشترك خوانند، در اعضاهای متشابه افتد و هم در اعضاء آلی و بیماری اعضاء متشابه بر هشت قسمت است: چهار مفرد: گرم و سرد و تر و خشك و چهار مرکب: گرم و تر و گرم و خشك [و سرد و تر] و سرد و خشك و بیماریهای آلی بر چهار نوعست: بیماریهایی که در خلقت افتد و در مقدار و در وضع و در عدد، بیماریهای خلقت چهار قسمت است: آنك در شکل افتد و در سقعه (۳) و آنك بر طریق خشونت افتد و آنك بر طریق ملاسه و بیماریهای مقدار بر دو گونه است: آنك از طریق زیادت افتد و آنك از طریق نقصان و بیماریهای وضع هم بر دو گونه است: یا عضو از جایگاه خویش زایل شود یا پیوند دیگر اعضا بفساد آورد و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است: یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال یا در اعضاء متشابه افتد، یا در اعضاء آلی، یا در هر دو؛ (ص ۱۶۵) عرض بر سه قسمت است: یا عرضها باشد که تعلق بافعال دارد، [یا باحوال تن، یا اندر استفرغات دیدار آید و آنچه تعلق بافعال دارد] آن بر سه قسمت است و [آنچه تعلق بر احوال دارد بر چهار قسم است] آنچه تعلق بااستفرغات دارد بر سه قسمت است و باید که بدانی

(۱) در اصل: مقعه و ممکن است سقعه باشد از سَقَع به معنی گشتن رنگ رخسار

(۲) جمله ای که در میان دو علامت (۲) جای دارد در حاشیه بهمان خط متن افزوده شده و در متن بجای آن راده گذاشته است. (۳) خ: تعقیر

که علم بر دو قسمت است: علم است و عمل، قسم علم اینست که گفتیم و بگویم که هر علمی از نيك و بد ترا گفتیم که از کجا طلب باید کرد، تا هریك را بشرح و استقصا بدانی که از کجا باید طلبیدن، که این علمها که مایاد کردیم جالینوس بشرح و استقصا یاد کند، بیشتر در سته عشر و بعضی بیرون سته عشر؛ اما علم اسطقسات آن قدر که طبیب را بکار آید کتاب اسطقسات طلب کن، از جمله سته عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از سته عشر و علم اخلاط از مقالات دوم طلب کن از کتاب قوی الطبیعه هم از جمله سته عشر و علم اعضاء متشابه از تشریح کوچک طلب کن هم از سته عشر و علم اعضاء آلی از تشریح بزرگ طلب کن، بیرون سته عشر و علم قوی طبع از کتاب قوی الطبیعه طلب کن از سته عشر و قوی النبض طلب کن هم از جمله سته عشر [و قوی نفسانی از رای بقراط و افلاطون طلب] و این کتاب است از جمله تصنیف جالینوس بیرون سته عشر و اگر خواهی که مسخر شوی درین کتاب و از جایگاه طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب الیكون و الفساد و از کتاب السماء و العالم طلب کن (ص ۱۶۶) و علم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب الحس و المحسوس (۱) و علم اعضا از کتاب الحیوانات و اقسام الامراض از مقالات نخستین از کتاب العلل و الامراض (۲) طلب کن، از جمله سته عشر و اسباب اعراض از مقالات سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالات چهارم و بنجم و ششم طلب کن، هم ازین کتاب که گفتیم.

فصل: چون قسم علمی یاد کردم ناجاره سمتی از قسم عملی یاد کنم، اگر چه سخن دراز شود، از بهر آنك علم و عمل چون جسم و روح هر دو بهم است، جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود و چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشدهای بیران و جوانان و بیمار خیزان، که معالجت بیماران بر دو گونه است و معالج باید که هیچ گونه معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه نگردد از قوت بیمار

(۱) در اصل: کتاب الحس و الطحسوس (۲) خ: کتاب العلل و الاعراض

و نوع علت و سبب علت و مزاج و سال و صنعت بیمار و شخص و طبعش و جایگاه و حال مزاج .

فصل : وآب و مجس و جنس و عرض ظاهر و علامتهاء نيك و علامات بد و انواع رسوب و علامات بیماران و بیمارها که در باطن می افتد و نشانیهای بحران که در آشفته بود
 ۵- **یشناسد و اجناس حمیات معلوم گردانیده باشد و تدبیر امراض ماده بر چه سان باشد و بر ترکیب ادویه ماهر شده باشد ، بر مذهب اصحاب قیاس و قانون معالجات ، که علم هر يك از کدام باید طلبدن ، تا ترا معلوم شود ، (ص ۱۶۷) تا بوقت حاجت طلب کنی . اما حفظ صحت از تدبیر اصحاب طلب باید کرد ، از جمله سته عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج از جمله سته عشر طلب کن و علامات نيك و بد از تقدمة المعرفه و از فصول بقراط و از علم النبض کبیر (۱) و از نبض صغیر و علم بول از مقالات اول طلب کن از کتاب البحران ، از جمله سته عشر [در کتاب جالینوس که بیرون سته عشره است و نشانیهای بیمار که اندر باطن تن باشد از عضای اکه (۲) طلب باید کردن ، هم سته عشر و علم بحران هم از کتاب البحران از سته عشر و علم ایام البحران از کتاب ایام البحران هم از سته عشر طلب باید کرد و علم حمیات از کتاب الحمیات ، از جمله سته عشره] و تدبیر امراض حاده از کتاب ماء الشعیر طلب باید کرد ، از جمله تصانیف بقراط و از اعضاء الله (۳) و حيلة البرء (۴) و ترکیب ادویه جالینوس و معالج باید که تجربه بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و بیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده ، تا علتها غریب بروی مشکل نگردد و اعلال اجسا [م] بروی پوشیده نماند و آنچه در کتب خوانده باشد برای العین همی بیند و بمعالجت در نماند و باید که**

(۱) خ : و علم نبض از نبض الکبیر (۲) در چاپ مرحوم هدایت چنین آمده و در اصل نسخه در مورد دیگر پس از این « اعضاء الله » نوشته شده ، در کتات الفهرست ابن النديم که اسامی تمام مؤلفات جالینوس ثبت شده کتاب دیگری جز « کتاب تعرف علل الاعضاء الباطنه » نام برده نشده که احتمال تحریری در اسم آن بتوان داد . (۳) خ : باز عضای اکه . (۴) در اصل حيلة النبر ، خ : حيلة البر ولی مسلم است که حيلة البر باید باشد که نام یکی از مؤلفات جالینوس است بضبط ابن النديم در کتاب الفهرست . ۲۵-

و صایاء بقراط خوانده باشد تا در معالجت بیماران امانت و راستی بجای تواند آوردن و بیوسته خویشتن را و جامه رایاك دارد و مطیب و معطر باشد و چون بسر بیماران رود با بیمار تازه روی و خوش دل باشد و خوش سخن و بیمار را دل گرمی همی دهد ، که تقویت دادن طیب بیمار را قوت حرارت غریزی (ص ۱۶۸) بیفزاید .
فصل : اگر بیماری بود که بنداری که در خوابست چون بخوانی پاسخ دهد
 ۵- **ولکن ترا نشناسد ، چشم باز می کشاید و باز می غنود ، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوشی بینی و دست در هر جای میزند و خود را و جای خود را نیز می شوراند ، هم علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی نعره بزند و دست و انگشتان خود همی گیرد و می فشارد ، هم علامت بد بود و اگر سبیدی چشم بیمار سبیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان کرد دهان می برآرد و دم همی کشد ،**
 ۱۰- **هم علامت بد بود و اگر از رشك یا از غم صعب بیمار بود یا دمه دارد ، هم بد باشد و اگر بیمار بیوسته قی میکند لون سرخ و زرد و سیاه و سبید باقی باز نه ایستد هم مخوف باشد و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود خدوی (۱) او بکیر بر کوئی (۲) و خشك کن ، آنگاه رکو را بشوی ، اگر نشان بماند هم علامت بد بود . این جمله را که گفتم**
 ۱۵- **هیچ دارو مکن ، تا این علامت با ایشان باشد ، که معالجت سود ندارد ، پس ای بسر اگر بیمار شوی و این علامتها هیچ نباشد او میدوار تر باشد .**

فصل : آنگاه دست بر محمة بیمار نه ، اگر بر جهد وزیر انگشت برود بدانك خون غالب است و اگر (ص ۱۶۹) زیر انگشت باریك [و نیز جهد بدان که صفرا غالب است و اگر زیر انگشت سست و باریك] و نرمك و دیرتر جهد سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و اسطبر و سست جهد رطوبت غالب باشد ، پس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن ، پس چون حال مجس معلوم کردی در قاروره نگاه کن .

(۱) خدو یعنی آب دهان باشد (برهان قاطم) و خ : خبو که همان معنی میدهد (۲) رکو بکسر اول کر باس ولته و جامه کهنه سوده شده و از هم رفته و چادر شب يك لغت (برهان قاطم)

فصل: اگر آبی سبید بینی نه روشن بود از غمی بیمار بود و اگر سبید روشن باشد علت او از [د] حام باد بود و رطوبت و ناگوارد و اگر چون آب روشن بود از کراهیتی بیمار باشد و اگر برنگ برنج (۱) باشد و دروی ذره ذره بود بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و در بن قاروره خطی بینی علت قربت عهد بود و اگر برنگ زعفران بینی بدانك اورا تب است و صفرا و خون (۲) با صفرا نیز بار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و تك آب سیاه فام بود علتش از کش زرد باشد، دارو ممکن و اگر بر سر آب سیاهی بود هم چنین باشد و اگر تك قاروره بزرده زرد یا بسبزی، زود به گردد و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخ بود یا سیاه فام، کش سیاه با خون آمیخته بود و لهاب (۳) وی بر سر رفته هم ازو محترز باش و اگر سیاه بود و بر سر وی چون خونی ایستاده بود بر سر آن بیمار مرو [و اگر سیاه بود و مانند سیوس چیزی بود یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن] و اگر آب زرد بود و آن جنان نماید چون آفتاب لامع بازردی بود (ص ۱۷۰) سرخ فام، علت از خون بود، فصد فرمای که زود به شود و اگر زرد بود و در وی خط هاء سرخ بخدایش تسلیم کن و اگر آب زرد بود و دروی خط هاء سبید بیماری دیر تر کشد و اگر سبز رنگ بود علت او از سبز بود و اگر سبز سیاه بینی پیشش تازه بینی و اگر سبز و سبید بینی دروی خون گرم سر که اورا باباد بواسیر بود، جماع نتواند کردن؛ چون آب و محس (۴) دیدی آنگاه جنس (۵) علت جوی، چون اجناس علتها نه يك گونه باشد.

فصل: چون جنین دانستی تا بعد از آن (۶) کفایت گردد یدار و وطلی مکوش

۲۰ و تا بنقوع (۷) و خار وطلی کفایت گردد بحب و مطبوخ مکوش و نگر که بذار و کردن دلیری نکنی، تا بتسکین و تلطف (۸) کار برآید در استفراغ تجاوز مکن، چون کار

(۱) خ: ترنج (۲) در اصل: چون (۳) خ: کف (۴) در اصل: رمحش و محس موضعی

باشد از اندام که بر آن دست بسانید و بچیزی پی روند چون نبض و سینۀ جانوران (۵) در اصل: جنبش (۶) خ: تا بقذا (۷) در اصل: بانبغویح (بی نقطه) و نقوع بفتح اول هر چه در آب بنهند

۲۵ تا مایه باز دهد. (۸) در اصل: نطفیت

از حد بخواهد شد بس بدوای مخص مشغول باش، بتسکین کردن مشغول مباش و هرگز بیمار را متهم مکن [و تعهد نامه بیشتر از آن کن که از آن مریض، مگوی که آن بهتر شد] و بر بیمار شکم بنده برهیز سخت منه، که قبول نکند، لیکن تودفع مضرت آن چیز که خورده باشد همی کن و بهترین چیزی طبیب را دار و شناختن است و علت شناختن و اندرین باب سخن بسیار گفتیم، از آنج من این علم طب را بغایت دوست میدارم، که علمی مفیدست، بس بسیار ازین گفتم که سخن دوستان را مردمان (ص ۱۷۱) بسیار گفتن دوست دارند؛ اما اگر اتفاق این علم نیفتد علم نجوم علمی بغایت شریف است، جهد کن در آموختن علم نجوم، که علمی سخت بزرگست از آن سبب که معجزه بیغمبری مرسل بوده است که از عزیزترین بیغامبران بوده است علیهم السلام، بس بی شك این علم علمی نبوی است، اگر چه درین وقت بحکم شرع منسوخت.



باب سی و چهارم

اندر علم نجوم و هندسه



ای بسر، بدان و آگاه باش که اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری، که علم احکام علمی وافرست، داد او بتمامی دادن نتوان بی خطایی، زیرا که هیچ کس چنان مصیب نبود که بروی خطایی نرود، اما بهمه حال ثمرت نجوم احکامست، چون تقویم کردن، فایده از تقویم احکام است، پس چون از احکام نمی گزیرد جهد کن تا اصولش نکو بدانی و برمقومی قادر باشی، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم سیارکان راست شود و طالع درست شود و نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصا، نخست بحساب و نمودارات مهند، چون بحساب و نمودارات راست آید آنگاه حکمی که از آنجا کنی راست آید و هر حکمی که کنی مولودی و ضمیری بکیر، تا از حالات (ص ۱۷۲) کواکب آگاه بگردی و از طالع و از خانه طالع و از قمر و از برج قمر و خداوند برج قمر و از مزاج بروجهای و از مزاج کواکب که در هر برجی تاکی باشد و چون باشد و از خداوند خانه حاجت و آنک از وی ماه برگشته باشد و از کواکب که ماه بدو خواهد بیوست و آن کواکب که مستولی بود بدرجه طالع و خانه آن کواکب که مستولی بود بدرجه سیر کواکب و آن کواکب که ثابته (۱) بسیر بدو رسند یا او از درجه سیر و صعود (۲) و در مظلمه و درجه آثار (۳) مضار (۴) و از درجه محترق که درجه آفتاب بود، صاعد و هابط او هیچ غافل مباش و از سهمها اثنی عشرات و زیجات و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه وبال و فرح و آفت و اوج و حضيض و آنگاه بنگر در حالات قمر و کواکب، چون اقبال خیر و شر و نظر و مقارنه اتصال و انصراف، بعیدالنور (۵)،

(۱) در اصل نقطه ندارد (۲) در اصل: صعود (۳) در اصل نقطه ندارد (۴) در اصل: حضاب (۵) در اصل: بعیدالنور

بعید الاتصال، خالی السیر و حشی فعل (۱)، جمع و منع و [زدالنور، دفع التدبیر، دفع قوت، دفع الطبیعه، انتکاف، اعتراض]، مکافات، قبول، تشریف (۲)، و تعریف (۳)، اجتماعی و استقبالی، معرفه و هیلاج و کدخداه و عطیت دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر، راندن بسیرها (۴)، ازین همه آگاه گردی آنگاه سخن گوئی، تا حکم تو راست آید (ص ۱۷۳) و حکم از تقویم معتمد کن، چنانکه حل آن تقویم زیجی کرده باشند که بخط معروفست و بودود باوساط آن (۵) نگاه کرده باشند و مجموعه و موسوطه (۶) وی نیکو دیده و مکرر کرده و اندر تعدیلهاء وی تأمل کن و با این همه احتراز کن از (۷) سهو و غلط تا خطایی نیفتد و چون این همه اعتماد کرده باشی باید که گوئی که هر حکم که من کرده ام چنین خواهد بود و اگر بر آن قول معتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد و مسئله که بر سند ضمیری هر چه گوئی توان گفت، چنانکه بیشتر حکم تو راست آید؛ اما بحديث مولودها من از استاد خویش چنان شنیدم که مولود مردم نه آن است بحقیقت که از مادر جدا شود، اصلی طالع ورع است (۸) وقت مسقط النطفه آن طالع که آب مرد در رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولود اصلی است، نیک و بد همه بدان بیوسته، اما آن ساعت که از مادر جدا میشود آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بدینند آنرا تحویل وسطی خوانند و تحویل شهر را تحویل صغری خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود و دلیل این سخن خبر رسول است، صلی الله علیه و علی آله وسلم، که چنین گفته است: (ص ۱۷۴) السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَاسْتَقَى مِنْ شَفَى فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَاسْعِيدَ (۹) این سخن ازینجا گفته است که من ترا گفتم، اما ترا در طالع زرع (۱۰) سخنی نیست، که آن نه بیالاء چون توی بافته اند، اما این که از طالع تحویل کبری گوئی بر طریق استادان گذشته کوی و نگاه دار و اندر هر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین فرمودم اگر وقتی مسئله برسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب و بس (۱) خ: نقل (۲) در اصل: تسریق (۳) خ: تقریب (۴) خ: و راندن تسبیرهای پنجگانه (۵) خ: که بخطی معروف بود و در اوساط وی (۶) خ: موسوطه (۷) در اصل از مکرر شده است (۸) خ: طالع ذرعت (۹) خ: وسید عالم (۱۰) خ: ذرع

بقمر و برج قمر و خداوندش و بدان کوكب كه قمر بدو خواهد ييوست و بدان كوكب كه قمر ازو بازگشتست و بدان كوكب كه در طالع يابی يا در وندی (۱) و اگر نه و تد بیش از كوكبی نيكو (۲) كه مستولي كشت و شهادت (۳) كرا بیشترست سخن (۴) از آن كوكب كوی تا مصیب باشی. آنچه شرط احكامست اندکی گفتیم، اکنون اگر مهندس و مساح باشی در حساب قادر باش، زینهار يك ساعت بی تکرار حساب نباشی، كه علم حساب علمی و حشی است؛ بس اگر زمینی بیمایی زوایا را بشناس و شكلهائ مختلف الاضلاع را خوار مدار و نكویی كه: این يك مساحت بكنم و باقی بتخمين، كه در مساحت تفاوت بسیار افتد و جهد كن تا زوایا را نيك بشناسی، كه استاد من ييوسته مرا گفتی كه: هان تا از زوایا غافل نباشی در حساب (ص ۱۷۵) مساحت، ۱۰ كه بسیار ذوات الاضلاع بود كه در وی زاویه قوسی بود، برین مثال: ، یا برین مثال:  (۵) و بسیار جای بود كه منفرج ماند و اینجا تفاوت بسیار افتد و اگر شكلی بود كه بر تو مشكل بود مساحت آن بتخمين مكن، يك نیمه را مثلث كن یا مربع، كه هیچ شكل (۶) نبود كه برین گونه نتوان كردن و آنوقت هر يك را جدا بنمای تا راست آید و اگر هم چنین درین باب سخن گویم بسیار بتوان گفت، اما ۱۵ كتاب از حال خود بگردد و ازین قدر كفتن ناگزیر بود، از آنك سخن نجومی گفته بودم، خواستم كه ازین باب نیز سخنی چند بگویم، تا از هر علمی ای بسر بهر مهند باشی.

(۱) در اصل: بدان كوكب كه در طالع یا در ویدی (۲) خ، اگر در و تد بیش از كوكبی یابی بنكر (۳) خ: سعادت (۴) خ: بنحس

(۵) در چاپ مرحوم هدایت بجای آن دو شكل این دو شكل دیگر آمده است:  و  و از ترجمه فرانسه گری معلوم میشود كه در ترجمه ترکی نیز همین دو شكل ثبت شده. (۶) در اصل: مشكل ۲۰

باب سی و بنجم

در رسم شاعری

ای بسر، اگر شاعر باشی جهد كن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و ببرهیز از سخن غامض و بجیزی كه تودانی و دیگری نداند كه بشرح حاجت افتد مگوی، كه این شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قوافیت قناعت مكن و بی صناعتی و ترتیبي شعر مگوی، كه شعر راست ناخوش بود، صنعت و جریك (۱) باید كه بود و شعر در ترجمه (ص ۱۷۶) مردم را ناخوش آید، با صناعت باید برسم شعرا، چون:

مجانس	مطابق	متضاد	مشاكل
متشابه	مستعار	مكرر	مردف
مزدوج	موازنه	مضممر	مسلسل
مسجع	ملون	مستوی	موشح
موصل	مقطع	مخلع	مستحیل (۲)
ذو قافیتین (۳)		رجز	مقلوب

(۱) جریك بضم اول دروغ راست مانند در حق کسی و سخنی كه از زبان دشمن بظرافت و مسخرگی و خوش طبعی و طنز و سعایت گویند تا فساد افزاید و بمعنی افترا و تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و انفعال و هم بمعنی لغز و چستان (برهان قاطع) (۲) خ: مسجل (۳) در اصل: قافیتین ۱۵

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح استعارت بکار دار و اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و ترکوی و بقوافی معروف گوی، تازیانه (۱) سرد و غریب مگوی، بر حسب حال عاشقانه (ص ۱۷۷) و سخنهای لطیف گوی و امثالها خوش بکار دار، چنانکه خاص و عام را خوش آید، زینهار که شعر گران و عروضی نگویی، که کرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند بگویند روا باشد و لیکن عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیآموز، تا اگر میان شعرا مناظره افتد با تو کسی مکاشفتی نتواند کردن و اگر امتحانی کنند عاجز نباشی و این هفده دایره بحر که دایره‌های عروض باریان است، نام این دایره‌ها و نام این هفده بحر چون:

هزج	و رجز	و رمل	و هزج مکفوف
هزج اخرب (۲)	رجز مطوی (۲)	رمل مخبون	منسرح
خفیف	مضارع	مضارع اخرب (۴)	مقتضب (۵)
مجتث	مقارب	سریع	قویب اخرب
			منسرح کبیر

۱۵ [و در وزنهای تازیان چون: بسیط و مدید و کامل و وافر و طویل مانند آن عروضها] این پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب که در این هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گویی در شعرو در مدح و در غزل و در هجا و در (۱) در اصل: بازیانه (۲) در اصل: هزج احف (۳) در اصل تجزیه شده و رجز را در يك خانه و مطوی را در خانه دگر نوشته و نام دو بحر پنداشته است (۴) در اصل: احذب (۵) در اصل نام این شش بحر آخر نیست و جای آنرا سفید گذاشته است و «مضارع اخرب» را در خانه آخر نوشته.

۲۰

مرثیت و زهد داد آن در سخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی نیز که بگویند (۱) (ص ۱۷۸) تو در نظم مگوی، که نثر چون رعیت است و نظم چون بادشاه، آن چیز که رعیت را نشاید بادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه آبدار گوی و مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کسی بدان و مدحی که گویی در خور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که شمشیر تو شیر افکند و بنیزه کوه بی ستون برداری و به تیرموی بشکافی و آنک هرگز بر خری نشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخس و شب‌دیز مانده مکن و بدان که هر کسی راجه باید گفت؛ اما بر شاعر واجب بود که از طمع (۲) ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، آنکاه او را چنان ستاید که او را خوش آید و تا تو آن نگویی که او خواهد او ترا آن ندهد که ترا خوش آید و حقیر همت مباش و در قصیده خود را خادم بخوان، الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن، که همیشه سبوی از آب درست نیاید؛ اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن، که بهر دو جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر، هر چند که مبالغت دروغ در شعر هنرست و مرثیت دوستان و محشمان نیز گفتن واجب باشد اما غزل و مرثیت (ص ۱۷۹) از يك طریق گوی و هجا و مدح از يك طریق، اگر هجا خواهی که بگوینی و بدانی: همچنان که در مدح کسی را بستایی ضد آن مدح بگوی، که هر چه ضد مدح بود هجا بود و غزل و مرثیت هم چنین بود؛ اما هر چه گویی از سخن خرد (۲) گوی و از سخن مردمان مگوی، که طبع تو کشاده نشود و میدان شعرتو فراخ نگردد و هم بدان قاعده بمانی که اول در شعر آمده باشی؛ اما چون در شعر قادر باشی و طبع تو کشاده شده باشد و ماهر گشته اگر جایی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید و خواهی که بر گیری و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکن و هم آن لفظ را بکار مبر، اگر آن معنی در مدح بود تو در هجا بکار بر و اگر در (۱) خ: و سخنی که اندر نثر نگویند (۲) خ: طبع (۳) خ: خود

هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیت بکار بر و اگر در مرثیت
شنوی در غزل بکار بر، تا کسی نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و
کار بازار کنی مدبر روی و بلید جامه و ترش روی مباش، دایم تازه روی و خنده ناک
باش، حکایات و نوادر و سخن مسکته و مضحکه بسیار حفظ کن، در بازار بدش ممدوح
گوی، که شاعر را ازین جاره نباشد. سخن بسیارست، اما بدین مختصر کردیم و بالله
التوفیق (ص ۱۸۰).

باب سی و ششم

اندر آداب خنیاگری

بدان ای بسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی و سبک روح باش و خود را بطاقت
خویش همیشه باک جامه دار و مطیب و معطر و خوب زبان باش و چون بسرایی در
شوی بمطربی ترش روی و گرفته مباش و همه راههء گران مزین و همه راههء سبک مزین،
که همه از یک نوع زدن شرط نیست، که آدمی همه یک طبع نباشد، همچنانکه مجلس
مختلف است و ازین سبب است که استادان اهل ملاحی این صناعت را ترتیبی نهاده اند:
اول دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک ساخته اند و بعد از آن طریقه بوزن
گران نهاده اند چنانکه بدو سرود بتوان گفتن و آن را راه (۱) نام کرده اند و آن راهی
بود که بطبع بیران و خداوندان جد نزدیک بود، بس این راه گران از بهر این قوم ساخته اند
و آنگاه چون دیدند که خلق همه بیر و اهل جد نباشند گفتند این از بهر بیران طریقی
نهاده اند و از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم، بس بچستند و شعرها که بوزن سبکتر بود
بروی راههء سبک ساختند و خفیف نام کردند، تا از بس هر راهی گران ازین خفیفی
بزنند، گفتند تا در هر نوبتی مطربی هم بیران را نصیب باشد و هم جوانان را، بس
کو دکان و زنان و مردان لطیف طبع نیز بی بهره نباشند، تا آنگاه که (ص ۱۸۱) ترانه
گفتن بدید آمد، این ترانه را نصیب این قوم کردند، تا این قوم نیز راحت یابند و
لذت، از آنکه از وزنهای هیچ وزنی لطیف تر از وزن ترانه نیست. بس همه از یک نوع مزین
و مکوی که چنین باید که گفتیم، تا همه را از سماع تو بهره باشد و در مجلسی که بنشینند
نگاه کن اگر مستمع سرخ روی و دمووی (۲) روی باشد بیشتر بریم بزن و اگر زرد روی و

صفرا بی بود بیشتر بر زیر بزن و اگر سیاه گونه و نحیف و سودایی بود بیشتر بر سه تا بزن و اگر سبید پوست و فربه بود و مرطوب بود بیشتر بر بم بزن که این رود هارا بر چهار طبع مردم ساخته اند، چنانک حکماء روم و اهل علم موسیقی این صناعت را هم بر چهار طبع مردم ساخته اند؛ هر چند این که گفتیم در شرط و آیین مطربی نیست، خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم، تا ترا معلوم بود. دیگر جهد کن تا آنجا که باشی از حکایت و مطایبت و مزاح کردن نیاسایی، تا از رنج مطربی تو کم شود و دیگر اگر خنیاگری باشی که شاعری دانی عاشق شعر خود مباش و همه روایت از شعر خویش مکن، چنانک ترا باشعرا خود خوش بود آن قوم را نباشد، که خنیاگران راویان شاعرند، نه راوی شعر خویش اند و دیگر اگر نرد باز باشی چون بمطربی روی اگر دو کس با هم نرد می بازند تو مطربی خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد مشغول مشو و بشطرنج، که ترا بمطربی خوانده اند (ص ۱۸۲) فی بمقامری (۱) و نیز سرودی که آموزی ذوق نگاه دار: غزل و ترانه بی وزن مکوی و چنان مکوی که سرود جای دیگر بود و زخمه جای دیگر و اگر بر کسی عاشق باشی همه حسب حال خود مکوی، مگر این ترا خوش آید و دیگران را نباید و هر سرودی در معنی دیگر کوی، شعر و غزل بسیار یادگیر، چون فراقی (۲)، وصالی و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول و وفا و جفا و احسان و عطا و خشنودی و کله، حسب حالهای وقتی و فصلی، چون سرودهای خزانی و زمستانی و تابستانی، باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن و نباید که اندر بهار خزانی کویی و در خزان بهاری و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی، وقت هر سرودی باید که بدانی، اگر چه استاد بی نظیر باشی و در سرکار حریفان را می نگر، اگر قوم مردمان خاص و بیران عاقل باشند که صرف مطربی بدانند بس مطربی کن و راهها و نواهای نیک می زن، اما سرود بیشتر اندر بیری کوی و در مذمت دنیا و اگر قوم جوانان و کودکان باشند بیشتر طریقه های سبک زن و سرود هایی کوی که در حق زنان گفته باشند، یا در ستایش نبیذ خواران و اگر قوم

سباهیان و عیاران باشند دو بیتیهاء ماوراء النهری کوی، در حرب کردن و خون ریختن و ستودن (ص ۱۸۳) عیاریشه کی و جگر خواره مباش و همه نواها و خسروانی مزن و مکوی و دیگر شرط مطربی نیست که نخست بر برده راست چیزی بزن، بس علی رسم بر هر برده چون برده باده و برده عراق و برده عشاق و برده زیرافکنده و برده بوسلیک و برده سباهان و برده نوا و برده بسته مکوی، که تا شرط مطربی بجای آورده باشی و آنگاه بر سر کوی ترانه روم، که تو تا شرط مطربی بجای آری مردمان مست شده باشند و رفته؛ اما نگر تا هر کسی چه راه خواهند و چه راه دوست دارند، چون قدح بدان کس رسد آن کوی که وی خواهد، تا ترا آن دهد که تو خواهی، که خنیاگری را بزرگترین هنری آنست که برای وطبع مستمع رود و در مجلسی که باشی بیش دستی مکن بیاله گرفتن را و سیکی بزرگ خواستن را، نبیذ کم خور تا سیم بحاصل کنی، چون سیم یافتی آنگاه تن در نبیذ ده و در مطربی با مستان ستیزه مکن سرودی که خواهند، اگر چه محال باشد، نواز آن میندیش، بگذار تا میگوید؛ چون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند با هم کاران در مناظره مشو، که از مناظره سیم بحاصل نشود و بنگر تا (۱) مطرب معربد نباشی که از عربده تو سیم مطربی از میان برود و سروروی و دست افزار شکسته شود و با جامه دریده بخانه شوی و خنیاگران مزدوران مستانند و مزدور معربد را (۱۸۴) دانی که مزد ندهند و اگر در مجلس کسی ترا بستاند ویرا تواضع نمایی، تا دیگران ترابستانند، اول بهشیاری ستودن بود بی سیم، چون مست شود سیم از بس ستودن بود و اگر مستان بخانه میروند یا برای یاسرودی سخت کردند، چنانک عادت مستان بود، تو از گفتن ملول مشو و می کوی تا آنگاه که غرض تو از آن حاصل شود، که مطربان را بهتر هنری صبرست که با مستان کنند و اگر صبر نکند محروم ماند و نیز گفته اند که: خنیاگر کر و کور و گنگ باید، یعنی گوش بجایی ندارد که نباید داشتن و بجایی ننکرد که نباید نگرستن و هر جایی که رود چیزی که در جای دیگر دیده باشد و شنیده باز نکوبد، چنین مطرب بیوسته بامیزبان باشد والله اعلم.

باب سی و هفتم

اندر خدمت کردن بادشاه

بدان ای بسر که اگر اتفاق افتد که از جمله حاشیت باشی از آن بادشاه و بخدمت او بیبندی، هر چند بادشاه ترا نزدیک خویش ممکن دارد تو بدان نزدیکی وی غره مشو و گریزان باش، اما از خدمت گریزان مباش، که از نزدیکی ملک دوری خیزد و از خدمت بادشاه نزدیکی؛ اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز نا ایمن تر باش و هر که (۱) (ص ۱۸۵) از کسی فربه شود نزار گشتن هم از آن کس باشد؛ هر چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بر مراد بادشاه مگوی و با وی لجاج مکن، که در مثل گفته اند که: هر که با بادشاه در افتد و لجاج کند بیش از اجل بمیرد و خداوند خویش را جز نیکویی کردن رام منماید، تا با تو نیکویی کند، که اگر بدی آموزی با تو هم بدی کند.

حکایت: می گویند که بروزگار فضلون مامان (۲) که بادشاه گنجبه بود، دیلمی بود محتشم و مشیر او؛ بس هر که گناهی کردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بروی (۳) واجب گشتی فضلون او را بکرفتی و زندان کردی، این دیلم که مشیر او بود بادشاه را گفتی که آزاد را میآزار، چون آزردی کردن بزن و چند کس بمشورت این دیلم هلاک شده بودند از محتشمان مملکت. اتفاق را این دیلم مشیر گناهی کرد،

(۱) در اصل این سه کلمه «وهر که» دوبار نوشته شده

(۲) ظاهر آ در کلمه «مامان» کاتب را خطایی رخ داده و در اصل ملان بوده است که در اسامی خاندانهای شدادی گنجبه و روادیان ظاهر میشود و محرفی است از کلمه محمد در مقام انس و مودت و مراد ازین فضلون ملان همان فضلون بن محمد از خانواده شدادیان گنجبه است که پدرش محمد بن شداد از ۳۴۰ تا ۳۴۴ پادشاهی کرده و خود از ۳۷۵ تا ۴۲۲ سلطنت داشته است.

(۳) در اصل: «بند و زندان که بروی» و بر روی «که» بخط سرخ علامت بطلان کشیده اند.

بادشاه او را فرمود گرفتن و بزدان کردن؛ دیلم کس فرستاد که: چندین و چندین مال بدهم مرا مکش. فضلون مامان گفت: از تو آموختم که آزاد را میآزار و چون آزردی بکش. دیلم مشیر جان در سر کار بدآموزی کرد.

و اگر از نیک نکوهیده شوی دوستر از آن دارم که از بد ستوده شوی و آخر همه تمناها نقصان (ص ۱۸۶) شناس و بدولت غره مشو و از کار سلطان حشمت طلب کن، که نعمت از بس حشمت دوان آید و عز خدمت سلطان نه از توانگری است و اگر چه در عمل بادشاه فربه شوی خویشتن را لاغری نمای، تا ایمن باشی نه بینی کی تا کوسفند لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کس بکشتن او نکوشد و چون فربه شود همه کس را بکشتن او طمع افتد و از بهر درم خداوند قروش مباش، که درم عمل سلطان چون گل بود، نیکو بود و خوش و مشهور و عزیز و لکن چون گل کم عمر بود، هر چند که منافع عمل سلطان چون گل بنهان توان کردن و هر درمی که در خدمت و عمل سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده تر شود و حشمت و خدمت خداوند خداوندان بهترین سرمایه است و درم از آن جمع شود، بس از بهر سود سرمایه از دست مده (۱) و تا سرمایه بر جای بود امید سود دایم باشد و اگر سرمایه از دست رود در سرمایه نتوانی (۲) و هر که درم از نفس خود عزیز تر دارد زود از عزیزی بذلیلی افتد و رغبت کردن بجمع مال در میان عز هلاکت مرد بود، مگر بحد و اندازه جمع کند و خلق را نصیبی میکند، تا زبان خلق بر وی بسته شود و چون در خدمت سلطان بزرگ شدی و بایگاه یافتی هرگز بسا خداوند خویش خیانت مکن، اگر کنی آن تعلیم بدبختی بود، از بهر آنک چون مهتری کهتری را (ص ۱۸۷) بزرگ گردانید وی مکافات آن ولی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خداوند تبارک و تعالی بزرگی از تو باز گیرد، از بهر آنک تا محنتی بدان مرد نرسد مکافات خداوند خویش نیکویی را بدی نکند.

(۱) در اصل: بده (۲) خ: و اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود نتوانی رسیدن

حکایت: جنانك پسر فضلون (۱) ابوالسوار ابوالبشير (۲) حاجب را با سفه سالاری به بردع میفرستاد. ابوالبشر گفت: تا زمستان درنیايد نروم، از بهر آنك آب و هوای بردع سخت بدست، خاصه بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت؛ امیر فضلون گفت: چرا چنین اعتقاد باید داشت؟ که بی اجل هرگز کسی نمرد است و نمیرد. ابوالبشر گفت: جنانكست که خداوند میفرماید، که هیچ کس بی اجل نمیرد و لیکن تا کسی را اجل نیامده باشد بتابستان به بردع نرود.

و دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش، که باید که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد؛ که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و دشمن را بنیکی و بدی مکافات [کنی] و مردم که محشم شد نباید که درخت بی بر باشد و از بزرگی توانگری خواهد و بس و کس را از وی نفع و ضرر نباشد، که جهود باشد که وی را صد هزار دینار باشد و چون نفع و ضرر او بمردم نرسد از کم تر کس بیاشد، بس منافع خویش از نعمت و کامروایی جنان و مردمی از مردمان باز مگیر، که در خبرست از بیغامبر ما، صلوات الله و سلامه علیه (ص ۱۸۸): خیر الناس من یتق الله و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی، که بفروود آمدن نزدیک باشد و کرد دولت پیر شده مگرد، که اگر چند عمر مانده باشد آخر مردمان او را بمرک نزدیکتر دارند از جوانان و نیز کم پیری بود که روزگار باوی وفا کند و اگر خواهی که در خدمت بادشاه جاودان بمانی جنان باش که عباس مر پسر خویش عبدالله را گفت: بدان

(۱) خ: امیر فضلون

(۲) خ: ابوالیسر، ظاهر آن ابوالسوار بن ابوالیسر پسر همان ابوالبشر حاجب سپهسالار اران است که قطر این مدایح بسیار بنام وی دارد و گاهی او را بعنوان سپهسالار و گاهی بعنوان استاد می ستایند و زمانی از جانب ابوالحسن لشکری از خاندان شدادیان رفته و گروهی از غران را بظاک اران آورده است و در اغلب از نسخ دیوان قطران کنیه او را بخط ابوالبشر ضبط کرده اند ولی از مواضع مکرر و از آن جمله ازین ابیات که قطران در میان «ابوالیسر» و «یسار» و «یسر» جناس آورده است و گوید: بین دولت شاه جهان ابوالیسر آن که بر زمین و یسارش همیشه علم و سخاست و نیز گوید: سپهر دانش و خورشید رای ابوالیسر آنك بین و یسرش فتح و ظفر کنند نسب دلیل است بر اینکه کنیه او ابوالیسر بوده است.

ای پسر که این مرد، یعنی عمر خطاب رضی الله عنه، ترا بیش شغل خویش کردست و از همه خلق اعتماد بر تو کرده است، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر تو جیره نشوند پنج خصلت نگاه دار تا این باشی: اول باید که هرگز از تو دروغ نشنود. دوم بیش او کس را عیب مجوی. سیوم باوی هیچ خیانت مکن. چهارم فرمان او را خلاف مکن. پنجم راز او با هیچ کس مگوی که از مخلوق برستی و مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیری رود خود را بمقصری بوی نمای و اندر آن تقصیر خود را نادان ساز، تا بداند که تو بدو قصدی نکرده و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد، نه به بی ادبی و بی فرمانی، که نادانی (۱) از تو بگناه نگیرد و بی ادبی و نافرمانی بگناه شمرد و بیوسته بخدمت مشغول باش، بی آنك بفرماید (ص ۱۸۹) و هر چه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و جنان باید که هرگاه که ترا بویمنند در خدمتی بویمنند از آن خویش و مادام بر درگاه حاضر باش، جنانك هر کرا طلب کند ترا بیند، زیراك همت ملوك اینست که بیوسته در آزمایش کهران باشند، چون يك بار و دوبار و ده بار ترا طلب کنند هر باری در خدمتی یابد و مقیم بر درگاه خویش بیند و در کار هاء بزرگ بر تو اعتماد کند، [چنانکه قری کرگانی گوید، بیت:

پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود بی خطر کردن بر آید کی ازین دریا کهر] و تارنج کهری بر خود تنهی باسایش مهتری نرسی، نه بینی که تا برگ نیل پوشیده نکرده نیل نشود و حق جل جلاله مهتر عالم را جنان آفرید که همه عالم بخدمت بندگی او محتاج بودند و خود را بحساب (۲) بیادشاه منمای، اگر بعد از آن سخن محسودی بیش وی گویی نشنود (۲) و از جمله حسد شمرد، اگر چه راست بود و همیشه از خشم بادشاه ترسان باش، که دو چیز را هرگز خوار نباید داشتن: اول خشم بادشاه؛

(۱) در اصل: نادان (۲) خ: بحسد (۳) در اصل: بشنود

دوم پند حکما، هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد. ناجاره اینست شروط حاشیت بادشاهان، پس اگر چنان بود که تو ازین درجه بگذری و بایکاهی بزرگ تر یابی و بندیمی بادشاه افتی باید که ترا شرط ندیمی بادشاه بتمامت معلوم شده باشد و شرط خدمت ندیمی (۱) اینهاست که گفته آمده و بالله التوفیق (ص ۱۹۰).

باب سی و هشتم

اندر آداب ندیمی کردن

بدان ای پسر که اگر بادشاهی ترا ندیمی دهد، اگر آلت منادمت بادشاه نداری مبذیر، که هر که ندیمی بادشاه [کند] چند خصات دروی بیاید، چنانکه اگر مجلس خداوند را از جلوس وی زینتی نباشد باری شینی (۱) نبود: اول باید که هر بیخ حواس بفرمان او باشد و دیگر باید که لقابی دارد که مردمان را از دیدار او کراهیتی نباشد، تا این ولی نعمت از دیدار او ملول نباشد، سیوم باید که دبیری بداند، تازی و پارسی، تا اگر در خلوت این ملک را حاجت افتد بجیزی خواندن و نوشتن و دبیر حاضر نباشد این بادشاه ترا نامه خواندن فرماید یا نبشتن عاجز نمائی؛ چهارم باید که اگر ندیم شاعر نباشد و بدو نیک شعر نداند (۲) نظم بروی پوشیده نماند و اشعار تازی و پارسی یاد دارد، تا اگر این خداوند را گاه و بیگاه به یبتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن، یا خود بگوید یا روایت کند از کسی، همچنین از طب و نجوم باید که بداند، تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد آمدن طبیب یا منجم حاجت نباشد؛ تو آنج دانی (ص ۱۹۱) بگوی تا شرط منادمت بجای آورده باشی، تا این بادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو راغب تر شود و نیز باید که و دیگر باید که (۳) در ملاهی ندیم را دستی بود و چیزی بداند زدن، تا اگر بادشاه را خلوتی بود که مطرب را جای نباشد بدانج دانی وقت او را خوش داری، تا او را بدان سبب بر تو ولعی دیگر باشد و نیز محاکمی باشی و بسیار حکایات مضحکه و مسکته یاد داری و نوا درهاء بدیع، که ندیم بی حکایت نوادر نا تمام بود

۲۰ (۱) در اصل: سبتی و شین یعنی زشتی باشد. (۲) در اصل: بداند

(۳) در اصل چنین است و قطعا یکی ازین دو جمله زائد است

(۱) در اصل در متن «شرط ندیمی» و بر کلمه ندیمی خط کشیده شده و بالای آن با همان خط متن خدمت نوشته اند

و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بدانی، لکن نه چنانکه مقامر (۱) باشی، که هر
 گاه که بطبع مقامر (۱) باشی ندیمی را نشابی و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که
 یاد داری و از تفسیر چیزی بدانی و از فقه چیزی خبر داری و اخبار رسول علیه السلام
 بدانی و از علم شریعت و از هر چیزی بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس بادشاه ازین
 معنی سخنی رود جواب بدانی دادن و بطلب قاضی و فقیه نباید شدن و نیز باید که
 سیرالملوک بسیار خوانده باشی و یاد گرفته و خود بنفس خویش خصلت هاءملوک
 گذشته می گویی، تا در دل بادشاه کار میکند و بندکان حق تعالی را در آن نفعی و
 تفرجی میباشد و باید که در توهم جذباشد و هم هزل؛ اما باید که وقت استعمال
 بدانی که (ص ۱۹۲) کی باشد و بوقت جد هزل نکویی و بوقت هزل جد نکویی،
 که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی دانستن و نادانستن هر دو یکی باشد و با این
 همه که گفتم باید که در توفروست و رجولیت باشد، که ملوک همیشه نه بعشرت
 مشغول باشند و چون وقتی مردی باید نمودن بنمایی و ترا توانایی آن بود که با مردی
 یا دو مرد بزنی، مکر والعیاذ بالله در خلوتی یا در میان نشاطی کسی خیانت اندیشد
 بدین بادشاه و از جمله حوادث حادثه زاید تو آنچ شرط مردی و مردمی بود بجای
 آری، که آن ولی نعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر گذشته شوی حق خداوند و
 حق نعمت او گزارده باشی و بنام نیک رفته حق فرزندان تو بر آن خداوند واجب
 باشد و اگر برهی نام نیک و نان یافته باشی تا باقی عمر خویش بس اگر اینکه
 گفتم در تو موجود نباشد باید که بیشتر ازین باشد تا ندیمی بادشاه را شایسته باشی،
 اگر چنان بود که از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی از
 بس ندیمی نبود، تدبیر ندیمی کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی
 هرگز از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس بادشاه در بندکان او منکر و
 چون نبیذ ساقی بتو دهد در روی او منکر و سر در پیش دار و چون نبیذ خوردی

قدح بساقی باز ده چنانکه در وی تنگری، (ص ۱۹۳) تا خداوند را از تو در دل
 چیزی صورت نبندد و خوبشتم نگاه دار، تا خیانت نیفتد.
حکایت: شنودم که قاضی عبدالملک غفری (۱) را مامون ندیمی خاص خود
 داد، که عبدالملک نبیذ خواره بود و بدین سبب از قضا معزول شد. روزی در مجلس
 غلامی نبیذ بدین قاضی عبدالملک داد، چون نبیذ بستاند بغلام نظر کرد و بچشم
 بدو اشارت کرد و یک چشم را بختی فرو خوابانید. مامون نگاه کرد بدید عبدالملک
 دانست که مامون آن اشارت را بدید، همچنان چشم نیم گرفته همی داشت، مامون
 بعد از ساعتی قاضی عبدالملک را برسید بعمدا که: ای قاضی، چشم ترا چه برسید؟
 عبدالملک گفت: هیچ نمی دانم، درین ساعت بهم فراز آمد، بعد از آن تا وی
 زنده بود، در سفر و در حضر و خلایق و در خانه و در مجلس، هرگز تمام چشم
 باز نکرد، تا آن نهمت از دل مامون برخاست و ندیم باید که بدین کفایت باشد.

باب سی و نهم

در آیین کاتب و شرط کاتبی

بدان ای سر که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر شوی از هر آنک :

حکایت : (ص ۱۹۴) شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبه‌ی بود در دیوان چیزی همی نشست روی سوی کاتبان کرد و گفت : هر روز شنبه‌ی من در کاتبی خویش نقصان می بینم از آنج روز آدینه دیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم از یک روزه تقصیر را در خویشتن تاثیر می بینم .

۱۰ پس بیوسته بجیزی نوشتن مشغول باش بخط کشاده و متین و سر بر بالا بهم درباخته و در نامه که بسیار عرض و معانی باشد سخن دراز بکارمیر جنانک گفته اند مصراع :

نکته بین از دهان دهر بیرون آمده نامه خوان بر معانی در مؤنت مختصر

و نامه خویش را در حدیث استعارات و امثال و آیه‌های قرآن و خبرهای رسول علیه السلام آراسته دار و اگر نامه باری بود باری که مردمان در نیابند منویس که ناخوش بود خاصه باری که معروف نباشد آن خود نباید نوشتن بهیچ حال و آن ناکفته به و کلف‌های نامه تازی خود معلومست که چون باید نوشت و در نامه تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید لکن در نامه باری سجع ناخوش آید اگر نگویی بهتر بود اما هر سخن که گویی عالی و مستعار شیرین تر و مختصر گوی و کاتب باید که در آن بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخن‌های مرموز زود دریابد .

حکایت : (ص ۱۹۵) جنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامه نوشت بخلیفه بغداد و گفت : باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی تا من بر عام منشور را عرضه کنم یا بشمشیر ولایت بستانم یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند . خلیفه بغداد گفت : در همه ولایت اسلام مرا متدین تر و مطیع تر از ایشان نیست معاذ الله که من آن کنم و اگر تویی فرمان من قصد ایشان کنی من همه عالم را بر تو بشورانم . سلطان محمود از آن سخن طیره شد و رسول را گفت که : خلیفه را بگوی : چه کوئی ؟ من از ابو مسلم کمترم ؟ مرا این شغل خود با تو افتادست . اینک آمدم با هزار بیل تا دار الخلافه را بیای بیلان ویران کنم و خاک دار الخلافه را بر پشت بیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود بیار نامه بیلان خویش رسول برفت و بعد از چند کاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و بیلان مست را بر در سرای برداشتند و لشکرها تعبیه کردند و رسول خلیفه بغداد را بار دادند رسول پیامد و نامه قریب یک دسته کاغذ قطع منصوری نوشته و بیجیده و مهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت : امیر المؤمنین میگوید : نامه را بر خواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامه تو جمله اینست که درین نامه نوشته است . خواجه بونصر (ص ۱۹۶) مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه را برداشت و بکشاد تا بخواند اول نامه نوشته بود که :

بسم الله الرحمن الرحيم

و آنگاه صدری نهاده چنین :

الم

و آخر نامه نوشته

الحمد لله والصلوة على نبیه محمد وآله اجمعین

و دیگر هیچ ننوشته بود . سلطان محمود با همه کاتبان مختصم در اندیشه آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؛ هر آیتی را که در قرآن الم بود همه بر خواندند

و تفسیر کردند؛ هیچ جواب سلطان محمود نیافتند. آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجه نشستن نداشت و در میان ندیمان که بر بای بودند ایستاده بود، گفت: ای خداوند، خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است؛ بل که خداوند او را تهدید کرده بود به بیلان و گفته که: خاك دار الخلافه را بر پشت بیلان بغزنی آرم؛ جواب خداوند (ص ۱۹۷) نوشته است این سوره که:

اَلَمْ تَرَ كَيْفَ قَعَلْ رَبُّكَ بِاَصْحَابِ الْفِيلِ (۱)

جواب بیلان خداوند میدهد. شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد و نادیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد، چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرهای بسیار خواست از امیرالمؤمنین و آن سخن درازست؛ ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و او را فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعده درجش بیفزود، بدین يك سخن دو درجه بزرگ یافت.

حکایت: و نیز شنودم که بر روزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجور در نیشابور بود. گفتی که من مطیع (۲) امیر اسفهسالار خراسانم ولیکن بدرگاه نرفتی و آخر دولت و عهد سامانیان بود و چندان قوت نداشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردندی؛ بس باضطرار ازو بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی و عبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود و مردی بود فقیه و ادیبی نیک بود و کاتبی جلد و زیرک تمام (ص ۱۹۸) و بارای سدید و بهمه کار کافی؛ امیر بوعلی او را از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت بدو داد و او را تمکینی (۳) تمام بداد در شغل و هیچ شغل بی مشورت او نبود؛ از بهر آنکه مردی سخت کافی بود و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود، مردی بود سخت فاضل و محترم و شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبدالجبار خوجانی دوستی بوده بود، بمناسبت فصل مکاتبت دوستی داشتندی. روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت: اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نباشد بوعلی را بدست توان آورد؛ که اینهمه عصیان بوعلی از کفایت عبدالجبارست، نامه باید نوشتن ببوعلی

(۱) قرآن کریم، سوره الفیل، آیه ۱ (۲) این کلمه بخط نازم تر بر بالای سطر افزوده شده است

(۳) در اصل: بمکتبی

که اگر تو طاعت دار منی و جاگر منی چنان باید که چون نامه بتو رسید بی توقف سر عبدالجبار خوجانی را بدست این قاصد بفرستی بدرگاه ما؛ تا ما بدانیم که تو در طاعت مایی؛ که هر چه تو میکنی معلوم ماست که بمشورت او میکنی، والامن که امیر خراسانم اینك آدمم بتن خویش، ساخته باش. چون این تدبیر بگردند گفتند بهمه حال این نامه بخط احمد رافع باید؛ که احمد رافع درست عبدالجبارست، ناجاره کس فرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد. امیر خراسان (ص ۱۹۹) احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامه ببوعلی نویسد درین باب و گفت: چون نامه نوشتی نخواهم که سه شباروز از خانه من بیرون بیایی و نخواهم که هیچ کس تو و از آن من ترا بیند؛ که عبدالجبار دوست تست، اگر بدست نیاید دانم که تو وی را آگاه کرده باشی و باز نموده تو باشد. احمد رافع هیچ نتوانست گفتن، می گریست و با خود میگفت: کاشکی که من هرگز کاتب نبودم؛ تا دوستی با چندین فضل و علم بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمی دانم؛ آخر الامر این آیت یادش آمد که: اِنْ يَمْشُوا اَوْ يَمْشُوا (۱)، با خویشتن گفت: هر چند که او این رمز نداند و بسر این نیفتد، من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم. چون نامه بنوشت عنوان بکرد و بر کتاره نامه بقلم باریك الفی نوشت و بر دیگر جانب نونی، یعنی که ان یقتلوا. نامه بر امیر خراسان عرضه کردند، کس عنوان نگاه نکرد؛ چون نامه بر خواندند و مهر کردند و بچماز بان خاص خود دادند و اجازه بان را ازین حال آگاه نکردند، گفتند: رو و این نامه را بوعلی سیمجور ده، آنچه بتو دهند بستان و بیار و احمد رافع سه شباروز بخانه خویشتن نرفت، بایك دلی بر خون. چون مجمر نیشابور رسید و بیش امیر بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، ابوعلی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد (ص ۲۰۰) و گفت: کی حال امیر خراسان چگونه است و عبدالجبار خطیب نشسته بود، نامه را بوی داد و گفت: مهر بردار و فرمان

(۱) قرآن کریم، سوره المائدة، آیه ۲۷

عرضه کن؛ عبدالجبار نامه برداشت و در عنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مهر برگرفت، بر کران نامه نوشته دید الفی و بر دیگر کران نونی. در حال این آیت پادش آمد که ان یقتلوا؛ دانست که نامه در باب کشتن اوست؛ نامه را از دست بنهاد و دست بر بینی نهاد، یعنی که مرا خون از بینی بکشد. گفت: بروم و بشویم و باز آیم؛ همچنان از پیش بوعلی بیرون رفت، دست بر بینی نهاد و چون از در بیرون رفت و جایی متواری شد زمانی منتظر او بودند؛ بوعلی گفت: خواجه را بخوانیت. همه جای طلب کردند و نیافتند. گفتند: بر اسب نشست، همچنان پیاده بر رفت و بخانه خویش رفت، کس نمی داند که کجا رفت. بوعلی گفت: دیری دیگر را بخوانیت. بخواندند و نامه را در پیش مجمر بر خواندند؛ چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب بماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چه نوشته است. امیر ابوعلی اگر چه شادمانه بود؛ در پیش حمزه بن لختی ضجرت نمود و منادی کردند در شهر و عبدالجبار کس فرستاد در نهان که من فلان جای متواری نشسته ام. بوعلی بدان شادی کرد و فرمود که (ص ۲۰۱) همانجا که هستی می باش. چون روزی چند برآمد حمزه بن لختی را صلتی نیکو بداد و نامه ای بنوشتند که حال برین جمله بود و سوگندان یاد کردند که ما خبر ازین نداشته ایم. چون مجمر رسید و ازین حال معلوم شد امیر خراسان درین کار عاجز شد، خطی و مهری فرستاد که من او را عفو کردم، بدان شرط که بگوید که بچه دانست که در آن نامه چه نوشته است. احمد رافع گفت: مرا بجان زینهار دهیت تا بگویم. امیر خراسان وی را زینهار داد. وی بگفت که حال چگونه بود. امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامه خویش باز خواست تا آن رمز بویند. نامه را باز آوردند، بدید همچنان بود که احمد رافع گفته بود. همه خلق از ادراک آن عاجز بماندند.

و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و یاد گیرنده و نیز فهم و نافراموش کار و متفحص باش بر همه کاری و تذکره همی دار از آنچه ترا فرمایند و از آنچه ترا نفرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه

عاملان آگاه باش و تجسس کن و همه گونه تعرف احوال میکن، اگر چه در وقت بکارت نیاید، وقت باشد که بکارت آید، ولیکن این سر با کسی مگوی، مگر وقتی که ناگزیر بود و بظاهر تفحص شغل وزیر مکن، ولیکن بیاطن از همه کارها آگاه باش و بر حساب (۲۰۲) قادر باش و یک ساعت از تصرف و کدخدایی و نامه ها معاملات نوشتن خالی مباش، که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری مر کاتبان رازبان نگاه داشتن است و سر ولی نعمت نگاه داشتن است و خداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن؛ اما اگر چنانکه بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خطی که بنگری همچنان بنویسی این چنین دانش بغایت نیکو و بسندیده است، لیکن با هر کسی پیدا مکن تا بتزویر کردن معروف نگردی، کی اعتماد ولی نعمت از تو بر خیزد و اگر کسی دیگر تزویر کند چون نداند که کی کردست بر تو بندند و بهر محقرانی تزویر مکن، تا روزی بکار آیدت و منافعی بزرگ خواهد بود، اگر بکنی کس بر تو گمان نبرد، که بسیار کاتبان فاضل محتشم وزیران عالم را هلاک کردند بخط تزویر، چنانکه شنیده آمده است.

حکایت: ربیع بن مظیر القصری (۱) کاتبی محتشم و فاضل بود، در دیوان صاحب تزویر کردی و این خبر بصاحب رسید؛ صاحب فرو ماند و گفت: دریغ باشد که این چنین مرد را هلاک کنم، که بغایت فاضل و کامل بود و نه پیدا توانست کردن با وی. می اندیشید که با وی چه کند. اتفاق را اندرین میانه صاحب را عارضه بدید آمد و مردمان بعیادت میرفتند؛ تا ربیع بن مظیر بیامد و در پیش صاحب بنشست (ص ۲۰۳) و چنانکه رسمست صاحب را برسید که: شراب چه می خوریت؟ صاحب گفت: فلان شراب. گفت: طعام چه می خوریت؟ گفت: از آنچه تو می سازی.

(۱) خ: ربیع بن مطهر القصری، فرونی استرآبادی در کتاب بحیره (چاپ طهران ۱۳۲۸ - ص ۲۷۲) این حکایت را با اندک تغییری در کلمات نقل کرده و نام این شخص را «ربیع المظفر» آورده است و پیداست در نسخه ای که در دست او بوده چنین ثبت شده است و در چاپ بمبئی (۱۳۲۵) «ربیع بن مطهر القصری» ثبت شده.

یعنی مزوری (۱). کاتب دانست که صاحب از آن آگاه شدست، گفت: ای خداوند، بسر تو که دیگر نکنم. صاحب گفت: اگر توبه کنی آنچه کردی عفو کردم.

بس بدانک این مزوری کردن کاری بزرگ است، ازین بهره‌یز و در هریشة و در هر شغلی تمام داد از خویشتن بده، که من بهر بابی تمام داد از خویشتن نمی توانم داد، که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناکفته نیز بده نمی توانم کرد؛ بس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگوئیم تا ترا معلوم شود، که از هر نوعی طرفی گفتیم، چون بکوش دل شنودی ترا خود از اینجا استخراجها افتد، که از جراحی بسیار جراح توان افروختن؛ اگر چنانک خدای تعالی بر تو رحمت کند از درجۀ کانی بدرجۀ وزارت برسی و شرط وزارت نیز بدان، که شریف ترین بابی و علمی اینست.

- ۱۰ (۱) خ: مزور و در چاپ بمبئی (۱۳۲۵) مزوره، در لغت مزور را سه معنی است: (۱) مؤرب، (۲) ساختگی و قلابی، (۳) در باب شتری گفته می شود که بر سینه آن علامات تدابیری باشد که برای رفع نقص خلقت کرده باشند. در کتاب «عیون الانباء فی طبقات الاطباء» تألیف ابن اصبه (چاپ مصر ۱۲۹۹ - ج ۱ - ص ۲۱۶ - ۲۱۷) و کتاب «اخبار العلماء باخبار الحکماء» تألیف ابن الفطی (چاپ مصر ۱۳۲۶ - ص ۸۴ - ۸۵) حکایتیست در حق ثابت بن قره طیب معروف که آنرا نظامی عروضی در چهار مقاله با اندک تغییری بادیب اسمعیل هروی نسبت می دهد (چاپ اوقاف کتب - ص ۸۴) و در در کتاب نخستین درین حکایت آمده است که ثابت بن قره در معالجت فصابی که سخته کرده بود بکسان او گفت «مزوره» بیزند و آن طعام را در دهان وی ریخت تا شفا یافت. محمد بن یوسف هروی معروف بیوسفی در کتاب بحر الجواهر (چاپ طهران ۱۳۸۸) کلمۀ مزوره را در دو جا ضبط کرده: یک جامی نویسد: غذائی است که در آن گوشت باشد (الزوره، غذاء یكون فيه اللحم) و چند سطر بعد گوید: هر غذائی است که بی گوشت بیمار را دهند و آن اسم مفعول از تزویر یا از زور است که دروغ باشد و این لفظ را توسعه دهند و بر هر چه هم گوشت در آن ریزند اطلاق کنند (الزوره، کل غذاء دبر للمریض بدون اللحم و هی اسم مفعول من التزویر او من الزور و هو الکذب و قد يتوسم فيطلق على ما يلقى فيه اللحم ايضا)، ازین قرار مزوری یا مزور یا مزوره (بسته بضبط فارسی یا عربی) غذائی است مانند قلیه متداول درین زمان که با گوشت بابی گوشت بیماران را ریزند و این کلمه از فرهنگهای فارسی و عربی فوت شده است، تزویر هم بمعنی ساختن از روی خط کسی است و ازین قرار مزوری هم بمعنی خط سازی و کاغذ سازی و سند سازی آمده است و هم بمعنی این نوع از خوراک که بیماران راست.

باب چهارم

در شرایط وزیرى بادشاه

بدان ای بسر که اگر چنان بود که بوزارت افتی محاسب و معامل و ملت شناس باش و معامله نیکو شناس و با خداوندان خویش راستی کن و انصاف و لی نعمت (ص ۲۰۴) خویش بده و همه خویشتن را خواه، که گفته اند: من أراد الكل فاته كل، همه بتوندهند، اگر در وقت بتو دهند بعد از آن ترا خواستار آید، اگر اول فرا گذارند بآخر نکذارند؛ بس چیز خداوند کار خود نگاه دار و اگر بخوری بدو انگشت خور، تا در گلویت نماند؛ اما بیک بار دست عمال فرو میند، چون جربو (۱) از آتش دریغ داری کباب خام آرد، تا دانکی بدیگران نکذاری درمی توانی خورد و اگر بخوری محرومان خاموش نباشند و بده نکنند که بنهان ماند و نیز همچنانک با ولی نعمت خویش منصف باشی بالشکر و رعیت منصف تر باش و توفیر هاء حقیر مکن، که گوشت از بن دندان بیرون سیری نکند (۲) که توفیر بزرگتر از سود باشد و بدان کم مایه توفیر لشکری را دشمن کرده باشی و رعیت را دشمن خداوندگار خویش کرده و اگر کفایتی خواهی نمودن توفیر از مال جمع کردن بعمارت کوش و از آن بحاصل کن و ویرانی هاء مملکت آبادان دار، تا ده چندان توفیر بدید آید و خلقان خدای تعالی را بی نوا نکرده باشی.

حکایت: بدانک ملکی از ملوک بارس بروزیر خشم گرفت و او را معزول کرد و وزیرى دگر (ص ۲۰۵) نصب کرد و معزول را گفت: خود را جای دیگر اختیار کن تا بتو بخشم، تا تو با نعمت و خشم خود آنجا روی و مقام تو آنجا باشد. وزیر گفت: نعمت نخواهم و آنچه دارم بخداوند بخشیدم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد.

- (۱) خ: جربو ولی از سیاق عبارت پیدا است که جربو و بمعنی جربی آمده است.
(۲) خ: که گوشتی که از بن دندان بغلال بیرون آوری شکم را سیر نکند.

اگر بر من رحمت خواهد کرد از مملکت مرادیهی بخشد ویران، بحق ملك، تا من با اتباع خود بروم و آن دبه را آبادان کنم و آنجا بنشینم. ملك فرمود که چندان دبه ویران که خواهد بدو دهید. در همه مملکت بادشاه بجهتند يك ده ویران و يك بدست (۱) جای ویران نیافتند که بدو دادندی و بادشاه را خبر دادند. وزیر گفت: ای ملك من میدانستم که در همه ولایت جای که در تصرف من بود هیچ ویران نیست؛ اکنون چون ولایت از من باز گرفتی بدان کس ده که هرگاه که از وی باز خواهی همچنین باز بگو دهد که من دادم. چون این سخن معلوم شد ملك از وزیر معزول عذر خواست و او را خلعت فرستاد و وزارت بدو باز داد.

پس در وزارت معمار و دادگر باش، تا زبان و دست تو همیشه دراز بود و زندگانی تو بی بیم بود؛ اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناجاره دست تو کوتاه باید کردن، تا دست خداوند تو کوتاه نکند، پس آن بیدادی تنها نه (ص ۲۰۶) بر تن خود کرده باشی، بر لشکر و برخداوند و بر خویشان کرده باشی و آن توفیر تقصیر کار تو گردد. پس بادشاه را بعث کن بر نیکویی کردن با لشکر و رعیت، که بادشاه بر رعیت و لشکر آبادان باشد و دبه بدهقان، پس اگر در آبادانی کوشی جهاننداری کنی و بدانك جهاننداری بالشکر توان کرد و لشکر بزر توان داشت و زربعمارت کردن بدست آید و عمارت بعدل و انصاف توان کردن؛ پس از عدل و انصاف غافل مباش. اگر چه بی خیانت و صاین باشی همیشه از بادشاه ترسان باش و هیچ کس را از بادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را و اگر بادشاه خرد بود خرد مشمر، که مثال بادشاه زادگان چون مثال بجهت مرغابی بود و بجهت مرغابی را شنا کردن نباید آموخت که پس روزگاری بر نیاید که تو وی از نيك و بد تو آگاه گردد. پس اگر بادشاه بالغ و تمام باشد از دو بیرون نباشد: یا دانا بود، یا نادان؛ اگر دانا بود و بخیمانت تو راضی نباشد بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل باشد نعوذ بالله بوجهی هر کدام زشت تر

(۱) يك بدست باصطلاح امروز يك وجب باشد

بود ترا معزول کنند و از دانا مگر بجان بجهی و از نادان و جاهل به هیچ روی نرهی و دیگر هر کجا بادشاه زود او را تنها مگذار، تا دشمنان تو باوی فرصت بدی نجویند و فرصت بد (۲۰۷) کفتن تو نیابد و او را از حال خویش بنگر دانند و غافل مباش از بیوسته برسیدن از حال ولی نعمت و از حال او آگاه بودن، چنان که نزدیکان او جاسوس تو باشند، تا هر نفسی که او زند تو آگاه باشی و هر زهری را بازهری ساخته داری و از بادشاهان اطراف عالم آگاه باش و چنان باید که در هیچ ملکی دوست و دشمن تو شربتی آب نخورند که کسان ایشان ترا باز نمایند و تراز مملکت وی همچنان آگاه باش که از مملکت بادشاه خویش.

حکایت: شنودم که بروز کار فخرالدوله صاحب اسمعیل بن عباد دوروز بسرای نیامد و بدیوان نشست و کس را بارنداد. منهی فخرالدوله را باز نمود. فخرالدوله کس فرستاد که: خبر دلتنگی تو شنودم، ترا اگر جای دل تنگی هست در مملکت باز نمای، تا ما نیز مصلحت آن بر دست گیریم و اگر از ما دلتنگی هست بگوید، تا عذر باز خواهیم. صاحب گفت: معاذ الله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت بر نظام است و خداوند بانشاط مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل گردد. روز سیوم بسرای آمد، بر حال خویش خوشدل. فخرالدوله پرسید که: دل تنگی از چه بود؟ گفت: از کاشغر منهی من بنشته بود که: خاقان با فلان اسفهل سالار سخنی گفت (ص ۲۰۸) نتوانستم دانستن که چه گفت، مرا نان بکلو فرو نشد از آن دلتنگی که چرا باید که بکاشغر خاقان ترکستان سخنی گوید و ما اینجا ندانیم؛ امروز ملاطفه (۱) دیگر آمد که آن چه حدیث بود، دلم خوش گشت.

پس باید که بر احوال ملوک عالم مطلع باشی و حالها باز می نمایی بخداوند خویش، تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو معلوم شود و هر عملی که بکسی دهی بسزاوار عمل ده و از بهر طمع جهان در دست بیدادگران مده، [که (۱) ملاطفه و ملطفه در زبان فارسی بجای نامه و مکتوب استعمال شده و در کتابهای دیگر نیز آمده است.

بزرچهر را پرسیدند که: چون توئی در میان شغل و کار آل ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب گشت؟ گفت: زیرا که در کارهای بزرگ استعانت بر غلامان کوچک کردند، تا کار ایشان بدان جایگاه رسید [و عامل مفلس را شغل مفرمای، که وی تا خویشتن ببرک نکند ببرک تو مشغول نشود، نه بینی که چون کشتها و [با] لیزها را آب دهند اگر جوی کشت و بالیز تر باشد آب زود ببالیز رسد، از آنک جای نم ناک آب بسیار نخورد و اگر جوی خشک باشد و از دیرباز آب نخورده باشد چون آب در آن جوی افکنند تا نخست جوی تر و سیر آب (۱) نشود آب را بکشت و بالیز نرساند؛ بس عامل بی نوا چون جوی خشک است، نخست ببرک خویش سازد آنکاه ببرک توو دیگر فرمان خویش را ببرک دار و مگذار که کسی فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع.

۱۰ **حکایت:** جنان شنودم که ابوالفضل بلعمی (۲) سهل خجندی (۳) را صاحب دیوانی سمرقند داد، منشور بنوشتند و توقیع بگردند و خلعت بداد. آن روز که بخواست رفت بسرای خواجه برفت بوداع کردن و فرمان خواستن. چون خدمت وداع بکرد و دعاء (ص ۲۰۹) خیر بگفت و آن سخنی که بظاهر خواست گفتن بگفت بس خلوت خواست: خواجه جای خالی فرمود کردن. سهل گفت: بقا باد خداوندرا، بنده چون برود و بسر شغل شود ناچاره ازینجا فرمانها روان باشد، خداوند ببنده نشانی کند تا کدام نشان را بیش باید بردن، تا بنده بداند که آنک باید کردن کدام است و آنک نباید کردن کدام. ابوالفضل بلعمی (۲) گفت: ای سهل، نیکو گفتی و دانم که این بروزکار دراز اندیشیده، مارا نیز اندیشه بیاید کردن، تا در اندیشیم، در وقت جواب نتوان داد، روزی چند توقف کن. سهل خجندی بخانه باز رفت.

۲۰ سلیمان بن یحیی الصمغانی (۴) را صاحب دیوانی سمرقند دادند و با خلعت و منشور بفرستادند و سهل را فرمود که: یک سال باید که از خانه بیرون نیایی. سهل یک

(۱) در اصل: شیراب (۲) در اصل: بلعمی

(۳) خ: سهل خجندی (۴) خ: الصغانی و ممکن است در اصل «الصغانی» بوده باشد منسوب بصغانیان که معرب چغانیانست و منصوب بد آن چغانی است.

سال بخانه خویش بنشست بزندان. بعد از سالی او را بیش خواند و گفت: یاسهل مارا چه وقت دیده بودی بر دو فرمان: یکی راست و یکی دروغ؟ بزرگان عالم را بشمشیر فرمان برداری آموزیم، فرمان مایکی باشد، دز ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را نافرمان برداری آموزیم؟ آنج خواهیم کرد بفرماییم و آنج نخواهیم کرد بفرماییم، مارا از کسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجز آییم و این گمان که تو در ما بردی کار عاجزان باشد، چون تو مارا در شغل بیاده دانستی ما نیز در عمل ترا بیاده دانستیم، تا تو بدان دل بعمل نروی که مارا فرمانی بود (ص ۲۱۰) و بدان کار نکنی و کس را زهره نباشد که بفرمان ما کار نکند.

بس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل تو بفرمان توکاری نکند عقوبت بلیغ فرمای، تا توقیع خود را بزندان خویش معظم و روان نکنی از بس تو بر توقیع تو کس کار نکند، جنابك اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار میکنند؛ بس پادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی باشد و امری قاطع، تا حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود و نبیذ مخور، که از نبیذ خوردن غفلت و رعوت و بزه (۱) خیزد و نعوذ بالله از وزیر و عامل رعنا و نیز چون پادشاه به نبیذ خوردن مشغول باشد و وزیر هم به نبیذ خوردن مشغول باشد زود خلل در مملکت راه یابد، بس خود را و مهتر خود را خیانت کرده باشی. چنین باش که گفتم، که وزیران با سببان مملکت باشند و سخت زشت بود که با سببان را با سببانی دیگر باید. بس اگر اتفاق وزیری نیفتد و اسفهلاری باشی شرط اسفهلاری (۲) نکاه دار و بالله التوفیق.

(۱) بزه بفتح اول و ثانی گناه و خطا باشد (برهان قاطع) (۲) در اصل: اسفهلاری

باب جهل و یکم

در آیین و رسم اسفہسالاری

بدان ای بسر که اگر اسفہسالار باشی با لشکر ورعیت محسن باش، هم از جانب خویش نکویی کن و هم از جانب خداوند خویش و از بهر رعیت نیکویی خواه (ص ۲۱۱) و همیشه با هیبت باش و طریق لشکر شناختن و مصاف کشیدن سره بدان، روزی که مصافی افتد بر میمنه و میسره سالاران را جنگ آموز و در جنگ مردان آزموده و جهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیک ترین قومی در جناح لشکر بایستاد، که بشت لشکر آن قوم باشند که در جناح باشند؛ اگر چه ضعیف خصمی باشد او را با ضعیفی منکر و دربار آن (۱) ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی و در حرب دلیر مباش، که از دلیری لشکر را بر باد دهی و نیز چندان بددل مباش، که از بد دلی خویش لشکر را منهزم گردانی و از جاسوس فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی هر دو گروه روی بروی یک دیگر نهند خنده ناک باش و با لشکر خویش همی گوی که: که باشند وجه اصل دارند ایشان؟ همین ساعت دمار از ایشان بر آریم و بیک بار لشکر بیش مبر و علامت علامت و فوج فوج سوار همی فرست، یک یک سالار را و یک یک سرهنگ را نام زد همی کن که: یا فلان تو برو با قوم خویش و کسی را که حمله امیر را بشاید بیش خویش میدار و هر که جنگ نیک کند و کسی را بیفکند یا مجروح کند، یا سواری بگیرد، یا اسبی بیارد، یا سری بیارد و خدمتی بسندیده کند او را باضعاف آن خدمت مراعات کن، از (ص ۲۱۲) خلعت و زیادت معاش و در آن وقت در مال تصرف مکن و دون همت مباش، تا غرض تو بحاصل شود؛ چون این بویند همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد و هیچ کس در جنگ مقصر نباشد و

(۱) ظاهراً بار درین مورد بجای باره استعمال شده و شاید لغتی درباره باشد، خ: در باب

فتحی بمراد برآید؛ اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فیها و نعمه و تو شتاب زدگی مکن و بر جای خویش باش و هیچ کوشش مکن، که چون جنگ با سفہسالار افتاد کار تنک در آمده باشد؛ بس اگر جنگ با تو افتد صعب کوش و هزیمت در دل مکبر و مرک را بکوش، که هر که مرک اندر دل کرد از جای خویش نتوان گسست [و نکر تا از آن

اسفہسالاران نباشی که عسجدی گوید، اندر فتح خوارزم سلطان محمود، بیت:

سفہسالار لشکرشان یکی لشکر شکن کآخر شکسته شد از و لشکر و لیکن لشکر ایشان [و چون ظفر یافتی از بس هزیمتی بسیار مرو، که در رجعت بسیار خطا ها افتد و نتوان دانست که حال چون باشد و امیر بزرگ رحمة الله (۱) هرگز بس هزیمتی نرفتی و کس را نکذاشتی رفتن، از بهر آنک طریق جنگ کس به از و ندانستی و سلطان محمود نیز آن طریق داشتی و گفتی که: مردم منهزم چون در ماند جانی را بزند و بایستد و چون رجعت کرد باوی ۱۰ نباید کوشید، تا خطایی نیفتد و چون بجنگ روی ناچاره بجشم سر (۲) راه درون رفتن می بینی همچنان در باطن بجشم دل و سر (۳) راه بیرون رفتن میباید دید، مگر همچنان باشد که تو خواهی و دیگر این یک سخن فراموش مکن، اگر چه جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنم: بوقتی که مصاف افتد اگر چه جای تو تنک باشد بمثل بس از توبیک گام جای (ص ۲۱۳) فراخ باشد زینهار که از گام باز بس روی که اگر یک بدست باز بس روی در حال ترا هزیمت کنند؛ همیشه جهد آن کن که از جای خویش بیشتر روی و هرگز گامی باز بس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان سر تو سوگند خورند و تو با لشکر خود سخنی باش، بس اگر بخلعت وصلت توفیری از بیش نتوان کردن بنان و نبید و سخن خوش تقصیر مکن، یک لقمه نان و یک قدح نمید بی لشکر خویش مخور، که آنج نان کند زروسیم و خلعت نکند و لشکر خویش را همیشه دل خوش دار، اگر خواهی تا جان از تو دریغ ندارند نان باره ۲۰

(۱) خ: امیر بزرگ پدرم رحمة الله (۲) در اصل: بجشم تبر (۳) در اصل: بجشم دل سر

ازیشان دریغ مدار؛ اگر چه همه کارها بتقدیر ایزد جل جلاله باز بسته است تو آنچ
شرط تدبیرست همی کن بر طریق صواب، که آنچ تقدیرست خود می باشد. پس اگر
خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا ببادشاهی رساند شرط بادشاهی نگاه دار و بر
سیرت حمیده باش و عالی همت و سرکش.

باب جهل و دوم

اندر آیین و شرط بادشاهی

بدان ای پسر که اگر بادشاه باشی بارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان
دور دار و پاك شلوار باش، که پاك شلواری پاك دینی است و در هر کاری رای را
فرمان بردار خود کن و هر کاری که بخواهی کرد با خرد مشورت کن، که وزیر
بادشاهی خردست و تا روی درنگ بینی شتاب زدگی (ص ۲۱۴) مکن و بهر کاری
که در خواهی شدن نخست شمار بیرون آمدن آن برگیر و تا آخر ندینی باول مبین و
در همه کاری مدارا نگاه دار و هرکاری که بمدارا برآید جز بمدارا بیش مبر و بیداد
بسند مباح و همه کارها و سخن هارا بچشم داد بین، تا در همه کارها حق و باطل بتوانی
دیدن، که چون بادشاه چشم خردمندی کشاده ندارد طریق حق و باطل بروی کشاده
نشود، همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی و کم خنده باش، تا که تران تو بانو
دلیر نکردند، که گفته اند که: بدترین کاری بادشاه را دلیری رعیت و نافرمانی حاشیت
باشد و عطایی که ازو بیايد بمستحقان برسد و عزیز دیدار باش، تا بچشم رعیت و لشکری
خوار نکردی و زینهار خویشتم را خوار مدار و بر خلقان حق تعالی رحیم باش؛
اما بر بی رحمان رحمت مکن و بخشایس عادت مکن، ولیکن بسیاست باش، خاصه با
وزیر خویش، البته خویشتم را تسلیم القلبی^(۱) بوزیر خویش منمائی و بیکباره محتاج
رای او مباح و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که نماید بشنو،
اما در وقت اجابت مکن، بگوی: که تا بنگریم، آنگاه چنانک باید بفرماییم؛ بعد
از آن تفحص آن کار بفرمای کردن، تا در آن کار صلاح (ص ۲۱۵) تومی جوید یا
۲۰. نفع خویش، چون معلوم کردی آنگاه چنانک صواب بینی جواب میدی، تا ترازون

رای خویش نداند. هر کس را که وزارت دادی در وزارت او را تمکینی تمام کن، تا کارها و شغل و مملکت تو فرو بسته نماند [و اگر پیر باشی یا جوان وزیر پیردار و جوان را وزارت مده، از آنکه گفته اند اندرین باب، ع:]

بجز پیر سالار لشکر میباد

اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد و اگر تو جوان باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو بهم یار شود و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد و باید که وزیر بهی روی باشد و پیر یا کهل و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرگ شکم، وزیر نحیف و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود، وزیر باید که بزرگ ریش بود بحقیقت.

۱۰ حکایت: چنانکه سلطان طغرل بیک خواست که از وزرای خراسان کسی را وزارت دهد؛ دانشمندی را اختیار کردند و آن دانشمند را ریشی تابناف بود سخت طویل و عریض. او را حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که: وزارت خویش نامزد تو کردیم، باید که خدائی ما بدست گیری، که از تو شایسته تر کسی را نمی بینم درین وزارت. دانشمند گفت: خداوند عالم را بگوئید که: ترا هزار سال بقا باد، وزارت پیشه ایست که آنرا بسیار آلت بکار همی باید و از همه آلت با بنده جز ریش نیست، خداوند بریش بنده دعا گو غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید. [و با او و با بیوستگان او نیکویی کن، در معاش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن؛ اما خویشان و بیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای، که یکباره بیه بگره نتوان سپرد، که وی بهیج حال حساب بیوستگان خویش بحق نکند و از بهر مال تو خویشان خود را نیازارد و نیز کسان وزیر بقوت وزیر صد بیدادی کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند، وزیر از کسان خویش امضا کند و از بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن و عفو کردن خونی روا مدار، که اگر مستحق خون نباشد تو نیز بقیامت گرفتار باشی. اما بر جاگران خود بر رحمت باش و ایشان را از بد نگاه بان باش، که خداوند چون شبان باشد و کهنتر چون روم، اگر شبان بر روم خویش بی رحمت بود و

ایشان را از سبای نگاه ندارد زود هلاک شوند و هر کسی را قسطی پیدا کن و اعتماد بر آن مکن که بدید کرده باشی و هر کسی را شغلی فرمای و شغلی از ایشان باز مدار، تا آن نفع که از آن شغل بیابند باقسط خویش مضاف کنند و بی تقصیرتر زیند و تو در باب ایشان بی اندیشه (ص ۲۱۶) تر باشی، که جاگران را از بهر شغل دارند ولیکن چون تو جاگری را شغلی دهی بیک بنکر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای، چنانکه کسی شراب داری را شاید فراشی مفرمای و آنک خزینه داری را شاید حاجبی مده و هر کاری را بکسی نتوان داد، که گفته اند لکل عقلی رجال، تا زبان طاعنان در تو دراز نگردد و در شغل خلل در نیارد، از بهر آنکه چون جاگری را کاری فرمایی و او نداند (۱) و برای نفع خویش بهیج حال نکوبد که: نمی دانم و می کند ولیکن شغل با فساد باشد؛ پس کار بکار دان سبار، تا از درد سر رسته باشی، بیت:

ترا توفیق خواهم در دعا تا دهی هر کاردان را کردانی (۲)

پس اگر ترا در حق کسی عنایتی باشد و خواهی که او را محترم گردانی بی عمل او را نعمت و حشمت توان دادن، بی آنکه او را شغلی نا واجب فرمایی، تا بر نادانی خویش کواهی نداده باشی و در بادشاهی خویش مگذار که کسی فرمان ترا خوار دارد، که ترا خوار داشته باشد، که در بادشاهی راحت در فرمان دادن است و اگر نه صورت بادشاه با رعیت برابرست و فرق میان بادشاه و رعیت آنست که وی فرمان ده است و رعیت فرمان بردار.

۱۵ حکایت: ای بسر شنودم که بروز کار جد و سلطان محمود را عاملی بود ابو الفتح (ص ۲۱۷) بستی (۲) گفتندی. عاملی نسا (۴) بوی داده بودند. از نسا مردی را بگرفت و نعمتی از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد و مرد را زندان کرد. بعد ازین این مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و میرفت تا بغزین و پیش سلطان

(۱) و او در این مورد زائد مینماید

(۲) خ: ولیکن ز بردانت توفیق خواهم که با کاردانان دهی کار داری

(۳) خ: ابو الفرج بستی (۴) نسا و باورد

راه جست و داد خواست. سلطان فرمود تا ویرا نامه دیوانی نوشتند. مردمی آمد
تا نساو نامه عرضه کرد. این عامل گفت که: این مرد دگر باره بغزین نرود و سلطان
را نبیند. آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد. مرد دیگر باره راه غزین
بیش گرفت و می رفت. چون بغزین رسید هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی.
تا عاقبت يك روز سلطان از باغ بیرون می آمد (۱)، فریاد برداشت و از عامل نسا
بنالید. سلطان دیگر باره نامه فرمود. مرد گفت: یکبار آمدم و نامه بردم، بنامه
کار نمیکنند. سلطان دلتنگ شد و در آن ساعت دل مشغول بود و دلتنگ بود، سلطان
گفت: بر من نامه دادنت، اگر فرمان نکنند من چه کنم، برو و خاک بر سر کن.
مرد گفت: ای بادشاه، عامل تو فرمان تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کرد؟ سلطان
محمود گفت: نه ای خواجه، غلط گفتم، مرا خاک بر سر باید کرد. در حال دو
غلام سرایی را نامزد کرد، تا بنسا رفتند و شحنة (۲) نواحی را حاضر کردند و آن
نامه در کردن ابوالفتح آویختند و بر در دیه بردار کردند و منادی کردند که: این
سزای آنکس است که بفرمان خداوند کار خود کار نکند. بعد از آن (ص ۲۱۸)
هیچ کس رازهره نبود که بفرمان خداوند کار نکند و امرها نافذ گشت و مردمان
در راحت افتادند.

۱۰ حکایت: - بدان ای پسر (۳) که چون مسعود بیادشاهی نشست طریق شجاعت
و مردانگی بر دست بگرفت، اما طریق ملک داشتن هیچ نمی دانست و از بادشاهی
با کنیزکان عشرت اختیار کرد. چون لشکر و عمال دیدند که او بجه مشغول میباشد
طریق نافرمانی بر دست گرفتند و شغلها مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت
دلیر شدند، تاروژی از رباط فراوه (۴) زنی مظلومه بیآمد و بنالید از عامل آن ولایت.
سلطان مسعود او را نامه داد، عامل بدان کار نکرد و گفت: این پیر زن دیگر باره

(۱) خ: از باغ پیروزی می آمد. (۲) در اصل: شبحه و خ: سحنة کان
(۳) خ: و نیز ای پسر بروزگار خال تو شنیدم (۴) خ: فراوه، فراوه بنا بر گفته یاقوت (معجم
البلدان چاپ مصر ج ۶ ص ۳۵۲) شهر کوچکی بود از اعمال نسا در میان نسا و دهستان و خوارزم
و آنرا رباط فراوه نیز میگفتند و آنرا عبدالله بن طاهر در زمان مامون ساخته است.

بغزین نشود. پیر زن دیگر باره بغزین رفت و بمظالم شد و بار خواست و داد خواست.
سلطان مسعود او را نامه فرمود. پیر زن گفت: يك بار نامه بردم: کار نمیکنند. مسعود
گفت: من چه توانم کردن؟ پیر زن گفت: ولایت جندان دار که بنامه تو کار کنند و دیگر
رها کن، تا کسی دارد که بنامه او کار کنند و تو هم چنین بر سر عشرت همی باشی،
تا بندگان خدای تعالی در بلاء ظلم عمال تو نمانند. مسعود سخت خجل شد. بفرمود تا
داد آن پیر زن بدادند و آن عامل را بدر وازه بیاویختند. پس از آن از خواب غفلت بیدار
شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی.

پس بادشاه که فرمان او روان نباشد نه بادشاه باشد، هم چنانکه میان او و
میان مردمان فرقت میان فرمان او و فرمان دیگران (ص ۲۱۹) فرق باید، که
نظام ملک در روانی فرمانت و روانی فرمان جز سیاست نباشد؛ پس در سیاست نمودن
تقصیر نباید کرد، تا امرها روان باشد و شغلها بی تقصیر و دیگر سباه را نگاهدار و بر
سر رعیت مسلط مکن، هم چنانکه مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت رعیت نیز نگاهدار،
از بهر آنکه بادشاه چون آفتاب است، شاید که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیت
بعدل توان داشت و رعیت از عدل آبادان باشد، که دخل از رعیت حاصل میشود، پس
بیداد را در مملکت راه مده، که خانه ملکان از داد بر جای باشد و قدیم گردد و خانه
بیداد گران زود نیست شود، از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیداد ویرانی و آبادانیکه
بر داد بود بماند و ویرانی به بی دادی زود ویران شود، چنانکه حکما گفته اند: چشمه
خرمی عالم بادشاه عادل است و چشمه دژمی بادشاه ظالم است و بر در دیندگان خداوند
تعالی صبور مباش و بدوسته خلوت دوست مدار، که چون تو از لشکر و مردم نفور باشی
لشکر از تو نفور گردند و در نیکو داشتن لشکر و رعیت تقصیر مکن، که اگر تقصیر کنی
آن تقصیر تو فیر دشمنان باشد. اما لشکر همه از يك جنس مدار، که هر بادشاهی را که
لشکر يك جنس باشد همیشه اسیر لشکر باشد و دایم زبون لشکر خویش باشد، از بهر آنکه
يك جنس متفق یکدیگر باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید، چون از (ص ۲۲۰)
هر جنس باشد این جنس را بدان جنس ببالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند،

تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر توروان باشد و خداوند جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترك داشت و هزار (۱) هندو و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان، تا هر دو جنس مطیع او بودند و بهر وقتی لشکر خویش را بنان و نبید خوان و با ایشان نکویی کن بخلعت و صلت و امیدها و دلاگریها نمودن، ولیکن چون کسیرا صلتی خواهی فرمودن چون اندکی باشد بزقان خویش بر سر ملا مگوی، در نهان کسی را بگوی تا بروانه باشد، تا دون همتی نباشد بدان چیز که نه در خور ملوک باشد و دیگر آنک خویشان را بر سر مردمان معلوم کرده باشی بدون همتی، که من هشت سال بغزین بودم ندیم سلطان بود مودود نام (۲)، هرگز از وی سه چیز ندیدم: اول آنک هر صلتی که کم از دو است دینار بودی بر سر ملا نکفتی، مگر به پروانه. دوم آنک هرگز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی. سیوم آنک چون در خشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی و این سه عادت سخت نیکو بود و شنیدم که ملک روم هم این عادت دارد، اما ایشانرا رسمی هست که ملوک عجم و عرب را نیست، چنانک اگر ملوک روم کسی را بدست خویش زنند هرگز کسیرا زهره آن نباشد که آن مرد (ص ۲۲۱) را بزنند و تا زنده بود بگویند که: او را ملک بدست خویش زده است، همچون او ملاکی باید تا او را بزنند. اکنون باز بسخن خود آمدم: دیگر بحديث سخا ترا نتوانم گفت که: بستم سخی باش و اگر از سرشت خویش باز توانی استاد باری چنین که گفتم بر سر ملا همت خویش بمر دمان منمای، که اگر سخاوت نکنی همه خلق دشمن تو گردند، اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمنی پیدا آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند. اما جهد کن تا از شراب بادشاهی مست نشوی و در شش خصلت تقصیر مکن و نگاهدار: هیبت و داد و دهن و حفاظ و آهستگی و راست گوئی، اگر بادشاه از این شش خصلت یکی دور کند نزدیک شود بمستی بادشاهی و هر بادشاهی که از بادشاهی مست شود هشیاری

(۱) خ: چهار هزار (۲) خ: هشت سال بغزین ندیم سلطان مودود بودم

[او] در رفتن بادشاهی بود و اندر بادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم، چنین باید که هیچ بادشاهی نفس نزند که تو آگاه نباشی.

حکایت: من از امیر ماضی بدرم رحمه الله و طول بقاء یاوودی شنودم که: فخر الدوله از برادر خویش عضد الدوله بگریخت و بهیچ جای مقام نتوانست کردن؛ بدرگاه بدر من آمد ملک قابوس بزهار (۱) و جد من او را امان داد و ببذیرقت و بجای او بسیار اکرام کرد و عمه مرا بوی داد و در آن نکاح از حد گذشته خر می کردند، از آنک جدّه من (ص ۲۲۲) خاله فخر الدوله بود و بدر من و فخر الدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند. پس عضد الدوله رسولی فرستاد بنزدیک شمس المعالی و نامه بداد و در تحمید نامه گفته بود که: عضد الدوله بسیار سلام میفرستد و میگوید که: برادرم امیر علی آنجا آمدست و تودانی که میان ما و شما برادری و دوستی چگونه است و خانواده هر دو یکی است و این برادر من دشمن منست، باید که او را بنزدیک من فرستی، تا من مکافات این از ولایت خویش هر ناحیت که خواهی بتو باز گذارم و دوستی ما مؤکد باشد؛ پس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویشان نهی همانجا او را زهر ده، تا غرض من بحاصل آید و ترا بدنامی نباشد و آن ناحیت که تو خواهی ترا حاصل شود. امیر شمس المعالی گفت: سبحان الله! چه واجب کند چنان محشمتی را با چون منی چنین سخن گفتن؟ که ممکن نباشد که کاری کنم که تا قیامت بدنامی در گردن من بماند. پس رسول گفت: مکن ای خداوند و عضد الدوله را برای امیر علی میازار، یعنی فخر الدوله که ملک ما ترا (۲) از برادر هم زاد دوست دارد و چنین و چنین سوگند خورد، که آنروز که ملک مرا تحمید می کرد و کسبیل می کرد در میانه سخن بوقت گفت: خدای داند که من شمس المعالی را چون دوست دارم، تا بدانجا که شنیدم که فلان روز شنبه چندین روز از ماه فلان گذشته بود، شمس المعالی در گرمابه (۳) شد، در خانه (۲۲۳) میانکین بای وی بلغزید و بیفتاد، من دلتنک شدم

(۱) خ: بدرگاه جدمن قابوس و شمگیر بزهار آمد (۲) در اصل: ملک ما آن را

(۳) در اصل: گرمابه

و گفتم: مگر از بس چهل و هفت سال او را چنین بیری دریافت و قوت ساقط شد و رسول را غرض آن بود که تا شمس المعالی بداند که خداوند ما بر احوال وی چگونه مطلع است و این تعلیم عضد الدوله بود. شمس المعالی گفت: بقاء خداوند باد، منت آن داشتیم بدین شفقت که نمود، ولیکن از غم خوردن بیشتر من او را بیاگاهان (۱) که: آن روز سه شنبه که ترا کسبیل کرد، از ماه چندین شده بود، آن شب در فلان نشستگاه شراب خورد و فلان جای بخفت و بانوشتکی ساقی خلوت کرد و ندیم شب از آنجا برخاست و در سرای زنان آهنگ رفتن کرد و بر بام شد و بحجره حیران (۲) عوادم نام شد و باوی نیز خلوت کرد، چون از بام فرود آمد بایش بلغزید و از بایه نردبان فرود افتاد، من نیز از جهة او دل مشغول شدم و گفتم مردی چهل و دو ساله در عقل وی چندین خلل و نقصان افتاد و شراب جندان جرا باید خوردن که از بام نتواند فرود آمدن و نیم شب از بستر جرا نقل باید کرد، تا جنان حادثه نیفتد و آن رسول را نیز از آگاه بودن حال خود معلوم کرد.

و چنانکه از بادشاهان عالم خبر داری بروایات خویش و بر حال لشکر و رعیت خویش نیز باید که واقف باشی که چگونه است.

حکایت: بدان ای پسر که بروزگار خال تو مودود بن مسعود در غزنین بود، من بغزنین شدم، مرا اعزاز و اکرام کرد. چون چندگاه برآمد مرا بدید و بیآزمود، مرا منادمت (ص ۲۲۴) خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد؛ پس بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود بیوسته، اگر ندیمان دیگر بودند یا نه. روزی بامداد بگاه صبحی کرده بود و هم جنان در نیند لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند. خواجه بزرگ عبدالرزاق ابن حسن المیمندی اندر آمد، وزیر او بود. او را نیز بار (۲) گرفت. چون زمانی بود مشرف درگاه درآمد و خدمت کرد و ملطفه [ای] علی بن ربیع خادم را داد و خادم سلطان داد. وی همی خواند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: این منهی را بانصد

(۱) در اصل: بیاگاهان (۲) خ: خیزران (۳) در اصل: باز

جواب ادب فرمای، تا دیگر بار آنها (۱) شرح کند، که در این خط نبشسته است که: دوش در غزنی بدوازده هزار خانه سماق (۲) یافته اند و من ندانم که آن خانه کی بود و یکدام محلتها بود، هر چند خواهی باش. وزیر گفت: بقاء خداوند باد، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح کفنی کتابی شدی که درو بیك (۲) دوروز خوانده نیامدی، اگر خداوند رحمت کند و این را عفو فرماید، نابگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد. گفت: این بار عفو کردم، بار دیگر جنان باید که بنویسد که خواجه می گوید (۴).

پس باید که از حال لشکر و رعیت نیک آگاه باشی و از حال مملکت خویش پی خبر نباشی، خاصه از حال وزیر خود و باید که وزیر تو آب بخورد تو بدانی، که خان و مان (ص ۲۲۵) خود بدو سپرده، اگر از وی غافل باشی از خان و مان خود غافل بوده باشی، نه از کار و حال وزیر خویش و با بادشاهان عالم که همسران تو باشند اگر دوستی کنی نیم دوست مباش و اگر دشمنی کنی دشمن ظاهر باش (۵) و آشکارا دشمنی توانی نمود با هم شکل خویش بنهان دشمنی مکن، از آنج:

حکایت: شنودم که اسکندر بچنگ دشمنی از آن خویش میرفت. با وی گفتند یا ملک، این مرد که خصم است مردی غافل است، بروی شب خون باید کرد. اسکندر گفت: ملک نباشد آنکه ظفر بدزدی جوید.

و اندر بادشاهی کارهای بزرگ عادت کن، از بهر آنکه بادشاه بزرگ تر از همه کس است، باید که گفتار و کردار او بزرگ تر از همه کس باشد، تا نام بزرگ یابد؛

(۱) در اصل: آنها

(۲) در فارسی و عربی لغتی که در این مورد معنی بخشد نیافتم زیر اسماق را بجز میوه درخت خود روی کوهستانی معروف که معرب سماق فارسی است معنی دیگر نیست، شاید در اصل جناغ بوده باشد و جناغ و جناب (بنون مشددو مخفف) استخوان سینه مرغ است و بازی آنمروفت، ظاهراً این بازی از قدیم معمول بوده چنانکه لامعی گرگانی شاعر قرن پنجم گوید:

دل بود ز من شرط و ز تو بود سه بوسه معشوق چنین باز با عاشق جناب

(۲) در اصل: درو تنگ (۴) تمام این حکایت از آغاز تا انجام در چاپ مرحوم هدایت نیست

(۵) در اصل: مباش

حه نام بزرگ بگفتار و کردار بیگانگان یابد، چنانکه آن سگ فرعون لعنه الله اگر بدان
 بزرگی سخنی نگفته بودی بافریدگار ماجل جلاله، که روایت سخن وی کردی، چنانکه
 گفت: فَقَالَ أَنَارَ بَكْمُ الْأَعْلَى (۱) و تا قیامت این آیت همی خوانند و نام آن مدبر ملعون همی
 برند، از آن يك سخن بزرگ؛ بس چنین باش که گفتم، که بادشاه کم همت را نام
 بر نیاید و دیگر توقیع خویش را بزرگ دار و از بهر هر محقرانی توقیع مکن، مگر
 بصلتی بزرگ یا بولایتی بزرگ یا بمعاشی بزرگ که ببخشی؛ چون توقیع کردی توقیع
 خود را خلاف مکن، الا بعدری (ص ۲۲۶) واضح، که خلاف از همه کس ناپسند
 باشد و از بادشاه زشت تر باشد. اینست شرط پیشه بادشاه؛ هر چند این پیشه عزیزست
 من چنانکه شرط کتاب است بگفتم و نبشتم (۲)؛ اگر چنانکه ترا صناعتی دیگر
 افتد، چون دهقانی و هر کاری که ورزی، باید که شرط آن نگاه داری، تا همیشه
 ترتیب و نظام کازت برونق باشد و بالله التوفیق.



(۱) قرآن کریم، سورة النازعات، آیه ۲۴ (۲) در اصل، و نیستیم

باب جهل و سیوم

در آیین و رسم دهقانی و هر پیشه که دانی

بدان ای بسر که اگر دهقان باشی شناسنده وقت باش و هر چیزی که خواهی
 کشت (۱) مگذار که از وقت خویش بگذرد، اگر ده روز بیش از وقت کاری بهتر
 که يك روز بس از وقت کاری و آلت و جفت گاو ساخته دار و گاووان نيك خر
 و بعلف نيكو دار و باید که جفتی گاو خوب همیشه زیادتی در کله تو باشد، تا
 اگر گاوی را علتی رسد تو در وقت از کار فرو نمایی و کشت تو از وقت درنگذرد.
 چون وقت درودن و کشتن باشد بیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت
 سال دیگر امسال میکن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن بوش باشد، ترانیز
 بیوشد و هر زمینی که خویشتن را نبوشد ترا نیز نبوشد و چنان کن که دایم بعمارت
 کردن مشغول باشی، تا از دهقانی بر خوری (ص ۲۲۷) و اگر پیشه ور باشی
 از جمله پیشه وران بازار، در هر پیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش، تا خریدار
 بسیار باشد و کار به از آن کن که هم نشینان تو کنند و بکم مایه سود قناعت کن،
 تا بیک بار ده بازده کنی دوبار ده نیم کرده باشی، بس خریدار مگر یزان بمکاس و
 لجاج بسیار، تا در پیشه وری مرزوق باشی و بیشتر مردم ستد و داد با تو کنند، تا
 چیزی همی فروشی؛ با خریدار بجان و دوست و برادر و بارخدای سخن گوی و
 در تواضع کردن مقصر مباش، که بلطف و لطیفی از تو چیزی بخرند و به نحسی و
 ترش رویی و سفیهی مقصود بحاصل نشود و چون چنین کنی بسیار خریدار باشی،
 ناجاره محسود دیگر پیشه وران گردی و در بازار معروف تر و مشهورتر از جمله پیشه
 وران باشی؛ اما راست گفتن عادت کن، خاصه بر خریده (۲) و از بخل ببرهیز ولیکن

(۱) در اصل در تمام موارد «کشت» (۲) در اصل نقطه ندارد

تصرف نگاه دار و بر فرو دست تر ببخشای و بدانك برتر از تو باشد و نیازمند باشی؛ شکوه دار و زبون گیر مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی بجوی و از غریبان بیشی خواه و مباشر مکن بسیار مکاس مکن و مستحق را نیکو دار و با بادشاه راستی کن و بخدمت بادشاه حریص مباش و با لشکریان مخالطت مکن و با صوفیان صوفی صافی باش و سنگ و ترازو راست دار و با عیال خود دودل و دو کیسه مباش و با همبازان (ص ۲۲۸) خود خیانت مکن و صنعتی که کنی از بهر کار شناس و ناکار شناس کار یکسان کن و متقی باش؛ اگر دستکاهت بود قرض دادن بغنیمت دار و سوگند بدروغ مخور و نه بر است و از ربوا خوردن دور باش و سخت معامله مباش [و اگر بدرویشی و امی دادی چون دانی که بی طاقت است پیوسته تقاضا مکن و پیوسته تقاضا مباش؛] نيك دل باش تا نيك بين باشی، تا حق تعالی بر کسب و کار تو برکة بخشد و هر بیدشه‌ور که برین جمله باشد جوانمرد تر از همه جوانمردان باشد و از جمله بیدشه‌وران هر قومی را در صنعتی که باشد در جوانمردی طریقی است؛ آنج شرط این قوم است گفته آمد. در باب آخر، جوانمردی هر جنس بحسب طاقت خویش بگویم، انشاء الله تعالی.



باب چهل و چهارم

در آیین جوانمردی

بدان ای بسر که اگر جوانمردی ورزی اول بدانك جوانمردی چیست و از چه خیزد؛ بس بدانك سه چیزست از صفات مردم که هیچ مردم را نیابی که بر خویشتن هم گواهی دهد که مرا این نیست، دانا و نادان و خردمند همه بدین از حق تعالی خشنودند؛ اگر چه حق تعالی کم کس را دادست این سه چیز و هر کرا این سه چیز باشد از جمله خاصکیان حق تعالی باشد: اول خرد، دوم راستی، سیوم مردمی. بس بحقیقت دیگری بدعوی کردن خلق هیچ کس نخیزد (۱) و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمیکند، از بهر آنك هیچ جانوری نیست که این سه صفت (ص ۲۲۹) در وی نیست، ولیکن کندی آلت و تیرگی راه اصل این دوتن بیشتر (۲) خلق بسته میدارد، که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از متفرقات، تا اگر او را عالم کلی و عالم جزوی حوالی هر دو بود (۳)، چنانك در تن آدمی از طبایع افلاك و انجم و هیولی و عنصر صورتی و نفس و عقل که ایشان هریك علی حده حالتی اند، بمراتب نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست. بس خالق این جمع بیندها قایم کرد، ایشانرا بیک دیگر قایم کرد و بیست، چنانك درین جهان بزرگ می بینی در بندکان و افلاك و طبایع که طبیعت بجنسیت ضد يك دیگرند و خاك و هوا ضد يك دیگرند، بس خاك واسطه گشت، میان آب و آتش بندی افتاد: خاك را بخشکی و (۴) با آتش و سردی با آب و آب را سردی با خاك و نرمی بهوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر باثیر (۵) [و اثیر را] بتابش آفتاب که بادشاه انجم و

(۱) خ: و چون بحقیقت دیگری بدعوی کردن خلق هیچ کس بخرد (۲) خ: ولیکن کندی و تیرگی و تنیدی راه اصل این بر بیشتر (۳) خ: تا او را اگر عالم کل و اگر عالم جزو خوانی هر دو روا بود (۴) و او درین مورد زائد می نماید (۵) در اصل نقطه ندارد

افلاك است و شمس بجوهریت با هیولی و هیولی او از تابش هیولی (۱) که شمس را جوهر از عنصر خاص (۲) است و هیولی را با نفس بند افتاد فیض علوی و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع بمادت قوت (۳) دعوی (۴) اگر مطبوعات از طبایع مادت قوت (۳) نیابد بدان بندی که بدو بسته است تباہ گردد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل، هم برین جمله قیاس کن و نیز هر چه (ص ۲۳۰) در تن آدمی تیرگی و کرانی کرد آمد از طبایع کرد آمد، صورت و جهره و حیوة و قوت و حرکات از افلاك کرد آمد و حواس پنج گانه جسدانی چون شنودن و دیدن و بوییدن و چشیدن (۵) [و بساویدن] از هیولی کرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تدبیر کرن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن از نفس کرد آمد و هر چه در تن آدمی شریف تر چیزی است که آنرا معدنی پیدا نیست و اشارت بجای نتوان کرد، چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه این همه عقل است و خرد، از فیض عقل علوی آمد در تن، پس تن بجان زنده است و جان بنفس و نفس بفعل (۶) هر کرا تن جنان (۷) بینی از جان لابدست و هر کرا گویا بینی از نفس لابدست و هر کرا نفس جو یا بینی [از عقل لابدست] و این با همه آدمیان موجودست ولیکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود بند اعتدال سست شود، از جان بتن مادی نرسد، یعنی جنبش و قوت و هر کرا میان نفس و جان کرانی صورت حجاب شود از نفس بجان مادی نرسد تمام، یعنی حواس پنج گانه و هر کرا میان نفس و عقل تیرگی و ناشناسی حجاب گردد مادت عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی، پس بحقیقت هیچ جسدی بی خردی و مردمی نباشد، ولیکن فیض علوی منفذ (۸) روحانی بسته بود، دعوی یابی و معنی نه؛ پس هیچ کس نیست بدنی که مردمی دعوی نکند، ولیکن ای سر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی مبعود روحانی (۹) (ص ۲۳۱) کشاده داری، بتعلیم و تفهیم، تا ترا همه معنی بی دعوی [بود]

(۱) خ: و شمس را بجوهریت با هیولی قبول او از تاثیر هیولی (۲) خ: خامس (۳) عبارتیکه در میان دو علامت (۴) گذاشته شده در متن نیست و با همان خط متن بسرخی در حاشیه افزوده اند و بجای آن راده گذاشته اند و تمام این عبارت در چاپ مرحوم هدایت نیست (۴) خ: و دعوی (۵) در اصل: حسدن (۶) خ: بعقل (۷) خ: جنیان (۸) در اصل نقطه ندارد (۹) خ: و فیض علوی را منفذ روحانی

و بدان ای بس که حکیمان از مردمی و [خرد] صورت ساختند بالفاظ (۱) بجسد، که آن صورت تن و جان و حواس و معانی بود چون مردی و گفتند: تن آن صورت جوانمردی بود و جانش راستیست و جوانیش دانش و معانیست صفاتش، صورت را بیخشدند بر خلق، گروهی را تن رسید و دیگر را هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی؛ اما آن گروه که نصیب ایشان نرسید آن قوم سباهیان و عیاران و بازاریان اند، که مردمان ایشانرا نام جوانمردی نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان بر رسید خداوند معرفت ظاهرند و فقراء تصوف، که مردمان ایشانرا ورع و معرفت نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا و اصفیا اند، که مردم ایشانرا دانش فزونی نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس و معانی بر رسید روحانیان اند و این جمع آدمیان و بیغامبران اند، پس آن قوم که نصیب ایشان جوانمردی آمد بدان گروه تعلق دارند دانستن بحقیقت، چنانکه گفته اند که: اصل جوانمردی سه چیز است: اول آنکه هر چه بگویی بکنی، دوم آنکه راستی خلاف نکنی، سوم آنکه شکیب را کار بندی، از بهر آنکه هر صفتی که بجوانمردی تعلق دارد برابر این سه چیزست. پس ای بس اگر بر تو مشکل شود من بیخشم (ص ۲۳۲) هر این سه صفت را برین سه قوم و بایکاه و اندازه هر یک بدید کنم تا بدانی:

فصل: بدانکه جوانمرد ترین عیاران آن بود که او را از چند گونه هنر بود: یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبیا بهر کاری و صادق الوعد و پاک عورت و پاک دل و بکس زیان نکند و زیان خویش از بهر سود دوستان خویش روا دارد و از اسیران دست بکشد و بر بیچارگان بیخشد و بدان را از بد کردن باز دارد و راست گوید و راست شنود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان تنگ ندارد (۲) و بلارا راحت بیند و چون

(۱) در اصل: بالفاظله (۲) در اصل نقطه ندارد و خ: زبان نیک دارد

نيك نگرانی بازگشت این همه چیز هابدان سه چیزست که یاد کردم، چنانکه در حکایت می آرند:

حکایت: شنودم که روزی بقهستان قومی از عیاران نشسته بودند؛ مردی از در آمد و سلام کرد و گفت: من رسولم از عیاران مرو و شما را سلام فرستادند و میگویند که: در قهستان چنین و چنین عیارانند، يك کس از ما بخدمت شما می آید و سوالی داریم، اگر سوال ما را جواب بصواب دهیت که ما راضی شویم اقرار دهیم بکهرتی شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار دهیت بکهرتی ما. گفتند: بگوی. گفت: بگویند که جوانمردی چیست و نا جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست و اگر (ص ۲۳۳) عیاری بر راه گذری نشسته باشد، مردی بروی بگذرد و زمانی باشد مردی با شمشیر از بس وی فراز آید و قصد کشتن وی دارد و این عیار را برسد که: فلان مرد از اینجا گذشت؟ عیار را چه جواب باید داد؟ اگر بگوید غمز کرده باشد و اگر نکوید دروغ گفته باشد و این هر دو عیار بیدشکی نیست. عیاران قهستان چون این مسئله بشنوند بيك ديگر همی نگرستند. مردی بود در آن میان، نام او فضل^(۱) همدانی، برخاست و گفت: من جواب دهم. گفتند: بگوی. گفت: اصل جوانمردی آنست که هر چه بگویی بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق آنست که صبر کنی و جواب عیار آن بود که: از اینجا که نشسته باشد يك قدم فراتر نشیند و گوید: تا من اینجا نشسته ام کس نگذشت، تاراست گفته باشد.

و چون این سخن دانسته باشی درست گشت ترا که مایه جوانمردی چیست.

صفت لشکریان: بس این جوانمردی کی در عیاران یاد کردیم سباهیان را

هم برین رسم نمودن شرط است تمامتر، سباهی چون تمامتر عیاری بود، ولیکن کرم و مهمان داری و سخاوت و حق شناسی و باک جامگی و بسیار سلاحی در سباهی باید که بیش بود، اما زنان^(۲) دوستی و خویشتن داری و جرومی و سرافکنندگی

(۱) خ: فضل الله (۲) در اصل نقطه ندارد

که در سباهی هنرست و در عیاری عیب. اما جوانمردی مردم بازاری را هم شرط است و این فصل در باب پیشه (ص ۲۳۴) وران یاد کردیم.

صفت علماء دین: آن گروه که ایشانرا از صورت مردمی تن و جان رسید گفتیم که خداوندان معرفت دین اند و فقراء تصوف، که مردمی ایشانرا معرفت و ورع خوانند و این قوم را جوانمردی از همه پیش است، از بهر آنکه جوانمردی برین صورت و راستی جان ایشان را امانست، یعنی راستی بس از حق ادب، این گروه از خداوندان معرفت دین اند، چون علما با مردمی، آنکه این صفتها درو بود: یکی آنکه گفتار با ورع دارد و بسندیده و همچنان کردار با ورع بسندیده و در دین متمصب بود و از ریا دور بود و هرگز چشم بکس^(۱) نشود جز بکار دین و از بهر نفاق دین پرده کس ندرد و عادت نکند فتوی بدست دادن، تا بدان دلیری نکنند و سو کنند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند و اگر بیجاره را سهوی بیفتد و بنزد يك وی آید و درمانش داند بخیلی نکند و بطبع بیآموزد و دین بدنیا نفروشد و زهد بر خلق عرضه نکند و به نيك نامی معروف باشد و فاسق را بر فسق ملامت نکند، خاصه در بیش خلق و اگر کسی را وعظی کند بنهان از خلق کند، که در بیش مردمان ملامت جفا باشد و هرگز بخون خلق دلیری نکند و فتوی ندهد، اگر چه داند که آن کس مستوجب قتل است، از بهر آنکه همه فتویها خطا در توان یافت الا خون، که مرده زنده نشود و واجب کند که در تمصب مذهب کسی را کافر نخواند، که کفر خلاف (ص ۲۳۵) دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب انکار نکند، که نه هر چه او نداند کفر بود و عام را بر گناه دلیر نکند. هر فقیهی و معتمدی که بدین صفت باشد هم مردم بود و هم جوانمرد.

صفت اهل تصوف: شرط اهل تصوف و ادب و مردمی این قوم خود یاد کرده

آمده است، استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری در کتاب رسایل آداب التصوف و شیخ ابوالحسن المقدسی^(۲) در بیان الصفا و ابومنصور الدمشقی در کتاب عظمة^(۳)

(۱) خ: خشمکین (۲) خ: القدسی (۳) خ: عظمة الله

و علی واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من بتمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد درین کتاب، که از مشایخ یاد کرده اند در کتابهای دیگر و غرض درین کتاب مرا بند دادنست و روز بهی جستن است، ولیکن شرط تنبیه بجای آوردم، تا اگر باین گروه مجالست کنی [نه] تو برایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم، از بهر آنکه بر هیچ طایفه آن رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که باین طایفه، که خود را برتر و بهتر از همه خلق بویهند و شنودم که اول کسی که طریقت کشف کرد عزیز بیغامبر بود، علیه السلام، تا بدانجا رسید که جهودان لعنهم الله او را ابن الله گفتند، [خاک در دهان ایشان باد و شنیدم نیز که در ایام رسول اصحاب صفه دوازده کس بودند مرقع پوش و رسول با ایشان بخلوت بسیار نشستی و آن قوم را دوست داشتی]؛ پس کار جوانمردی این طایفه دشوار ترست از طایفه‌های دیگر و ادب و جوانمردی درین دو گروه از دو گونه باشد: یکی خاصه فقراء تصوف را بود و دیگر محبان را و هر دو را (۱) (ص ۲۳۶) یاد کنیم و بدانکه تمام ترین درویشی آنست که مادام مجرد باشی و تجرید [و] یگانگی عین تصوف است.

حکایت: چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند؛ یکی مجرد بود و دیگری پنج دینار داشت. مجرد دلیر همی رفت و باک نداشت و هر کجا رسیدی ایمن بودی و جایگاه مخوف میخفتی و میغلطیدی بمراد دل و خداوند پنج دینار از بیم نیارستی خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی؛ تا وقتی بسر جاهی رسیدند، جای مخوف بود و سر چند راه بود. صوفی مجرد طعام بخورد و خوش بخفت و خداوند پنج دینار از بیم نیارستی خفتن. همی گفت: چگونه پنج دینار زر دارم و این جای مخوف است و تو بخفتی و مرا خواب نمیگیرد، یعنی که نمی یارم خفت و نیارم رفت. صوفی مجرد گفت: پنج دینار بمن ده. بدو داد. وی بتک جاه انداخت، گفت: برستی، ایمن بخسب و بنشین، که مفلس در حصار رویین است.

(۱) جمله «و هر دو را» در اصل مکرر شده است، در آخر صحیفه پیش و آغاز صحیفه بعد.

پس باجماع مشایخ تصوف سه چیزست: تجرید و تسلیم و تصدیق؛ چون نظر یکی داری از آفت جدا باشی و از همگی خود بی منع باشی، عین طریقت تو آنست؛ پس درویش که تسلیم بکار دارد، در حق خویش، با هیچ برادر مکاشفت نکند، مگر در حق برادر یا خود و رشک او مادام باید که بر آن بود که چرا برادر من از من بهتر نیست و منی از سر بیرون کند (ص ۲۳۷) و صاحب غرض نباشد و غرض جانب خود بگذارد و نظر تجرید و تصدیق کند و بحشم دوگانگی در هیچ کس ننگرد و نظر و بنداشت و خلاف بگسلد، که آن نظری بی بنداشت بود و تصدیق بود و هرگز کس برو خلاف نکند و عین حقیقت نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است و بدان ای بسر که اگر کسی بصدق بای بر آب نهد آب در زیر بای او بسته گردد و اگر درین باب سخنی گویند و دانی که از طریق عقل آن روا بود، اگر چه ناممکن بود، چون حقیقت صدق بشناختی انکار ممکن و باور دار، [که صدق اثری است که آنرا نه بعقل و نه بتکلف در دل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عز و جل و سرشت تن] و درویش آن بود که بعین صدق نگیرد و وحشت را بیشه نگیرد و بظاهر و باطن یکی بود و دل از تفکر توحید خالی ندارد و لختی در اندیشه آهستگی گزیند، تا در آتش تفکر سوخته نگردد، که خداوندان این طریقه تفکر را آتشی نهاده که آب او از تسلی بود؛ پس عشرت و رقص و سماع را دام تسلی نهاده و اگر درویش بسمع و قول راغب نباشد مادام از آتش تفکر سوخته گردد و آن را که تفکر توحید نباشد سماع و قول کردنش محال بود، که تیرگی بر تیرگیش افزاید و شیخ اخی رنگانی در آخر عمر سماع را منع کرد و گفت: سماع آبست، آب آنجا باید که آتش باشد، آب بر آب ریختن تیرگی و وحل افزاید؛ اگر در قومی که بنجاه مرد بود یکی با آتش بود، چهل و نه تن را از بهر يك تن تیرگی نتوان افزود، شکیب از آن يك تن نه توان ساخت که (ص ۲۳۸) از آن دیگران صدق؛ اما اگر درویشی بود که نور ادب باطن روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن است، تا آن دو بیک صورت آراسته بود؛ پس درویش باید که معتمد باشد

و جرب زفان و بی آفت و بوشیده فسق و ظاهر و ورع و باک جامه با آلتها سفر و حضر و درویشان تمام، چون عصا و رکوه و کوزه طهارت و سجاده و مروحه (۱) و شانه و سوزن و ناخن برای و کتف، باید که از درزی و جامه شوی بی نیاز بود و بدین دور چیز برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر نشود و بجایگاه تنها د

نشود، که آفت از تنهایی خیزد و چون در جایگاه شود مانع الخیر نباشد و کس را از تعارف منع نکند و نخست بای افزار جیب بیرون کند و بای راست در بوشد و میان سته در میان خلق نشود و آنجا نشیند که سجاده او نهند و چون بنشینند بدستوری نشینند و بدستوری دو رکعتی بگزارد و بهر وقتی که در آید و ورود سلام کند یا نکند روا بود، اما بر صبح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک دارد و از منهیات برهیز کند و اگر معاملات طامات نداند سخنها طامات یاد میکند، تا (۲) در جایگاهی کی دیر تر ماند عزیزتر باشد و بستم صحبت کس نجوید و بیران را حرمت دارد، که حرمت فریضه است و صحبت نه و همه کاری برضا و حکم جمع کند و اگر جمع انکار کنند اگر چه بی گناه باشد جمع را خلاف نکند و استغفار (ص ۲۳۹) و غرامت و خورده بر خلق سخت نگیرد، تا بروی نیز خورده سخت نگیرد تا بروی نیز سخت نگیرد و از سر سجاده کم غایب شود و بقصد باز نرود و اگر بکاری بر خواهد خواستن بهر حاجتی که بود یا کاری از آن خویش خواهد کرد بدستوری جمع کند و اگر جامه ببوشد یا بیرون کند بدستوری از جمع بخواند یا از بیر جمع و بر سجاده متگی و مربع نشیند و بنهان از قوم خرقة ندرد و بنهان از قوم چیزی نخورد، اگر همه يك بادام باشد، که آن را زشتی خوانند و نام چیزی بحس ظاهر نبرد، مگر بنامی که جمع خوانند و بین جمع سخن بسیار نکوید و اگر خرقة بنهند موافقت کند و اگر بر دارند هم چنین و تا بتواند خرقة کس باره نکند و تفرقه طعام نکند، که درین دوکار شرطهاست که هر کس بجای تواند آوردن و آب بر دست ریختن بغنیمت دارد و بای بر خرقة و سجاده کسان ننهد و در میان جمع شتاب نرود و بیش جمع بسیار نکند (۳) و بر جای کسان نشیند و

(۱) در اصل: مردوحه
نرود خط کشیده شده است

(۲) در اصل: یا (۳) در اصل: بسیار نرود و نکند و بر کلمه

جگر خواره نباشد و در وقتیکه سماع کنند یا خرقة باره کنند یا سر آشکارا (۱) کنند بر نخیزد و با هیچ کس سخن نکوید و رقص بپهوده (ص ۲۴۰) نکند و چون جامه بر تن باره شود در حال بیرون کند و بیش بیرنهد و اگر درویشی او را نکوید یا بستانید شکر زبان او بکند و چیزی بیش نهد و اگر درویشی او را خرقة دهد بستاند و بگوید که بشاید و بیوسد و آنگاه بدو باز دهد و اگر کار درویشی بکند یا جامه دوزد یا بشوید بی شکری بدو باز نهد و اگر اگر اهری از وی بدرویشی رسد زود کفایت کند و کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر آن بکند و انصاف از خود بدهد و تا بتواند از کس انصاف نخواهد، خاصه از درویشان؛ مردم اصفاهان (۲) ایشان خواهند و ندهند و قوم خراسان نخواهند و ندهند و قوم طبرستان نخواهند و بدهند و قوم بارس بخواهند و بدهند (۳) و شنودم که صوفی گری نخست در فارس پیدا آمد و درویش باید که در جوانی رنج خویش بکنج دارد و به بیری آهستگی گیرند و وقت نان خوردن (۴) از سفره غایب نباشد، تا قوم در انتظار نباشند و بیش از جمع دست بنان نکند و دست از نان باز نکیرد، الا با اتفاق قوم و زیادت از تفرقه چشم ندارد و کس را بی بدستوری در نصیب خویش انباز نکند و اگر بعلتی طعام نتواند خوردن بیش از نهادن (ص ۲۴۱) سفره عذر آن بخواهد و بر سر سفره هیچ نکوید و اگر روزه دارد و سفره بنهند از روزه خود خبر نکند و روزه بکشاید و طهارت بی تمیز نکند و بای بر زبر سجاده ننهد و الوان ظهور نباشد. شرط جوانمردی و صوفی گری و ادبار اینست که گفتم؛ اما شرط محب آنتست که طامات صوفیان را منکر نباشد و تفسیر طامات برسد و عیب ایشان بهنر دارد و بمثل کفر ایشان چون ایمان دارد و سر ایشان با کس نکوید و بر کار بسندیده نیکو گوید و بر نابستدیده کفارت کند و چون بیش ایشان شود جامه ياك دارد و بحرمت بر جای نشیند و خرقة ایشانرا آنج نصیب او بود حرمت دارد و بنوشد و بر سر نهد و بر زمین ننهد و بکاری دون بکار نبرد و تا بتواند از نیکی کردن خالی

(۱) در اصل: تیر محاربا و اصلاح آن ممکن نشد

(۲) در اصل: اصفان (۳) در اصل: «بخواهند و بدهند» هر دو نقطه با ندارد و تنی و اثبات این دو فعل

معاوم نیست، بنا بر نسخه چاپ مرحوم هدایت اصلاح کردم (۴) از اینجا تا سطر ۱۲ صفحه ۱۹۲ که همین نشان

مکرر می شود در چاپ مرحوم هدایت نیست و از نسخه افتاده است و عبارت را بهم آمیخته و هم پیوسته است.

نباشد و اگر بیند که صوفیان خرقه بپندهند وی نیز بنهد و اگر چنان که آن خرقه از سر
عشرت نهاده باشند بدعوی بابطعامی باز خرد و بردارد و يك يك را بیوسد و بخداوند
باز دهد و اگر آن خرقه از تقار افتاده باشد البته بدان مشغول نشود و به پیر باز گذارد
و تا بتواند میان تقار صوفیان نگردد و اگر وقتی در افتد بجای بنشیند و هیچ سخن نگوید
تا ایشان خود کار خود بصلاح آرند و در میان صوفیان و کیل خدای نباشد که گوید:
وقت نماز آمد، یابر خیزید تا نماز کنیم، باعث طاعت نباشد، که مستغنی اند (ص ۲۴۲)
از طاعت فرمودن کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان و قرش روی
نباشد، که چنین کس را بای افزار خوانند و هر گاه که طعام شیرین یابد، اگر چه اندک
بود، پیش ایشان برد و عذر اندک بگوید: هر چند اندکی بود نخواستم که رسی کنم
۱۰ که حلوا بصوفیان اولی تر،

من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد هر کس داند پیر و جوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی حلوا در کار صوفیان باید کرد
هر گاه که چنین باشی تمامی و راستی محبان بجای آورده باشی، که شرط جوانمردی
و راستی محبان اینست. اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان و
حواس رسید، یعنی جوانمردی و راستی و دانش، آن بیغامبران اند، هر جندی که
در وی این سه صفت موجود باشد و مجموع ناجاره بیغامبری مرسل باشد یا وصی حکیم،
از بهر آنک هر دو تفسیر جسدانی و روحانی در وی بود، هنر جسدانی راستی و معرفتست
و هنر روحانی دانش و اگر بر تو پوشیده ماند (۱) که چرا دانش را زیر معرفت جای
دادند و چرا دانش را بر شناسنده ترجیح نهادند این بند بر تو بکشایم: بدانک معرفت
بیارسی شناختن است و شناختن آن بود که چیزی را از حد شناختن بدر آشنایی آوری
و بیارسی علم دانش است که آشنا را و بیگانه را در آشنایی و بیگانگی تمام بشناسی، تا
درجات (ص ۲۴۳) نیک و درجات بدبدانی و چنان دان که تمامی دانش بر پنج گونه است:
آن سبب و کیفیت و کمیت و سبب یعنی جنسیتی (۲) و خوبی و جرائی (۳) و جندی و بهانه

(۱) دراصل برتوشیده ماند (۲) ظ: چیستی (۳) دراصل: حوالی

جنسیتی (۱) چنان بود که گوئی: فلان را شناسم که چیست و کیست و آن معرفت بود
و بهایم با آدمی درین معرفت شریک است، از بهر آنک او غذا و بجه خویش بشناسد و
آدمی هم چنین، و لکن چون در آدمی دانش زیادت آمد جیستی با چگونگی و جندی و
جراء را و نهاد آدمی بدانت، نه بینی که چون بهایم را آتش در جای کنی که خورش گاه
او بود تا سربدو نکند و رنج آتش بدو نرسد دور نشود، از بهر آنک او آتش را بجنسیتی (۱)
شمارده بچگونگی و آدمی جیستی و چگونگی بشناسد. پس معلوم شد که دانش زیر معرفت
است، ازین سبب گفتم که هر کرا کمال دانش بود وی بیغامبری بود، از بهر آنک بیغامبران را بر ما
چندان شرف است که ما را بر بهایم، از بهر آنک بهایم را شناخت جیستی است و
بس و آدمی را جندی و چگونگی و بیغامبران را که تمام ترین مرد مانند چگونگی و
جندی و جرائی و نهایت و بهایم هم این داند که آتش بسوزد و بس، آدمی بداند که
چون سوزد و تمام ترین بداند که بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد و بجه بهانه سوزنده
است. اما تمام ترین آدمی آن مردم است که او را تمامی جوانمردی بود و تمامی
جوانمردی آن بود که او را تمامی دانش بود و آن بیغامبران را بود و تمامی
بیغامبری روحانی باشد، از بهر آنک درجه آدمی (ص ۲۴۴) بیشتر و برتر از منزلت (۲)
بیغامبری منزلتی نیست. پس آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان و حواس
و معانی رسید جز بیغامبران نباشند. پس چون بحقیقت کسی را از صورت نصیب مردمی
تمام رسیده باشد ازو جز بر موجب صفا صفت نتوان کرد و برتر ازو هم چون او بود و
شناس او بمعامله بود، بقول و تجربت، که کسی که او را صفا نبود از خودی تنها
و هم ازو بدو دراز و بود و هم در او بدو ازو بود، او ازو به او بود، او با او بود،
آتش با صفایش با سلب بود و قصد او بی غرض و بی طلب بود، از وحشت بری (۳) بود
و از خودی منزّه بود و از سلب جدا باشد، بقای او در فنا بود، از فنا بقا با بقا
بود، در فنا با بقا باقی بود، در صفا بی صفت صافی بود و خود را در جز از خود بیند،
جز از خود را بی خود نه بیند و در عین بعین بی عینی نگردد. پس منزلت این گروه
اگر از بر بود و جای نظر بود روا باشد. پس ای سرجهد کن تا بهر صفت که باشی

(۱) ظ: چیستی (۲) کلمه «منزلت» با خط دیگری بر بالای سطر افزوده شده است (۳) دراصل: بوی

بیش باشی و با جوانمردی قرین باشی، تا از جهان گزین باشی و از هر طایفه که هستی و باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن تا حفاظ مباحث و مادام همه چیز بسته دار: چشم و دست و زبان از نا دیدنی و نا کردنی و نا گفتنی و سه چیز بردوست و دشمن کشاده دار: در سرای و بند سفره (ص ۲۴۵) و بند کیسه و بدان قدر که طاقت داری دروغ مگوی، که اصل ناجوانمردی دروغ گفتن است و اگر کسی اعتماد کند بر جوانمردی تو، اگر خود عزیزترین کسی باشی و عزیزترین کسی را از آن تو کشته باشند و بزرگترین دشمنی باشد از آن تو، چون خود را تسلیم کرد و بعجز قرار داد و از همه خلق اعتماد بر تو کرد اگر جان تو بخواهد شد در آن کار بگذار تا بشود و باک مدار و از بهر او تا جان بکوش، تا ترا جوانمردی رسد و دیگر تا تو باشی بانتقام گذشته مشغول نباشی و بروی خیانت نه اندیشی، که در شرط جوانمردی نیست و بدان ای بسر که این کوی کوی درازست و اگر جوانمردی هر طایفه را کشف کنم در چون و چرایی این طایفه سخن دراز گردد، اما سخنی مختصر بگویم، که هر چه گفتم تبع این سخن است: بدانک تمام ترین جوانمردی آنست که چیز خویشتن را از آن خویشتن دانی و چیز دیگران را از آن دیگران و طمع از چیز خلق بیری و اگر ترا چیزی باشد خلق را نصیب کنی و چیز مردمان را طمع نداری و آنج تو نهاده باشی بر نگیری و اگر بجای خلق نیکی نتوانی کرد باری بدی از خلق دور دور دار، که بزرگترین و مردم ترین جوانمردی اینست. هر که چنین زندگانی کند که من گفتم هم دنیا او را باشد و هم آخرت. بدان ای بسر که درین کتاب چند جای سخن قناعت گفتم و دیگر باره تکرار (ص ۲۴۶) میکنم: اگر خواهی که مادام دل تنگ نباشی قانع باش و حسود مباحث، تا همیشه دل تو خوش باشد، که اصل غمناکی حسدست و بدان کار تأثیر فلک نیک و بد بمردم میرسد و استاد من گفتی که: مرد باید که بیش بین باشد و بیش تأثیر فلک دایم کردن کشیده دارد و دهان باز کرده، تا اگر از فلک ضعیفی رسد بگردن بگیرد و اگر لقمه رسد بدهان بگیرد، چنانک

حق سبحانه و تعالی میفرماید: فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ (۱)، تأثیر فلک ازین دو بیرون نیست؛ چون این طریق بردست گرفتی تن آزاد تو هر گز بنده نگردد و طمع را در دل خود جای مده؛ بر آن جمله که ترا اتفاق افتاده باشد بنیک و بدراضی باش و بدانک همه طایفه که هستند همه بنده یک خداوند عز و جل و همه فرزندان آدم اند علیه السلام، یکی از یکی کمتر نیست. چون مرد طمع از دل بیرون کرد و قناعت بیشه گرفت از همه جهان بی نیاز باشد؛

بگستی ایا بسر طمع آسان شد منزلت گهت از قناعت آبادان شد

بس محترم ترین کسی در جهان او باشد که او را بکس نیاز نبود و خوارتر و فرومایه تر آن کس باشد که بخلق نیازمند باشد و تنگ ندارد و از بهر زور و سیم (ص ۲۴۷) بندگی همچون خودی کند.

حکایت: شنودم که روزی شبلی رحمه الله علیه در مسجدی شد، تا دور رکعت

نماز بگزارد و زمانی بر آساید. در مسجد کودکان دبیرستان بودند؛ اتفاق را وقت نان خوردن کودکان بود و دو کودک بنزدیک شبلی رحمه الله علیه نشسته بودند، یکی بسر منعمی بود و یکی بسر درویشی و دو زنبیل نهاده بودند؛ در زنبیل بسر منعم نان و حلوا بود و در زنبیل بسر درویش نان نهی. بسر منعم نان و حلوا میخورد ۱۵ و بسر درویش از وی حلوا همی خواست. بسر منعم گفت: اگر ترا باره حلوا بدهم و بسر درویش از وی حلوا همی خواست. بسر منعم گفت: اگر ترا باره حلوا بدهم نو سگ من باشی؟ گفت: باشم. گفت: بانک کن تا ترا حلوا بدهم. آن بیچاره بانک سک همی کرد و بسر منعم حلوا بوی همی داد. چند کرت هم چنین بکرد و شیخ شبلی رحمه الله در ایشان نظاره میکرد و میگریست. مریدان گفتند: ای شیخ، ترا چه رسید که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید که طامعی و بی قناعتی مردم چه میکند؛ چه بودی اگر آن کودک بنان خشک تهی خود قانع بودی و طمع حلوائی آن کودک نکردی؟ تا وی را سک همچون خودی نبایستی بود.

بس ای بسر اگر زاهد یا فاسق باشی قانع و بسند کار، تا بزرگترین و بالکترین

جهان تو باشی و بدان ای بسر که من درین چهل و چهار باب این کتاب در هر فنی که دانستم ، جنانک توانستم ، با تو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم و بندی بدادم (ص ۲۴۸) ، مگر در باب خردمندی ، که هیچ نمیتوانم گفتن که بستم عاقل باش ، از آنک بستم عاقلی نتوان آموخت و بدانک عقل از دو گونه است : یکی عقل غریزی است و دیگر مکتبی و عقل مکتبی بتوان آموخت ، اما عقل غریزی هدیه خدای است عز وجل ، بتعلیم نتوان آموختن ، اگر جنانک حق سبحانه و تعالی ترا عقل غریزی داده باشد زهی سعادت تو و در عقل مکتبی رنج بر و بیآموز و مکتبی با غریزی یار کن ، تا بدیع الزمان باشی ؛ بس اگر غریزی نباشد من و تو هیچ نتوانیم کردن ، باری در مکتبی تقصیر مکن چندانک طاقت باشد ، بیآموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی (۱) باری از جمع بی خردان نباشی و نیز از دوکانه یکی ترا حاصل بود بهتر که هیچ نباشد ، که گفته اند که : چون بدر نباشد هیچ بهتر از شوی مادر نیست . اکنون اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز (☆) که خرد را بحکمت توان آموخت ،

جنانک ارسطاطالیس حکیم را برسیدند که : قوت خرد از چیست ؟ گفت :

۱۵ همه کس را قوت از غذا باشد و غذاء خرد حکمت است .

اکنون ای بسر بدان که هر چه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو و از هر علمی و هنری و هر پیشه که من دانستم فصلی یاد کردم ، در چهل و چهار باب این کتاب و بدانک ای بسر که از خردی تا به بیری عادت من این بود و چنین بودم و شست و سه سال عمر من بدین سیرت و بدین سان (ص ۲۴۹) بیایان بردم و این کتاب آغاز کردم در سنه **خمس و سبعین و اربعمائنه** و از بس این اگر حق تعالی عمر دهد هم برین باشم تا زنده باشم و آنج بر خویشتن بسندیدم بر تو همان بسندیدم ؛ اگر تو بهتر ازین عادتی و خصلتی همی بینی چنان باش که ترا بهتر بود و اگر نه این

(۱) در اصل باشی (☆) از جایی که از سطر ۱۱ صفحه ۱۸۷ این علامت گذاشته شده است تا اینجا در چاپ مرحوم هدایت نیست و از نسخه افتاده است و عبارت بهم آمیخته و بهم پیوسته است .

بندها و عاداتهای من بگوش دل بشنو و کار بندو اگر نشنوی و نپذیری بر تو ستم نیست آن کس که او را خدای نیک بخت آفریده باشد بخواند و بداند ، که جمله علامت نیک بختان است در دو جهان . ایزد تعالی و تقدس بر من و بر تو رحمت کند و خشنودی من در تو اثر کند ، بحق محمد المصطفی و آله و عشرته الطاهرین و سلم تسلیماً کثیراً و الحمد لله رب العالمین (ص ۲۵۰) .

کتبه العبد الضعیف النحیف الراجی رحمة ربه محمد بن محمود بن علاء الدین البخاری الملقب بمحمد الفقاعی فی اواخر ذوالحجه سنة خمسین و سبعمائنه ، **صاحبه و مالکة اجل اعز اکرم اشرف اوجد اظهر اظهر** مربی علما و مساکین مقبول الملوك و السلاطین استاد الصباغین استاد هندو بن الاجل المحترم المکرم المرحوم استاد بختیار الطوسی الملقب استاد هندوی آل کر اطال الله بقاء و رزقه تمام للعلم و الادب ، آمین رب العالمین و بالله العصمة والتوفیق .

پایان

حواشی و تعلیقات بر قابوس نامه

بقلم سعید نفیسی

- ص ۱ - س ۵: وشمه گیر - بجز متن حاضر در تمام کتابهای فارسی و عربی همه جا نام پدر قابوس « وشمگیر » ضبط شده و این اسم مشتق است از « وشم » و « گیر » امر فعل گرفتن که در چنین موارد بمعنی گیرنده استعمال می شود. وشم بضم اول و سکون دوم و سوم بنا بر گفته صاحب برهان قاطع پرنده ای باشد شبیه بپیهو لیکن از تیهو کوچک ترست و آنرا عربان سمائی سلوی و ترکان بلدرچین گویند. زنجشیری در مقدمه الادب اسم این پرنده را بفارسی « ورنج » ضبط کرده و این همان مرغیست که در زبان عوام طهران « بدبده » خوانده می شود و هنوز این لفظ وشم در استرآباد بهمین معنی استعمال میشود منتهی بلمجه شمال ایران امروز آنرا بضم اول و ثانی و سکون سوم ادا میکنند. حتی وشم بتمنهائی هم نام گذاشته اند (تاریخ سیدظهرالدین ص ۱۵۳).
- ص ۲ - س ۷: ابوالمؤید بلخی از بزرگان نظم و نثر فارسی در زمان سامانیان بود که در اواخر قرن چهارم میزیسته است، مختصر اشاره ای بدو در لباب الالباب (ج ۲ - ص ۲۶) است. مؤلف مجمع الفصحا او را با ابوالمؤید روتقی بخارائی شاعر معاصر وی اشتباه کرده، این ابو المؤید آثاری بنظم و نثر فارسی داشته است و از میان کتب نثر وی کتابی بدست ما رسیده است که نزدیک دو هزار بیت کتابت دارد در عجایب بلدان باسم « عجایب الاشياء » یا « عجایب الدنيا » که اصل آن از ابوالمؤید بدست و در حدود سال ۶۱۳ مؤلفی دیگر الحاقاتی بر آن کرده و مطالبی تازه تر بر آن افزوده است ولی هر جا که سخنان ابوالمؤید بوده بهمان سبک و سیاق انشای قرن چهارم باقی مانده.
- ۲۰ ازین کتاب يك نسخه در کتابخانه شرقی کبریج از شهرهای انگلستان و يك نسخه نزد آقای ملك الشعراء بهار در طهران موجودست، منتهی در نسخه کبریج چون نخستین

مطلبی که پس از خطبه کتاب آمده است از قول ابوالمطیع بلخی است در پشت کتاب بخط مؤلف آنرا «ابوالمؤید ابوالمطیع بلخی» نوشته اند و در صدر کتاب نوشته شده است: «رساله عجایب الاشياء من كلام ابوالمطیع البلخی رحمه الله علیه» ولی خطبه کتاب که اینک عیناً آنرا نقل میکنم ازین شبهه بیرون می آورد: «چنین گوید ابوالمؤید بلخی رحمه الله علیه که مرا از طفلی هوس گردیدن عالم بود و از بازار گمانان و مردم اهل بحث عجایب ها بشنیدم و آنچه در کتب خواندم جمله بنوشتم و جمع کردم از بهر پادشاه جهان امیر خراسان ملك مشرق ابو القاسم نوح بن منصور مولی امیر المؤمنین، تا او را از مطالعه آن موافقت بود و حق نعمت او را گزارش کرده باشم که بر من و عالمیان واجبست، توفیق میسر باد»

۱۰ و پس از آن چنین بمطلب آغاز میکند: «چنین گوید ابوالمطیع بلخی که در هندوستان درختی است»

ازین خطبه مسلم میشود که این کتاب را ابوالمؤید بلخی پس از سفرها که در کودکی کرده است باسم پادشاه سامانی ابو القاسم نوح بن منصور، هشتمین پادشاه این سلسله که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ شهریاری کرده، پرداخته است.

۱۵ مطالبی که درین کتاب آمده راجعت بعجایب هند و اندلس و روم و سوریه و طبرستان و بخارا و ترکستان و یمن و نوبه و دیلم و خراسان و نهاوند و آذربایجان و سمرقند و چین و مصر و سیستان و جزیره کیش (در خلیج فارس) و دریای چین و غیره. درین کتاب مطالبی از فردوس الحکمه تألیف ابو الحسن علی بن سهل بن ربیع طبری نقل کرده است که در سال ۱۸۵ (سال سوم خلافت متوکل) تألیف شده.

۲۰ اما عصر مؤلف دومی که مطالبی دیگر بر آن افزوده ازین حکایت معلوم می شود: «حکایت» در سنه ثلاث عشر و ستمائه (۶۱۳) که من بنده در سفر حجاز بودم بکنار دریای مصر رسیدم و از آن جماعت که آنجا مقیم اند پرسیدم که عجایب دریا چیست؟ گفتند که سنک این دریا شکل خرچنگ دارد بزرگ و کوچک، گویا خرچنگ بوده است

که سنک شده و آنرا سرطان بحری گویند و در دارو های چشم بکار برند و عظیم سود مندست.

این ابو المطیع بلخی بجز ابو المطیع حکم بلخی از اصحاب ابو حنیفه و راوی فقه الاکبر اوست که در سال ۱۹۹ رحلت کرده (تقویم التواریخ حاج خلیفه). این ابو مطیع دوم از معاصرین و سابقین نزدیک به ابوالمؤید است و ظاهر آهمندیس زبردستی بوده است چنانکه در کتاب زینت المجالس تألیف مجدالدین محمد حسینی مجدی این حکایت در باب وی (فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غریب) آمده است: «آورده اند که ابو المطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلاء ایام صحبت بسیار داشت» شعر

تمتع زهر گوشه ای یافته زهر خرمنی خوشه ای یافته

۱۰ در مدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود؛ در آن اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت او بامیر اسمعیل سامانی میرسید، ابوالمطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده نزد امیر برده بوسیله آن هنر بدو تقرب جوید؛ لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گذاشته در اندک مدتی سه صورت از چوب ساخت که ۱۵ طبلی در گردن انداخته که هرگاه ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبی بر آن طبل زدی، دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هرگاه دست بر آن طبل زدی بادی ازو جدا شدی و آن مرض بدین حیل ازوی مندفع گردیدی و این هر سه تحفه را نزد امیر برد، چون او مردی بود ممسک و مدخل و متلون المزاج و ناقابل، چنانچه او را بنحیل آل سامان و قارون آن قوم میگفتند، التفانی بر آن صنایع ننموده بزبان آورد که امثال این اشیاء در سرکار ما نمی باید، چه ساختن این تصاویر در شرع از جمله محظوراتست و از قبیل محذورات. ابوالمطیع ازین سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته آن مرغ بآن تمثال درهم شکست و آن طبل که علاج قولنج بود بحال خود

گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیرتاش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابوالمطیع آن طبل را بخدمت وی برد، امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار بابوالمطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل را که علاج او میکرد در خزانه امیرتاش بود، تازمانی که بتسخیر کرمان شتافته میان او و ابوعلی الیاس محاربه روی نمود، امیرتاش در معرکه کشته گشته خزانه او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابوعلی الیاس بردند و امیر کرمان طبل چوبی دید، چون خاصیت اونمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت در خزانه نگاه داشته باشند، اسیران که از خواص امیرتاش بودند گفتند این طبل را بپنج هزار دینار خریده است، امیر علی دست بر آن طبل زد بادی از وی جدا شد، ازین جهة منفعل شده این طبل را بر زمین زده بشکست، صورت چوبین بر هیئت مردی از آن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود و چون برو ظاهر شد که آن طبل را بچه جهة ساخته اند فرمود تا آن را بهم وصل کردند، اما عمل آن طبل باطل شد، ابوعلی از آن حرکت نادم ویشیمان گشت و مدتی بدان جهة متاسف می بود،

این کتاب عجایب بلدان یا عجایب الدنیا و یا عجایب الاشیاء تألیف ابوالموید از کتابهای معروف متداول بوده است و در کتابهای دیگر از آن مطالبی نقل کرده اند، چنانکه در تاریخ سیستان در چهار مورد از آن مطالبی آورده است: نخست در يك مورد آمده است که: «ابوالموید بلخی و بشر مقسم اندر کتاب بحر و بر گویند که اندر سیستان عجایب ها بوده است که هیچ جای چنان نیست.»

در مورد دیگر گوید: «گفته اند که از سیستان زر آب ریز بر خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تا اکنون که ابوالموید گوید...»

در مورد سوم گوید: «دیگر ابوالموید بلخی گوید و اندر کتاب بن دهش کبرکان نیز باز گویند که اندر شارستان سیستان که بر که گرد گنبدست يك چشمه بوده است که از زمین همی برآمد...»

در مورد چهارم گوید: «ابوالموید همی گوید که اندر سیستان یکی کوهست که آن همه خم آهنست...»

بجز این کتاب عجایب ابوالموید را کتابی دیگر بوده است که ظاهراً نسخه آن بدست نیست و آن کتابی بوده است بنثر شامل حکایات و افسانههای تاریخ قدیم ایران و کتاب او در همان زمان وی معروف بوده و از آن مطالب اخذ میکرده اند چنانکه در ترجمه بلعمی از تاریخ طبری که در سال ۳۵۲ پرداخته شده و در زمان منصور بن نوح (۳۵۰ - ۳۶۶) پدر نوح بن منصور سابق الذکر بانجام رسیده ابوعلی بلعمی در سر انجام کار جمشید و ذکر سلسله پدران رستم گوید: «و حدیث ها و اخبارها و سر گذشت هاء ایشان بسیارست و بسیار گویند، ابوالموید بلخی یاد کند.»

ازین جاپیداست که ابوالموید این کتاب را پیش از کتاب عجایب خود پرداخته، پس از ترجمه بلعمی جای دیگری که ذکر ازین کتاب ابوالموید آمده در همین مورد از متن حاضرست.

پس از آن در کتاب مجمل التواریخ (ورق ۳ پ از نسخه عکسی کتابخانه معارف) که در سال ۵۲۰ تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست جائی که منابع خود را ذکر میکند گوید: «و از نثر ابوالموید چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف و آغش و هاوان و کی شکن...»

پس از آن در تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار که در سال ۶۱۳ تألیف شده در ذکر بنای رویان در جائی که از ولادت منوچهر ذکر می کند چنین مینویسد: «چنانکه در شاهنامه ها نظم و نثر فردوسی و مویدی شرح دادند این ابرج باز خواست و آفریدون از جهان فانی برای باقی پیوست...»

پس از آن در کتاب تاریخ سیستان، در آغاز کتاب که مؤلف از بنای سیستان ذکر میکند گوید: «ابوالموید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو به آذر بادکان رفت و رستم دستان باوی و آن تاریکی و پتیاره دیوان بفر ایزد تعالی پدید آمد که آذر گشنسب پیدا گشت و روشنائی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد باچندان معجزه...» مؤلف تاریخ سیستان در موارد دیگر مکرر از «کتاب گرشاسب» و «گرشاسب نامه» ذکر می کند و مطالب از آن می آورد ولی در موارد

دیگر بجز این مورد تصریحی بنام ابوالموید ندارد. در یکی از مقدمه های قدیم شاهنامه فردوسی هم ذکری از ابوالموید و شاهنامه او بمیان آمده است. ازین ذکر هائی که در کتابهای مختلف کرده اند معلوم میشود که قطعاً ابوالموید افسانه های قدیم ایران را در کتابی بنثر گرد آورده است، ممکن است اسم آن کتاب مانند سایر کتابهایی که نظیر آن بنظم و نثر پرداخته اند «شاهنامه» باشد و فصل مبسوطی در داستانهای مربوط بگرشاسب داشته است که آن قسمت را «کتاب گرشاسب» یا «گرشاسب نامه» می نامیده اند، یا اینکه ممکن است دو کتاب بنثر داشته است: یکی شامل تمام افسانه ها و باسم شاهنامه و یکی فقط شامل افسانه های گرشاسب باسم گرشاسب نامه یا کتاب گرشاسب و شاید منظومه معروف علی بن احمد اسدی طوسی که در سال ۴۵۶ تمام شده از روی همین کتاب ابوالموید بوده باشد. در هر صورت قطعی است که شاهنامه ابوالموید پیش از سال ۳۵۲ که سال اتمام ترجمه بلعمی است تمام شده زیرا که بلعمی از آن ذکری میکند.

نکته دیگر آنست که از گفته بهاء الدین محمد در تاریخ طبرستان معلوم میشود که این ابوالموید بمؤیدی نیز معروف بوده و شاید مؤیدی تخلص او در شعر باینسب وی بوده است.

ابوالموید گذشته از نثر در نظم فارسی نیز توانائی بسیار داشته و از مقدمه یوسف و زلیخای فردوسی مسلم میشود که این داستان را نظم کرده است، زیرا که فردوسی در یوسف و زلیخا (چاپ اکسفر ۱۹۰۷ - ص ۱۹) گوید:

مرین قصه را پارسی کرده اند
باندازه دانش و طبع خویش
دو شاعر که این قصه را گفته اند
یکی ابوالموید که از بلخ بود
نخست او بدین در سخن بافتست
بگفتهست چو نانک در یافتست
به رجای معروف و نهفته اند
بدانش همی خویشتن راستود
نه کمتر از آن گفته اند و نه بیش

پس از وی سخن باف این داستان
یکی مرد بد خو بروی و جوان
نهاده و را بختیاری لقب
کشادی بر اشعار هر جای لب

ازین گفته فردوسی مسلم میشود که پیش از بختیاری که قصه یوسف و زلیخا را در اهواز در سلطنت بهاء الدوله دیلمی (۳۵۷ - ۳۷۶) نظم کرده است ابوالموید نیز آنرا بنظم فارسی در آورده ولی اینک اثری از آن نیست.

از اشعار فارسی ابوالموید فقط نوزده بیت بما رسیده است که دو بیت آنرا در در تذکرها ثبت کرده اند و هفده بیت دیگر در فرهنگها بشاهد لغات آورده اند و در میان این ابیات سه بیت مثنوی بحر مقارب و یک بیت مثنوی بحر هزج و یک بیت مثنوی بحر خفیف است، ازین قرار معلوم میشود که ابوالموید چهار مثنوی بچهار بحر مختلف سروده است و شاید یوسف و زلیخای وی بیکی ازین بحور بوده است و چون فردوسی یوسف و زلیخای خود را ببحر مقارب سروده میتوان احتمال داد که شاید

منظومه ابوالموید نیز بهمین بحر بوده باشد. رجوع شد بمقاله مسود این اوراق بعنوان «ابوالموید بلخی» در شماره سوم دوره اول مجله شرق (طهران - اسفند ماه ۱۳۰۹) ص ۱۲۹-۱۳۶، مجله کاوه شماره ۲ - سال ۵ (سال اول - دوره جدید) - ص

۷-۹ و شماره ۸ از همان سال - ص ۱۰ و شماره ۱ (از سال ۲ دوره جدید) ص ۱۵-۱۶ و لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۶ و مجمع النحباء ج ۱ ص ۸۱.

ص - س ۶-۷: جدت شمس المعالی قابوس و شمه گیر و نبیره ت
خاندان ملوک گیلانست، از فرزندان کیخسرو و ابو الهوید فردوسی خود کار
او و شرح او در شاهنامه گفته است

در نسخه چاپ مرحوم هدایت این عبارت چنین ضبط شده: «جدت ملک شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که نبیره ارغش فرهاد وندست و ارغش فرهادوند ملک گیلان بوده بروزگار کیخسرو و ابوالموید بلخی ذکر او را در شاهنامه آورده» ظاهراً روایت دوم صحیح تر می نماید و شاید که کاتب نسخه اساس ما درین عبارت دو تصرف کرده باشد: نخست آنکه اسم ارغش فرهاد وندرا نتواسته است بخواند

و آنرا حذف کرده و بنیره را بملوك گیلان ملحق ساخته است، دوم آنکه کلمه شاهنامه را یافته و شاهنامه فردوسی در ذهن او بوده است اسم فردوسی را باسم ابوالمؤید بلخی ملحق کرده است. در هر حال در شاهنامه فقط ذکر از آرش نامی است که با کیخسرو بچنگ افراسیاب رفته و همان کسی است که طبرستانی بوده است و برای رفع اختلاف در میان ایران و توران در زمان منوچهر از رویان تیری انداخت که بخراسان افتاد و آنجا که تیر افتاد سرحد میان ایران و توران شد. در باب لشکر آراستن کیخسرو بچنگ افراسیاب جائی که فردوسی سران سپاه کیخسرو را می‌شمارد گوید:

وز آن دورتر آرش رزم سوز
چو گوران شه آن کرد لشکر فروز

در همین موضع چند بیت بالاتر فردوسی از بهلوانی باسم اشکش نام می‌برد و در حق او گوید:

دگر نامور اشکش بهلوان
پسندیده و راد و روشن روان

ممکن است که مراد از آرش یا اشکش همان کسی باشد که در کتابهای دیگر باسم آغش یا آرغش یا آغص یا ارغش ضبط کرده‌اند.

مؤلف مجمل التواریخ (ص ۳۳ پ از نسخه عکسی کتابخانه معارف) گوید:

۱۵ که کیخسرو: «سوم سپاه ملک گیلان آغش و هادان را داد و با کستم نوذر سوی خوارزم و آن زمین ها فرستاد... و آغش و اشیده پسر افراسیاب برابر آمد و گرسیوز برادرش، پیروزی آغش را بود و بر آخر افراسیاب بمرو آمد پس آغش که از بخارا بازگشته بود و کیخسرو از کرگان بمدد رفت و رستم از پسر شاه بمعجیل رفت تا بعد حالها افراسیاب را بکشتند...». همان مؤلف گوید که آغش عم زاده اشاورزان پسر اشاکید بود و ۲۰ و هادان و اشاکید برادر بودند و سپس در نسب مرداویج گوید (ص ۲۵۳) که: «چون اسبار بن سیرویه الدیلم بر شهر ری و نواحی آن مستولی شد مرداویج بن زیار الجبلی با وی بود، از فرزندان پادشاه گیلان و نسب ایشان با آغش و هادان کشد که بعهد شاه کیخسرو ملک گیلان بودند...»

سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ دارن - ص ۱۷۱) در نسب و شمگیر نوشته است: «فصل در ذکر احوال و شمگیر که از نتیجه ارغش و هادان اند...»

طبری (چاپ مصر - ج ۱ - ص ۲۶۶) در همین مورد نام ابن بهلوان را اغص بن بهندان آورده و گوید مادرش شوماهان نام داشت و از کنیزان سیاوخش بود. در حاشیه شماره ۳۷ (شماره ۲ - سال ۵ - ص ۷ - ستون دوم) جمله کاوه قید شده است که: «در يك کتاب خطی دیگر که در سنه ۵۴۳ تألیف شده اسم پدر را بهرازان ضبط کرده، در روضة الصفا و هفت اقلیم امین احمد رازی ارغش نوشته شده و عجب آنکه در ترجمه ترکی قابوس نامه (که قطعه ای از آن را دارن چاپ کرده) در موقع ترجمه عین عبارت مزبور در متن آغش و هادان ثبت شده و ازین معلوم میشود ۱۰ که در نسخه فارسی قابوسنامه که مترجم در دست داشته چنین بوده است...»

حافظ ابرو در زبدة التواریخ شرح این واقعه را از طبری نقل کرده و در نسخه خطی که از آن کتاب نزد محرر این سطورست درین مورد کاتب بخطا «عیص بن بهروان» نوشته است. در يك نسخه خطی ترجمه بلعمی که هنگام تسوید این اوراق در دسترس بود این اسم را «اغص بن بهراوند» یافتیم... ۱۵

ظاهرا این اسم در زمانهای بعد به «آگوش» نیز بدل شده چنانکه سید ظهیرالدین (ص ۱۷۳) آگوش نام ترك تائب اسفار بن شیرویه را در وی نام می‌برد. در دوره های بعد هفت تن از کسانی که در تاریخ ایران معروفند باسم ارغش نامیده شده اند:

۱) یکی از امرای خاندان آل زیار (۲) یکی از امرای ملکشاه و برکیارق ۲۰ ۳) حکمران دامغان در زمان سلطان سنجر (۴) امیر خواف و زوزن که در سال ۵۶۳ هجری در گذشته است (۵) یکی از امرای بصره (۶) ارغش بن شهرآکیم پادشاه رستم‌دار (۷) ارغش بن اسکندر از پادشاهان سلسله با دوسپان. ص ۲، س ۹: «جده تو مادر مملک زاده مرزبان رستم بن شروین دخت»

این جمله بسیاق قدیم زبان فارسی ترکیب شده و مراد از آن اینست که جد تو مادر من ملک زاده ای بود دختر مرزبان بن رستم بن شروین.

درباب مرزبان بن رستم بن شروین شرح نسبة جامعه در مقدمه کتاب مرزبان نامه (ص ۵ - ز از مقدمه مصحح) بقلم آقا میرزا محمد خان قزوینی نوشته شده که خوانندگان را مستغنی میسازد و فقط بر آن مطالب بعضی نکات را که زامبور در ص ۱۸۷ - ۱۸۹ کتاب خود آورده باید افزود. *E. de Zambaur-Manuel de Généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam*.

بنا بر گفته زامبور نسب مرزبان مزبور چنین است: مرزبان بن رستم بن شروین ابن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان ابن سرخاب بن باو بن کوس بن غباد بن فیروز، ازین قرار جد دوازدهم وی برادر انوشیروان بوده، از پدرش رستم در سلسله پادشاهان باوندیان ذکر نیست ولی سکه هائی ازو بدست آمده که از ۳۳۵ تا ۳۷۰ هجری را بدست میدهد. پسر این مرزبان نیز رستم نام داشته و از ۳۷۱ تا ۳۸۸ دعوی سلطنت داشته است. دختر رستم بن شروین یعنی خواهر مرزبان مزبور زن و شمگیر جد سوم مؤلف قبوس نامه بوده است و از مطالب متن مزبور معلوم میشود که دختر مرزبان بن رستم نیز مادر یککوس مؤلف این کتاب و زن اسکندر بن قبوس بوده است، فقط بنا بر گفته زامبور در آنچه در مقدمه مرزبان نامه مسطورست يك اشتباه پیش آمده و آن اینست که رستم ابن شروین پسر شهریار نیست و برادر شهریار بن شروین است و بهاء الدین محمد بن اسفندیار در تاریخ طبرستان اشتباه کرده است.

ص ۲، س ۹: که مصنف کتاب مرزبان نامه بود، درین باب رجوع شود بمقدمه نسبة سود مندی که آقای میرزا محمد خان قزوینی بر کتاب مرزبان نامه نوشته است، چاپ اوقاف کیب، لیدن ۱۳۲۷ تا ص «ز» از مقدمه کتاب.

ص ۳، س ۱۰: سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود برادر نوشروان ملک عادل، سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان و دیوان و مازندران (چاپ پترزبورگ ۱۲۶۶ - ص ۱۵۰) مینویسد که قباد را دو پسر بود یکی انوشیروان

عادل و دیگر کیوس و از کیوس پسر آید شاپور نام و از شاپور فرزندی آمد باو نام که جد ملوک مازندرانست و ملوک مازندران را آل باوند ازین سبب گفتندی... سپس در موضع دیگر (ص ۲۰۱ - ۲۰۵) گوید: این حکایت از تألیف مولانا اولیاء الله آملی المرحوم نوشته شده که پادشاهی طبرستان تا بعهد قباد بن فیروز که پدر انوشیروانست در خاندان جسنسف شاه مانده بود چنانکه شمه ای از آن قبل ازین ذکر رفت و چون چنانکه عادت تصاریف زمانست مقرض روزگار اسباب انساب ایشان را با تقرض رسانید... قباد ازین آگاهی یافت پسر بزرگترین خود کیوس را بایالت طبرستان فرستاد و کیوس مرد شجاع و با هیبت بود اهل طبرستان را با او انس پدید آمد کیوس بمظاہرت ایشان همه خراسان را از ترکان خالی کرد... چون خبر وفات قباد بخاقان ترك رسید علم شمانت بر افراشت و سپاه بر لب جیحون آورد، انوشیروان نزد برادر مهتر خود کیوس نامه بنوشت که لشکر عرب و عجم جمع کرده ام باید که توهم آماده باشی تا چون بخراسان برسم بمن پیوندی و خاقان را بدان چه کرد گوشمالی بدهیم و پشیمان سازیم. کیوس مردم طبرستان را جمع کرده بخراسان رفت و اهل خراسان را فراهم آورده با سپاه گران رو بخاقان نهاد و باندك مدت او را منهزم گردانید و از آب بگذرانید و خزاین و غنائم او را بتصرف در آورد، از خویشان خود هوشنگ نام را بنیابت خود بخوارزم بنشانید و لشکر بغزین برد و تا بنهر واله نواب و عمال خود بنشانید و خراج ترکستان و هندوستان را بستاند و بانصره بطبرستان آمد و یکی را با غنائم و هدایا نزد برادر خود شاه انوشیروان فرستاد و پیغام داد که تو بچندین سال از من کهنتری و من بی مرد و معونه تو خاقان را بشکستم و خراج ترکستان و هند را بستم روا نباشد که تو تاجدار باشی و من طرفدار، تخت و تاج و خزاین بمن بسپار که طرفی از ممالک که بهتر باشد و در دل توشیرین تر بود باقطاع بتودهم. انوشیروان چون نوشته او را بخواند و گفته او را بشنید جواب فرمود که ای برادر آب و بال بغربال می پیمائی که پادشاهی و سروری بفر ایندیست نه بمهتری سال و کهنتری، ملک و پادشاهی چنانکه

محبوب آن برادرست مطلوب و مرغوب همه خلقت و لیکن یزدان کیوس را از انوشیروان بهتر می شناسد، جهان خدای راست بهر که می خواهد میدهد . . . برادر باید که دیوان و ساوس را محو کند که پدر بوقت وفات موبدان را بخواند و مشورت ملک با خدای بزرگ کرد و بعد از استخاره و استجازه تاج و تخت را بمن حواله نمود و چه عجب باشد که ۵ کهتر به مهر شاه گردد. کیوس چون جواب بشنید لشکر بیمار است و از طبرستان رو بمداین نهاد و بمصاف برادر قیام نمود. قضای ربانی را بدست انوشیروان گرفتار گشت، بعد از چند روز انوشیروان نزد او فرستاد که ترا فردا بدیوان حاضر می باید شد و بحضور موبدان بگناه خود معترف شو تا بند از تو بردارم و گناه ترا عفو کنم و ولایت بتو بسپارم و ترا بملک تو باز فرستم. کیوس گفت که مردن را ازین مزلت بهتر میدانم و بدین معنی رضا نداده انوشیروان بحکم الملك العقیم بجز قتل برادر چاره ای دیگر ندید و همان شب بفرمود تا هلاکش کردند و فرزند او شاپور را بمداین نزد خود نگاه میداشت، چنانکه ذکر رفت طبرستان را باولاد سو خرا داد و هر ملکی را که کیوس متصرف بود بتفرقه بسروری سپرد تا کسری نیز از دنیای دون رحلت نمود و فرزند او هر مزبجای پدر بنشست و دوازده سال جهانداري کرد، شاپور در عهد او وفات یافت و ازو باو نام پسری بماند و این باو خدمت پیروز کردی و با او بملک روم رفت و بحرب بهرام چوبین هنر ها نمود، چون خسرو پادشاهی رسید اصطخر و آذربایجان و عراق و طبرستان را بباو داد . . .

پس از آن در موضعی دیگر (ص ۳۱۸-۳۱۹) گوید: میگویند که چون از ایام دولت قباد سه سال مانده بود که منقضى گردد کیوس را بمملکت طبرستان فرستاد ۲۰ و استیصال اولاد جسنسف شاه کرد و العالم عند الله، چون کیوس بطبرستان آمد سه سال از سلطنت قباد مانده بود و چهل و هفت سال حکومت انوشیروان بن قباد بود و پادشاهی هرمز بن انوشیروان دوازده سال و مدت مملکت خسرو پیروز سی سال که بعد ازین پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه هجرت نمود، پس از ابتدای ایالت کیوس تا هجرت پیغمبر مرسل علیه الصلوة رب العالمین نود و دو سال باشد، وفات گاو باره سنه اربعین

هجریه بود که ابتدای ایالت کیوس تا وفات گاو باره صد و سی سال باشد و العلم عند الله بما کان و بما یكون، بدین موجب ایالت کیوس هفت سال . . . بنا بر گفته سید ظهیر الدین در سال ۵۲۸ میلادی که سه سال پیش از مرگ غباد باشد کیوس بحکمرانی طبرستان رسیده است و چون هجرت رسول در سال ۶۲۲ میلادی رخ داده نود و سه سال پیش از هجرت بوده است، بدین حساب فقط یکسال اشتباه روی دادم.

کیوس مطابق ضبط زبان پهلوی است و همان کلمه ایست که بکاس و قابوس نیز بدل شده. غباد سه پسر داشت، فرزند مهترش همین کیوس بود، پسر دوم جام نام داشت و پسر سوم خسرو که بنام انوشیروان پادشاهی ایران رسید و ظاهراً از مادر ایشان نبود. پس از مرگ غباد در میان این سه برادر بر سر پادشاهی جنگ در گرفت ۱۰ ولی بواسطه همراهی مهبود وزیر خسرو در سال ۵۲۱ میلادی پادشاهی ایران رسید (ایران باستانی - تألیف آقای میرزا حسن خان پیرنیا - ص ۳۲۶). هنگامی که غباد مرد پسر بزرگتر وی همین کیوس پادشاهی را از آن خود میدانست ولی موبدان و وزیر غباد گفتند کسی را پادشاهی حق نیست مگر آنکه انجمن بزرگان او را بشاهی برگزینند، کیوس یقین داشت که بزرگان طرف او را می گیرند، لهذا راضی شد برای این کار انجمنی کنند و او ادعای خود را بایشان اظهار دارد و چون مجمع منعقد شد و کیوس دعوی خود را اظهار داشت مؤید موبدان وصیت نامه قباد را که تا آنوقت پنهان نموده بود بیرون آورد و بزرگان نشان داد و بایشان تکلیف کرد که همان شاهزاده را که پدر تاجدارش جانشین خود خواسته بسلطنت قبول کنند، گفتند و شنیدند و آخر الامر قدرت و زبان آوری موبدان کار را از پیش برد و ادعای برادران انوشیروان بتخت و تاج لغو شد و خود او را پادشاهی بر داشتند لکن این کار با کثرت آراء صورت گرفت نه باتفاق تمام بزرگان و اگر اتفاق حاصل نشد یکی از آن جهة بود که بعضی از تلون خسرو انوشیروان و برخی از بی رحمی او می ترسیدند و اگر بکیوس امید خیری داشتند البته او را پادشاهی بر میداشتند اما از او هم مأیوس بودند، يك جهة

دیگر اختلاف اینکه شخص شایسته دیگری نیز در مد نظر آنها نبود یعنی جام پسر دوم قباد که در میدان جنگ مکرر هنر خود را ظاهر ساخته و بسیاری از مردم باو میل داشتند و سلطنت او را آرزو میکشیدند لیکن از سوء اتفاق نقصی در وجود او بود که در نظر مردم مشرق عیب بزرگی است و با نقص سلطنت ممکن نیست ' نقص جام اینکه يك چشم او بواسطه مرض یا حادثه ای کور شده و هوا خواهان او تدبیری کردند بلکه بمقصود رسند و از قانون هم خارج نشده باشند یعنی قرار دادند پسر جام را که باسم جدش قباد موسوم بود بیادشاهی بر دارند و درین صورت معلومست رسم سلطنت با خود جام میشد. جام باین امر راضی و بعضی از برادرانش نیز با او درین کار همراه و عجب آنکه خالوی خسرو اسپهبد نیز باین حوزه متفق گشته و نزدیک بود کار صورت گیرد که خسرو بواسطه اتفاقی از دسیسه خبردار شد و بجلوگیری پرداخت. جام و کیوس و دیگر پسرهای قباد را بحکم خسرو انوشیروان گرفتند و باهر چه فرزند ذکور داشتند کشتند و سپهبد و سایر بزرگان نیز که در کار مخالفت موافقت نموده برای عدم رفتند. فقط قباد که میخواستند او را اسم سلطنت دهند مورد ترحم قاتل شده و شخصی که مأور هلاک او بود بدو رحمت آورده و برادرها نمود و آن شاهزاده بعد از آنکه چند سال بحال اختفا می گذرانید بقسطنطنیه رفت و ژوستینی نی بن در آنجا او را بخوبی پذیرفت (تاریخ ساسانیان جرج راولین سن - ترجمه ذکاء الملک - ج ۲ - طهران ۱۳۱۵ - ص ۸۶ - ۸۷ و ص ۳۷۹ - ۳۸۱ از اصل انگلیسی)

غباد پدر انوشیروان دو زن داشت: یکی دختر اسپاهبت خور بنداد و دیگری نیوان دخت نام که معلوم نیست کیوس از کدام يك ازین دوزن زاده است و مینویسند که چون غباد از ایران میگریخت و نزد پادشاه هیطالان (هیاطله) میرفت در نیشابور دختر دهقانی را گرفت و خسرو انوشیروان ازین زن ولادت یافت. معلوم نیست این زن یکی از همان دو زن است که پیش ازین ذکر رفت یا زن سومی بوده است. در هر صورت ظاهراً تردیدی نیست که کیوس و خسرو انوشیروان از يك مادر نبوده اند. ازین مطالب که ما خود از مآخذ معتبر است محقق میشود که کیوس در زمان سلطنت

برادرش انوشیروان زیسته و در همان سال اول پادشاهی وی کشته شده است. پس اگر در سال ۵۲۸ میلادی بحکمرانی طبرستان بر قرار شده باشد بیش از سه سال در فرمانروائی نمانده است.

ص ۳، س ۱۰ و ۱۱: مادر تو فرزند ملک غازی سلطان محمود

ناصرالدین بود، سلطان محمود ناصرالدین مطابق سبب زبان فارسی که نام پسر را بنام پدر باضافه ملحق میکنند مراد محمود بن ناصرالدین سبکتکین پادشاه معروف غزنویست. ازین قرار زن کیکاوس بن اسکندر مؤلف این کتاب و مادر کیلان شاه فرزند وی دختر محمود غزنوی بوده است. بنا بر گفته سید ظهیرالدین (ص ۱۹۹) دختر دیگری از آن سلطان محمود زن منوچهر بن قابوس عم کیکاوس بن اسکندر بن قابوس مؤلف این کتاب بوده. بنا برین دودختر سلطان محمود را با دوتن از امرای آل زیار عقد بسته اند: يك دختر در خانه منوچهر پسر قابوس بوده و دختر دیگر را برادر زاده اش کیکاوس پسر اسکندر بن قابوس داده اند.

ص ۳، س ۱۱: جدۀ من فرزند فیروزان ملک دیلمان بود. یعنی مادر

پدرم اسکندر که مراد زن قابوس باشد، ازین قرار زن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر دختر فیروزان و خواهر حسن فیروزان معروف بوده است، خاندان فیروزان و فرزندان وی مدت صد سال تمام در تاریخ کیلان و طبرستان کارهای بزرگ کرده اند، نخستین کسی که ازین خاندان معروفست فیروزان است و بهاء الدین محمد کاتب معروف باین اسفندیار در تاریخ طبرستان خود در وقایع سال ۲۸۹ در ضمن شرح جنگهای که احمد بن اسمعیل سامانی در طبرستان کرده است گوید:

«مردم آمل بکلی بدو روی دادند تا بموضعی که فلاس گویند بهم رسیدند و دیالام را شکسته و دوهزار مرد را ازیشان کشته و از آن جمله پدر ما کان کاکي بود و پدر حسن فیروزان که ملوک کیل و دیلم بودند»

بنابراین فیروزان در سال ۲۸۹ کشته شده و اوراسه پسر بوده است که نام مهترایشان معلوم نیست و او پسری داشت باسم و هسودان و او پسری داشت باسم سرخاب، پسر دوم کاکي نام

داشت که در بعضی کتابها بخط نام او را کالی ضبط کرده اند، پسر سوم حسن بود، ظاهراً این حسن زنان متعدد داشته زیرا که در اواسط عمر خود دختر رکن الدوله آل بویه را گرفته و دختری بوی داده است و فخرالدوله از آن دختر متولد شده و خواهر وی یعنی دختر فیروزان چنانکه گذشت زن شمس المعالی قابوس بوده. حسن فیروزان از مردان معروف تاریخ ایران در نیمه اول قرن چهارم هجریست، برادر زاده وی ماکان بن کاکی نیز در همان دوره کارهای بزرگ کرده و در ضمن تاریخ آل زیار که از مسودات محرر این سطور در تحت طبع است شرح مبسوطی از دلاوریهای ایشان خواهد آمد، ماکان در ۳۱۰ بر طبرستان استیلا یافت، در ۳۱۶ جبل و عراق و ری را گشود، در ۳۲۳ بخراسان رفت و با پادشاهان سامانی زد و خورد ها کرد تا اینکه در سال ۳۲۹ کشته شد. کاکی دو پسر دیگر هم داشت یکی ابوالحسن کاکی و دیگری حسین بن کاکی که پسروی علی بن حسین نیز در تاریخ معروفست و ابو علی ناصر از علویان طبرستان او را کشت. ماکان بن کاکی دختری داشت که زن ابوالقاسم جعفر از علویان طبرستان بود و سه پسر که ماکان بن ماکان باشند و ابو جعفر و دیگری عبدالملک.

اما حسن فیروزان چون ماکان برادر زاده اش طبرستان را گرفت وی را بنیابت خود بنشانند و چون ماکان کشته شد حسن فیروزان در طبرستان بیادشاهی بنشست و او را سه فرزند بود دو پسر و یک دختر: پسران وی فیروزان بن حسن و نصر بن حسن که در سال ۳۷۸ بر فخرالدوله خواهر زاده خود در دامغان عصیان کرد و دختر وی چنانکه گذشت زن رکن الدوله آل بویه و مادر فخرالدوله بود. فیروزان بن حسن پسری داشت باسم کنار که در سال ۳۸۸ جزو اتباع منوچهر بن قابوس بوده است.

ص ۲، س ۱۲: ای پسر هشیار باش و قیمت برادر خویش بشناس. در نسخه اصل عبارت چنین بود و در متن تصرفی نرفت ولیکن قطعی است که باید مطابق چاپ مرحوم هدایت این جمله را چنین اصلاح کرد:

«ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خویش بشناس» و کلمه «نژاد» را کاتب به «برادر» تحریف کرده است، چون مؤلف پیش از آن نسبت های پدری و مادری

خویش را می شمارد که بزرگان تاریخ ایران می پیوندند واضح است که کلمه «نژاد» لازمه این معنی است.

ص ۶، س ۱۴: تفکر و ... رجوع شود بکتاب امثال و حکم تألیف آقای

میرزا علی اکبرخان دهخدا - ج ۱ ص ۴۹ و ص ۹۰ در ماده: اذابلع الکلام.

ص ۱۰ - س ۱۴: «نیکی تو بر بنده تو بیش از آن است که نیکی خدای

بر تو»، در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده: «نیکی تو بر بنده تو بیش

از آن نیست که نیکی خدای تعالی بر تو» و البته کاتب درین جمله خطائی کرده

و «آن نیست» را «آنست» نوشته.

ص ۱۰ - س ۱۷: سزدگر بری بنده را سزاو، ظاهر آ این بیت از آفرین نامه

۱۰. ابوشکور بلخی است، رجوع کنید بصحیفه ۲۲۰-۲۲۱ ازین کتاب و نیز رجوع

کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۲ - ص ۴۵۰ و ج ۳ - ص ۹۷۲

ص ۱۳ - س ۱۴، لیس الخبر کا لمعاینه، حدیث، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم

آقای دهخدا ج ۴ - ص ۱۳۷۴ و ج ۱ - ص ۱۲۳ در ماده: از حق تا

حق

ص ۱۳ - س ۱۵: جهان دیدگان را بنا دیدگان، ظاهر آ این بیت هم از آفرین

نامه ابوشکور بلخی است، رجوع کنید بصحیفه ۲۲۰-۲۲۱ ازین کتاب.

ص ۱۴، س ۳: «وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد»، محمد عوفی در باب

شانزدهم از قسم اول جوامع الحکایات و لوامع الروایات این حکایت را چنین آورده

است: «آورده اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته بود و اسباب و نجمی داشت

و زیادت از صد شتر در زیر بنه او بود و او در عمارت نشسته بود، جماعتی از ائمه

و علماء باوی همی رفتند؛ چون نزدیک عرفات رسید درویشی مسی آمد کرسنه و

تشنه و پایها آبله کرده، چون وی را بر آن قاعده بدید که میرفت روی بوی کرد و

گفت: ثواب حج من و تو یکی باشد؟ که تو در نعمت پیروی و من در محنت. صدر

بخارا گفت: حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من بدانستمی که پایگاه

مرا و ترا یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی. درویش گفت چرا؟ گفت: زیرا که من فرمان خدای را امتثال می‌نمایم و تو خلاف فرمان کنی، مرا گفته است که استطاعت داری حج کن و ترا گفته اند که خود را در هلاک مینداز، پس مرا خوانده اند و ترا معذور داشته، من مهمانم و تو طفیلی هرگز حرمت طفیلی چون حرمت مهمان نبود.

ص ۱۷، س ۲: «اناسید ولد آدم ولا فخر»، قاضی میبیدی در شرح دیوان حضرت امیر (ص ۸۳ چاپ طهران) این حدیث را چنین ضبط کرده است: کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين آدم و من دونه تحت لوائی اناسید ولد آدم ولا فخر لوکان موسی حیا ما وسعه الا اتباعی.

ص ۱۷ - س ۲۱: الادب صورة العقل، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۱ - ص ۲۳۳

ص ۱۸ - س ۷ - ۸: الشرف بالعقل و الادب، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۱ - ص ۲۵۳

ص ۱۹، س ۶: «النصح بین الملاء تقریع»، این جمله از کلام امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و کلمه سی و هشتم از جمله صد کلمه ایست که رشیدالدین وطواط گرد آورده و بشعر فارسی ترجمه کرده است و در ترجمه این جمله گفته است:

گر نصیحت کنی بخلوت کن
که جزین شیوة نصیحت نیست
هر نصیحت که درملا باشد
آن نصیحت بجز فضیحت نیست

(صد کلمه چاپ تبریز ۱۳۱۲ - ص ۱۵)

ص ۱۹، س ۱۷: «الدال علی الخیر کفاعله»، از گفته رسولست، نهایه الادب نویری - ج ۳ - چاپ مصر - ص ۳

ص ۱۹، س ۱۷ - ۱۸: «این دو برادرند که پیوندشان از مانه بگسلد»، در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده است: «دو برادرند که پیوندشان زمانه نکسلد» و البته این روایت صحیح نمی‌نماید زیرا که اگر از ما ضمیر بگسلد

فعل می‌بود میبایست بسیاق زبان فارسی که باء اضافه بر اول فعل را پیش از نون می‌آورند «ازما بنگسلد» باشد.

ص ۲۱، س ۱۶: «بروزگار القائم بامر الله من بحج رفتم»، قائم بامر

الله از سال ۴۲۲ تا سال ۴۶۷ در خلافت بوده است ازین قرار مؤلف این کتاب در فاصله این چهل و پنج سال خلافت قائم بامر الله بحج رفته است.

ص ۲۲، س ۹: «الشیخ فی قومه...»، رجوع کنید بکتاب امثال

و حکم آقای دهخدا ج ۱ - ص ۲۵۴.

ص ۲۲، س ۴ - ۵: «اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت

پیوشانند»، این معنی را سعدی چنین نظم کرده است: از صحبت دوستی بر نجم

کاخلاق بدم حسن نماید امثال و حکم آقای دهخدا - ج ۱ - ص ۱۳۷.

ص ۲۲، س ۵ - ۶: «و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از

دانا»، سعدی در گلستان این مضمون را چنین گفته است: «لقمان حکیم را گفتند

حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان...»، امثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ -

ص ۱۳۶۶.

ص ۲۳، س ۹ - ۱۰: «مردمان نیز ترا فزون تر دانند از همه سران تو

بقدر و بفضل و هنر تو»، در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده:

«مردمان نیز ترا فزون تر دانند بر همسران تو بقدر فضل و هنر تو» و البته «همه

سران» خطای کاتب است و باید «همسران» باشد.

ص ۲۴، س ۲۰: «گویند روزی افلاطون نشسته بود»، این حکایت را

محمد عوفی در باب بیست و پنجم از قسم اول جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین

آورده است: «آورده‌اند که وقتی مردی در پیش افلاطون حکیم گفت که: امروز

در فلان مجمع بودم، فلان کس ترا محبت کرد و بسیار بستود و دعای خیر گفت.

افلاطون چون این بشنید سر فرو برد و باندیشه فرو شد. آن مرد گفت ای حکیم

چه اندیشه میکنی و من چه گفتم که تو از من متغیر شدی؟ گفت: اندیشه من از

قول تو نیست و لیکن از عقل خود اندیشه میکنم که کار جاهلانه کرده‌ام تا آن جاهل

را پسندیده افتاده است و بطبع او خوش آمده است و چه مصیبت باشد و رای آنکه نادانی مرا پسندد چه تا نادانی نباشد نادان مروی را پسندد.

ص ۲۰، س ۹: «شنودم که محمد زکریا الرازی»، این حکایت را نیز محمد عوفی در باب بیست و پنجم از قسم اول کتاب جوامع الحکایات ولوامع الروایات آورده است، رجوع شود به «مقدمه جوامع الحکایات ولوامع الروایات»، تألیف محمد نظام الدین - چاپ اوقاف کتب ص ۹۶.

ص ۲۰ - س ۱۴: «کل طایر بطیر مع شکله»، رجوع کنید به مثال و حکم آقای دهخدا ج ۴ - ص ۱۲۲۸.

ص ۲۷، س ۱: «بوشکور بلخی»، پس از رودکی و دقیقی بزرگترین شاعر ایران در زمان سامانیان بوده است و میتوان وی را با شهید بلخی و کسائی مروزی که شعرای بزرگ آن زمان بوده اند قرین شمرد. ابوشکور شعر بسیار داشته و در میان شعرای خراسان بزرگی معروف بوده است، از احوال وی اطلاع کافی در میان نیست، محمد عوفی در لباب الالباب (ج ۲ - ص ۲۱) و مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ - ص ۶۵) بیش از چند سطر در حق وی نوشته اند و از آن چند سطر چیزی که باید و شاید بر نیاید، خوشبختانه صدونود و دو بیت از اشعار پراکنده وی بما رسیده است و از آن ابیات میتوان عصر زندگی وی را بخوبی دانست. مؤلف مجمع الفصحاء بخطا گفته است که: «بحسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش در سنه ۳۳۶ بوده»، ولی مسامست که سالها پس از شهید و رودکی زیسته است. چه شهید بن حسین بلخی در سال ۳۲۵ در گذشته و رودکی سمرقندی در سال ۳۲۹ مرده است و وی قطعاً تا هفت سال پس از رودکی زنده بوده، شمس الدین محمد بن قیس رازی در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم (ص ۴۳۹ - ۴۴۰) این بیت را که از کلیله و دمنه رودکی است می آورد:

هر که نامخت از گذشت روزگار نیز نآموزد زهیچ آموزگار

و گوید: «بوشکور ازو برده است و گفته:

مگر پیش بنشاندت روزگار که به زونیابی تو آموزگار»

و این خود دلیل است که وی پس از رودکی بوده و این مضمون نخست از رودکیست و او از رودکی گرفته است. منوچهری دامغانی هم در قصیده خود که ذکری از شاعران پیشین می کند گوید:

از حکیمان خراسان کوشید و رودکی بوشکور بلخی و ابو الفتح بستی هکذی

و پیداست که درین بیت ترتیب تاریخی و سبقت را نگاه داشته است زیرا که شهید در ۳۲۵ و رودکی در ۳۲۹ در گذشته اند و ابو الفتح بستی در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ در گذشته و البته میبایست که ابوشکور بلخی در میان سالهای ۳۲۹ که سال مرگ رودکی و ۴۰۰ یا ۴۰۱ که سال مردن ابو الفتح بستیست در گذشته باشد. استوارترین دلیل آنست که ابوشکور را منظومه ای بوده است به بحر متقارب باسم آفرین نامه که از آن ۱۱۷ بیت بما رسیده و محمد عوفی در باب این منظومه گوید: «آفرین نامه یکی از ثمرات شجره شکر بوشکور است، کتابی مقبول و عبارتی معمول در سنه ست و ثلثین و ثلثمائه (۳۳۶) تمام کرده است آنرا...»

خوش بختانه بیتی که در آن تاریخ سرودن آن منظومه را گفته در فرهنگها بشاهد لغت «فیال» (که بمعنی زمینی است که بار اول در آن کشت کنند) مانده است: برین داستان کس نگفت از فیال ابر سیصد و سی و شش بود سال منتها در بعضی نسخها «سیصد و سی و شش» را بخطا «سیصد و سی و سه» نوشته اند. پس ابوشکور یازده سال پس از مرگ شهید و هفت سال پس از مرگ رودکی این منظومه را سروده است. از همین منظومه بیت دیگری مانده که زمان ویرا محقق تر می سازد و آن اینست که گوید:

خداوند ما نوح فرخ نژاد که بر شهریاران بگستر داد

پیداست که این بیت را در حق امیر ملک حمید نوح بن نصر سامانی سروده است که در ششم شعبان سال ۳۳۱ پس از پدرش نصر بن احمد ممدوح رودکی بشهریاری رسید

و در سال ۳۴۳ در گذشت و در سال پنجم شهریاری این پادشاه سامانیست که
آفرین نامه را نظم کرده است. از میان ابیات این منظومه این بیت نیز با رسیده
است که گوید:

سر انجام آغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی و سه ساله مرد

۵ اگر این بیت را در حق خود گفته باشد یقین می شود که در سال ۳۳۶ که
این اشعار را می سروده سی و سه سال از عمر وی رفته است پس در سال ۳۰۳
ولادت یافته و در زمان مرگ شهید بیست و دو ساله بوده و در زمان مرگ رودکی
بیست و شش سال داشته است و اگر فرض کنیم که بنصاب طبیعی بسن هفتاد سالگی
رسیده باشد تا حدود سال ۳۷۳ یعنی تا زمان شهریاری نوح دوم پادشاه سامانی
۱۰ (نوح بن منصور) که در ۳۶۶ به شهریاری رسیده و در ۱۳ رجب ۳۸۷ در گذشته
است نیز زنده بوده و ممکن است بیتی که پیش ازین ذکر شد در مدح این نوح
دوم باشد و ازین قرار وی درست با دقیقی شاعر بزرگ معاصر و هم سن بوده است
و تقریباً با ابوالفتح بستی نزدیک بیست سال اختلاف سن داشته. بیت منوچهری که پیش
ازین ثبت افتاد خود قرینه‌ای برین گفتارست، زیرا هم چنان که در مصرع اول
۱۵ شهید و رودکی را که تقریباً هم سن بوده اند با هم ذکر کرده جای آن داشته است
که ابو شکور و ابوالفتح را هم که نزدیک یکدیگر بوده اند با یکدیگر نام برد. ازین
مطالب عصر زندگی او بخوبی آشکار میشود، اما در مقام شاعری وی قراین بسیار
بدست است که وی در میان شعرای ایران مقام بسیار بلندی داشته و مخصوصاً پیدا است
که استناد سخن سرایان جهان فردوسی طوسی بر آفرین نامه وی نظر داشته است
۲۰ و بعضی مضامین از گفتار وی گرفته است از آن جمله است این سه بیت ابوشکور در
آفرین نامه:

بدشمن برت مهربانی مباد	که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهر را	اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوه تلخ آرد پدید	ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

که فردوسی در هجو نامه سلطان محمود مضمون آن دوبیت معروف را از وی گرفته
است و گوید:

درختی که تلخست وی را سرشت
گرش بر نشانی بیباغ بهشت
سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

دیگر این بیتست که پیش ازین ثبت شد:

مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار

۵ و دانای طوسی همین مضمون را با اختلاف در چهار جای شاهنامه آورده است: یکجا گوید:

نگه کن بدین گردش روزگار
جزو را مکن بر خود آموزگار

و جای دیگر گوید:

کسی کو بود سوده روزگار
نباید بهر کارش آموزگار

و جای دیگر:

گر ایدون که بد بینی از روزگار
بنیکی هم او باشد آموزگار

و جای دیگر:

یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

۱۵ ازین مثنوی آفرین نامه ابو شکور ۱۱۷ بیت در فرهنگها بشاهد لغاتی که
وی در سخن خود آورده است مخصوصاً در فرهنگ اسدی و فرهنگ سروری و مجمع الفرس
سروری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری باقی مانده است، گذشته از قطعه سه
بیتی که پیش ازین ثبت افتاد سه قطعه دیگر نیز با رسیده، یکی این قطعه شامل
چهار بیت:

پری چهره فرزند دارد یکی
کزو شوخ تر کم بود کودکی

مراو را خردنی و تیار نی
بشوخیش اندر جهان یارنی

شد آمدش بینم سوی زرگران
هماره ستوهند ازو دل گران

بخواند آنکهی زر کردند را
ز همسایگان هم تنی چند را

(ستوهیدن بمعنی دل آزرده شدن و دند بمعنی نادان و بی باك و خود كام و دزد و بی دیانت است)

دیگر این قطعه دو بیتی است :

بیلغنج والفغده خود بخور گلورا ز رسی بسر بر مهر

رسی بود گویند سالارشان همه ساله چشمش بچیز کسان

(بیلغنج امر است از فعل الفنجیدن یا الفختن که ماضی آن الفخت آمده است و بمعنی گرد آوردن و انداختن باشد. الفغده اسم مفعول از فعل الفغدن بهمان معنی و از همان ریشه است. رس بفتح یا بضم اول در بیت نخستین بمعنی گلو بند زنان است و در بیت دوم بمعنی مفسده انگیز و شکم خواره است.)

و دیگر این قطعه است :

پدر گفت يك تن روان خواه بود بگوئی فروشد چنان کم شنود

همی در بدر خشك نان باز جست مر اورا همان پیشه بود از نخست

(روان خواه بمعنی کدا و دریوزه گر است.)

از ابیات پراکنده ای که از این مثنوی آفرین نامه مانده پیداست که ابوشکور در آن حکایات بسیار نظم کرده است و از قراین میبایست منظومه بزرگی باشد شبیه بکلیله و دمنه رودکی و مثنویهای دیگری که رودکی نظم کرده. دریغست که در این صحایف وسعت سخن بجای نیست که تمام ۱۹۲ بیتی را که تاکنون محرر این فصول از اشعار وی گرد آورده است در يك جای چاپ کند؛ ناچار باید بثبت بعضی از آن اشعار قناعت ورزد. در میان ابیاتی که از آفرین نامه مانده چند بیتست که در منتهای فصاحت و انسجام و شیوایی سروده شده و پیداست که گوینده این سخنان گذشته از استادی کامل در شعر فارسی حکیم صاحب اندیشه دانا و خوش فکری بوده و گاهی که مجال سخن میکرد است کلمات بلند از خویش بر آن داستانها و حکایاتی که زمینه شعر وی بوده است می افزوده، از آن جمله چند بیت را درین مقام می آورم :

يك آهوست خوان را چو تاریش پیش چو پیش آوریدی صد آهوش پیش
(آهو درین بیت بمعنی عیب است)

کسی کو بمحشر شود آوری ندارد بکس کینه و داوری
(آور بمعنی درست و یقین است و آوری بمعنی بحقیقت جهان رسیده)

منش باید از مرد چون سرور است اگر برزوبالا ندارد رواست
(منش بمعنی خوی و طبع بلند است)

کشاورز و آهنگر و پای باف چو بی کار باشند سرشان بکاف
(پای باف بمعنی بافنده و بکاف امر از کافتن بمعنی شکافتن است)

زدن مرد را چوب بر تار خویش به از باز کشتن ز کفتار خویش
(تار بمعنی فرق سر است و همان کلمه ایست که تارك مصغر آنست)

کسی کز ره دوست ره تافته زییکار دشمن دلش تافته
(تافته در مصرع اول بمعنی برگردانده و در مصرع دوم بمعنی گداخته است)

زدانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جافست بل کم ز زن
(جاف جاف بمعنی فاحشه است)

ز دیدار خیزد هزار آرزوی ز چشمست گویند رژی گلوی
(رژد بمعنی برخوار و رژی برخوارگی است)

گلمی که خواهد ربودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد
(شخشیدن یا لخشیدن بمعنی لغزیدن است)

همه باز بسته بدین آسمان که بر پرده بینی بساط کیان
(کیان بضم کاف که گویان هم مینویسند چادر کردیست یعنی چادر يك تيرك که بالای آن مانند گنبد باشد، باصطلاح امروز چادر قلندری)

نباید که خسرو بود یاوه گوی بدشمن دهد یاوه گوی آبروی
.....

کسی کاندرا آبست و آب آشناست از آب ارچو آتش بترسد رواست

(آب آشنا بمعنی شناگر در آب و ممکن است بمعنی آب شناس هم گرفت)

میافنج دشمن که دشمن یکی
.....

جوان تاش پیری نیاید بروی
.....

(آمرغ بمعنی فایده و مقدارست)

چو دینار باید مرا یا درم
.....

زفرزند برجان و تنت آذرنگ
.....

(آذرنگ بمعنی رنج و محنت و تو از مهر او روز و شب چون نهنگ یعنی لرزان چون نهنگ)

بآهن نکه کن که بپرید سنگ
.....

بیاموز تا بد نباشدت روز
.....

چو بر رویت از پیری افتد نجوغ
.....

(نجوغ مخفف انجوغ است بمعنی چین روی)

بنایارسائی نکسر نغنوی
.....

(نغنوی نهی از غنودن بمعنی خفتن باشد)

سپاه اندک ورای و دانش فزون
.....

(کشن بمعنی انبوهست)

کراسوخت خرمن چه خواهد دگر
.....

کوازه که خندان مندت کند
.....

(کوازه بمعنی طعنه و سخریه و مزاح است)

۲۵ این مثنوی آفرین نامه ظاهراً در زمانهای قدیم در میان ادبای ایران بسیار معمول و

متداول بوده است و يك بيت آنرا با ذکر اسم ابوشکور مؤلف متن حاضر ثبت کرده است

(ص ۵۰ س ۹) چهار بیت و يك مصرع دیگر ببحر متقارب و بهمان وزن آفرین نامه

در همین کتاب ثبت شده که با اسم کسی تصریح نکرده است ولی احتمال قوی میرود که

آن ابیات هم (ص ۱۰ س ۱۷ - ص ۱۳ س ۱۵ - ص ۴۷ س ۱۴ - ص ۱۰۰

س ۶ و ص ۱۶۸ س ۴) از همین منظومه آفرین نامه باشد.

ابوشکور را بجز این مثنوی آفرین نامه دو منظومه مثنوی دیگر بوده است که

از آنها ابیاتی چند بما رسیده : نخست منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر

هزج بوزن خسرو و شیرین نظامی که ده بیت آن بما رسیده و از آنجمله این بیت :

بکار دهر مولش گرچه بدنیت ولی در خیر کردن از خرد نیست

(مولش بمعنی درنگ و تأخیر است)

دیگر منظومه مثنوی ببحر خفیف که چهار بیت از آن بما رسیده و از آنجمله

است این بیت :

هر که باشد سپوز کار بدهر نوش در کام او بود چون زهر

(سپوز کار بمعنی درنگ کننده در کار و باصطلاح امروز کسی که دست بدست کند)

گذشته از این سه مثنوی شصت بیت دیگر ابیات پراکنده باوزان و قوافی

مختلف از ابوشکور بدست است و از آن جمله بدست بیت که در لباب الالباب و مجمع -

الفصحاء والمعجم فی معاییر اشعار العجم ثبت شده و چهل بیت دیگر از فرهنگها میتوان

برین شماره افزود.

ص ۲۸ ، س ۸ : « امیر بالسوار غازی شاور بن الفضل » در چاپ مرحوم

۲۰ هدایت « امیر ابوالسوار شاور بن الفضل » نام این امیر بجز در نسخه اساس ما در همه جای

دیگر « شاور » ضبط شده ممکن است شاور ضبطی دیگر از کلمه شایور باشد ولی در نام این

امیر همه جا « شاور » نوشته اند. اما کنیه او « ابوالسوار » و « ابوالاسوار » بهر دو

صورت آمده است ، اسوار ضبط پهلوی کلمه سوار فارسیست و در زمان ساسانیان يك

سلسله از نجبا و صاحبان مناصب در ایران با اسم « اسواران » خوانده میشدند. ظاهراً در خاندانهای ایرانی شمال ایران در قرن سوم و چهارم معمول بوده است که گاهی از کلمات فارسی و پهلوی کنیه های عربی میساخته اند مانند « ابوکالیجار » و « کالیجار یکی از اشکال پهلوی کلمه کارزار است که در کتابهای آن عصر بنابر تلفظ ایرانی « با کالیجار » نوشته اند، همچنانکه بایزید و بومسلم و بوالفرج و غیره مینوشته اند و « ابوالاسوار » یا « ابوالسوار » هم از همان کنیه های مرکب از عربی و فارسیست و ظاهر این کنیه ها را از کینه های عربی ترجمه میکرده اند چنانکه ابوکالیجار ترجمه ابوالحرب و ابوالاسوار یا ابوالسوار ترجمه ابوالقوارس است، بنابرین « بالسوار » و « بوالاسوار » هم میتوان نوشت.

این امیر ابوالسوار شاور بن فضل هشتمین امیر از خاندان شدادیان ارانست که پایتخت ایشان بیشتر در کنجه بود و از ۳۴۰ تا ۴۶۸ در آن دیار شهریاری داشته اند.

ابوالسوار شاور پسر فضل بود و فضل پسر محمد و محمد پسر شداد؛ از احوال وی اطلاع مختصری بدست است، پیش از وی انوشیروان بن لشکری علی بن موسی بن فضل پسر زاده برادرش شهریاری داشت و از ۴۴۰ تا ۴۵۷ باین مقام رسیده بود، در سال ۴۵۷ که آلپ ارسلان سلجوقی باز مانده ارمنستان را گرفت وی را حکمران ارمنستان کرد و در سال ۴۵۹ در گذشت، پس از وی پسرش فضل بن شاور تا ۴۶۶ حکمرانی داشت و در ۴۶۸ خاندان ایشان منقرض شد و سلجوقیان ارمنستان را در قلمرو خود آوردند.

عماد کاتب در تاریخ سلجوقیان (چاپ لیدن - ص ۳۱) مینویسد که آلپ ارسلان در سال ۴۵۷ که از راه نخجوان بجنک خزران میرفت پادشاه ابخاز که بقراط بن کیورکی نام داشت خواستار ترك جنك شد و دختر خویش را پیشکش کرد، آلپ ارسلان دختر ویرا گرفت و او را امان داد و ملکه گرجستان را رها کرد و نظام الملك او را بزنی خود در آورد و سپس دیار آنی را کشود و امیر ابوالاسوار شدادی را حکمرانی آن دیار بخشید.

پیداست که نام پادشاه ابخاز از اسامی ارمنی است و در اصل « با گراد » بوده است که به « بقراط » بدل شده و نام پدر او بارمنی « گرگور » بوده است که در زبانهای اروپائی

« گرگوار » Grégoire تلفظ میکنند و در فارسی « کرکی » هم نوشته اند و در این موضع « کیورکی » ضبط کرده اند.

اما « آنی » نام شهر و ناحیه ایست از ارمنستان که در زبان یونانی قدیم آنیسی نامیده می شد و رومیان آنرا « آبنی کوم » Abnicum می گفتند. این شهر بقاصله بیست و چهار کیلومتر در مشرق شهر قارس (قارص) امروز در ارمنستان روسیه واقع بود و یکی از قدیمترین پایتختهای ارمنستان بشمار میرفت. در سال ۱۰۴۵ میلادی (۴۳۷ هجری) یونانیان آسیا این شهر را که در آن زمان جزو قلمرو اسلام بود گرفتند و در سال ۱۰۶۴ میلادی (۴۵۷ هجری) آلپ ارسلان آنرا کشود و از آن پس اغلب جزو قلمرو امرای گرجستان بود که تابع ایران بودند و پس از سلجوقیان جزو قلمرو مغول شد تا عاقبت در سال ۱۳۱۹ میلادی (۷۱۹ هجری) زلزله سختی در آن نواحی روی داد و تقریباً تمام شهر آنی ویران شد و از آن زمان فقط خرابهای آن باقیست.

در باب جنگهای ابوالاسوار و آلپ ارسلان با مردم ارمنستان و گرفتن ناحیه آنی تا درجه ای اطلاعات کافی میتوان در تاریخ ارمنستان یافت بدین قرار: در حدود سال ۱۰۲۱ میلادی (۴۱۲ هجری) سلجوقیان بنای تاخت و تاز را در ارمنستان گذاشتند و تا قلعه « بدشنی » در شمال کوه آرارات رسیده بودند و در آنجا سپاهیان ارمنستان بفرماندهی « واساکت بهلوونی » پدر « گرگور ماکیستروس » که از شاهزادگان ارمنستان بود مانع از پیشرفت ایشان شده بودند. واساک در ضمن همین فتح کشته شد.

امیر ابوالاسوار مزبور که مورخین ارمنی وی را بیشتر با اسم امیر دوین (دبیل) مینامند از ترس ارمنیان با سلجوقیان متحد شد و با ارمنیان بجنک پرداخت. داود انوغین حکمران کوکرك و اثوان از مردم ابخاز یاری خواست و بیاوری ایشان بجنک آمد و پس از اینکه ابوالاسوار را شکست داد در سپاه وی کشتار بسیار کرد و منتهای بیرحمی را بکار برد و غنائم بسیار یافت.

ولی این کامیابی داود انوغین چندان نکشید زیرا که ارمنیان که فقط عده معدودی

از یونانیان ایشان را باوری میکردند از عهده سپاهیان بی شمار سلجوقیان بر نیامدند و از دو سوی جنگهای سخت روی داد و هر دو طرف بی رحمی و ستم را بمنتهی درجه رساندند زیرا که از هر دو سوی تعصب مذهبی و نژادی نیز در میان بود، چنانکه یکی از حکام که مورخین ارمنی نام او را «خودریک» ضبط کرده اند و ظاهراً از نژاد کرد بوده است چون شهر «برکری» را که در شمال غربی دریاچه وان واقع بود از ارمنیان و یونانیان گرفت فرمان داد گودالی کنند و چندان مردم را کشت و از خون ایشان آن گودال را چنان انباشت که چون در آن گودال رفت خون از سر او هم گذشت. درین میان یونانیان نیز طمع بخاک ارمنستان بسته بودند ولی پیشرفت های سلجوقیان دست ایشانرا بالمره از آن دیار کوتاه کرد، سپاهیان طغرل بیک سلجوقی در شمال زود ارس در کنار هرستان (که امروز باسم زنتی چای معروفست و از قوک چای برو دارس میریزد) جای گرفته بودند. بیک تن از سرداران ارمنستان «کاکیغ» که با سپاه خود از شهر آتی بیرون آمد دشمن را در تنگنایی گرفتار کرد و شکست داد. سپاه سلجوقیان دوباره از رود ارس گذشتند و از جنوب غربی دریاچه ارومیه بطرف کردستان و مکرری گریختند ولی پس از چندی استراحت دوباره بحال تعرض در آمدند و پس از آنکه از کوههای کردستان گذشتند ناحیه و سپورگان را گرفتند، درین جنگها کردها با سلجوقیان همدست بوده اند. در این هنگام یکی از پیشوایان ارمنی باسم «خاچیک» که مورخین ارمنستان او را «خاچیک شیر دل» لقب داده اند با عده معدودی از لشکریان خود سپاه سلجوقی را شکست داد. خاچیک در همین جنگ کشته شد ولی پسران وی که با چند هزار لشکری رسیدند در ناحیه خوی و سلماس لشکر سلجوقی را شکست دادند. در این موقع ارمنستان بکلی تجزیه شده بود: مغرب ارمنستان بدست یونانیان بود و قسمتی از شمال آن ناحیه بدست گرجیان و قسمت دیگر بدست یونانیان، قسمت شرقی ماوراء قفقاز بدست سلجوقیان بود و قسمت جنوبی آن ناحیه بدست امرای عرب.

از سال ۱۰۴۸ میلادی تا ۱۰۵۴ (۴۴۰ تا ۴۴۶ هجری) چندین بار طغرل بیک سپاهیان خود را بجنگ ارمنستان یا ایالات شرقی آن دیار فرستاد. پسر عم

وی قلمش و برادرزاده اش حسن درین جنگها شکست خوردند ولی برادرش ابراهیم ایالت و سپورگان را بخاک و خون کشید و سپس بسوی شمال متوجه شد و شهر اردزن را که نزدیک ارز روم بود گرفت، شهر اردزن در آن زمان هشتصد کلیسیا داشت و درین جنگ غنائیم بی شمار بدست سلجوقیان افتاد. سپاه سلجوقی پس از گرفتن این شهر آنرا غارت کردند و سوختند و صد و پنجاه هزار تن از مردم آنرا با سیری بردند.

۵ ابراهیم همچنان بسوی شمال پیش میرفت و نزدیک شهر ارد زن سپاه یونانیان رسید که مرکب از شصت هزار مرد بود و از غارت کردن مرکز ارمنستان باز می گشتند. هارون نام بلغاری امیر و سپورگان و لیبارید پادشاه گرجستان و حکمران یونانی شهر آتی که کارمن Carmen نام داشت و فرماندهی سپاه ارمنستان با ایشان بود بالشکر سلجوقی برابری کردند و سلجوقیان عقب نشستند ولی درین میان لیبارید را سلجوقیان اسیر کردند. درین جنگ سپاه سلجوقی فقط عقب نشست ولی شکست نیافت و در ضمن بازگشت شهر قارس را گرفتند و آنچه در آن بود بیغما بردند و شهر را ویران کردند. حکمران شهر قارس که کاکیغ پسر اباس یا کوریکه نام داشت و ظاهراً از ۱۰۴۶ تا ۱۰۸۲ میلادی (۴۳۸ تا ۴۷۵ هجری) فرمانروائی داشته است بحصار معروف شهر که بر فراز تخته سنگی سخت ساخته شده بود پناه برد و بدین وسیله از اسارت رهایی یافت.

۱۰ سبب جنگهای ابوالاسوار در ارمنستان این بود که در زمان پادشاهی کاکیغ آخرین پادشاه سلسله سوم پادشاهان ارمنستان موسوم بسلسله «پاکرادونی» که از ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۳ میلادی (۴۳۱ تا ۴۳۵ هجری) سلطنت کرده است امپراطور قسطنطنیه مونوماخوس Monomachus بر بعضی نواحی ارمنستان چشم طمع گشوده بود و عده ای از سپاهیان یونانی را بفرماندهی نیکلا سردار معروف خویش بجنگ ارمنستان فرستاد و مکتوبی بابوالاسوار که حکمران دوین (دبیل) بود نوشت و او را بنهب و غارت دعوت کرد. ابوالاسوار خواهش او را پذیرفت بشرط آنکه آنچه بدست آورد از آن وی باشد و امپراطور نیز این شرط را پذیرفت. کاکیغ چون

خود را در میان دو دشمن دید صلاح دانست که با ابوالاسوار صلح کند و اموال بسیار بوی داد و او هم پذیرفت. کاکین درین جنگ فتح کرد ولی امپراطور ویرا بحیله بقسطنطنیه دعوت کرد و ویرا از سلطنت خلع کرد و درغیاب او دربار ارمنستان ضعیف شد و ابوالاسوار هم بعضی نواحی آن دیار را گرفت. درین ضمن یونانیان هم شهر آنی را گشودند. پس از آن مونوماخوس امپراطور سفیری نزد ابوالاسوار فرستاد و از وی خواست تمام نواحی را که از کاکین گرفته است باز دهد. ابوالاسوار باتکای عهدنامه‌ای که با امپراطور مزبور بسته بود از پس دادن این نواحی امتناع کرد. پس از آن مونوماخوس در صدد شد که با ابوالاسوار جنگ کند و نیکلاس پیهسالار خود را بکنگ وی فرستاد ولی نیکلاس شکست خورد و قسمت اعظم از سپاه وی از میان رفت. امپراطور لشکر دیگری ترتیب داد و بیکی از شاهزادگان دربار خویش که دلارخیس Delarchis نام داشت سپرد، وی نیز کامیاب نشد و هر چند که تا ناحیه دوین (دبیل) رسید نتوانست آنجا وارد شود و فقط قلمرو اطراف دوین را نهب و غارت کرد. درین ضمن با سپاه ابوالاسوار که در نزدیکی دوین بود دربرو شد، ایشان را شکست داد و اسیران بسیار گرفت و بقسطنطنیه باز گشت. ابوالاسوار ازین شکست بسیار خشمگین شد و بنای بیداد را نسبت بآرمینیانی که در قلمرو وی بودند گذاشت. در نواحی اطراف شهر آنی تاخت و تازها کرد و منتهای ستم را روا داشت و آرمینیان را مجبور کرد که از مذهب نصارا دست بکشند.

سپهسالار ارمنستان و هرام (بهرام) که پیرمرد شکسته‌ای بود ازین پیش آمد بسیار دلگیر شد و سپاهیان و آرمینیان گرد آورد و بکنگ لشکر ابوالاسوار رفت و ایشانرا شکست داد و بیازگشت ناچار کرد و حتی تابرج و باروهای شهر دوین (دبیل) ایشانرا دنبال کرد. در آن موضع جنگ بمنتهای سختی رسید و در هر قدم مردم بسیار کشته شدند و هرام و پسرش هر دو کشته شدند و و هرام نو دسال داشت. پس از کشته شدن وی دوباره یونانیان چیره شدند و بطر نام بطریک (patriarche) ارمنستان را که از معاندین ایشان بود تبعید کردند.

در سال ۱۰۴۷ میلادی (۴۳۹ هجری) پس از تبعید پطر ابوالاسوار بطغرل

بیک سلجوقی از شکست مسلمانان در بیرون شهر آنی بتوسط سپاهیان یونانی خبر داد و طغرل بیک بسیار خشمگین شد و چون پیش از آن اندیشه کرده بود با یونانیانیکه در ارمنستان بودند جنگ کند موقع را غنیمت شمرد و سپاهی مرکب از صد هزار تن گرد آورد و ایشانرا بآرمینستان فرستاد و فرمان داد که از نهب و تاراج چیزی فرو نگذارند و مردم آن دیار را بکشند یا باسیری بگیرند. سپاهیان طغرل چیزی از گفته‌او فرو نگذاشتند و تشریاسن رفتند و در بیست و چهار ناحیه ارمنستان تاخت و تازها کردند. در سال ۱۰۴۹ میلادی (۴۴۱ هجری) باز طغرل برسپاه خویش در ارمنستان افزود و شماره آن بدویست هزار تن رسید و با همان بی باکی و خونریزی شهر اردزن را محاصره کردند. این شهر در آن زمان بیش از سیصد هزار تن داشته است. بیشتر مردم آن شهر توانگران و نجیب زادگان و دانشمندان و پارسایان نامی بودند. در شهر اردزن بیش از هشتصد کلیسیا بود ولی برج و بارویی نداشت.

مردم شهر چون خویش را بی پناهگاه یافتند و چون نمیخواستند راه گریز پیش گیرند عزم کردند که بدفاع خود پردازند، بهمین جهت همه از شهر بیرون شدند و بر ترکان حمله بردند، ولی شکست یافتند و بشهر خود باز گشتند و در خانه‌های خود از روزن و بام بکنگ پرداختند. باوجود این همه دلاوریها شکست خوردند و سپاه طغرل صد و چهل هزار تن از مردم آن شهر را کشت و پس از آنکه غارت کردند و آنچه بردنی بود بردند شهر را آتش زدند. آن روز باد بسختی میوزید و بزودی این شهر با شکوه بقل خاکستری بدل شد و قسمت اعظم از مردم شهر در آن میان سوختند و کسانی را که زنده مانده بودند باسیری بردند. درین هنگام در ارمنستان شصت هزار سپاهی یونانی بفرماندهی کامناس Caménas سردار یونانی بود که در شهر آنی مقیم بودند ولی این گروه یآوری از مردم ارمنستان نکردند.

چون سپاه طغرل بیک مانعی در برابر خود ندید و از پیشرفتهای خود دلیر شد در داخله ارمنستان پیشتر رفت و چون این خبر بامپراطور قسطنطنیه رسید لشکری بیاری فرستاد و سپاه یونانی بکنگ ترکان برخاست و تا چندی راه برایشان گرفت

وایشانرا شکست داد. ولی چندی نگذشت که ترکان بر یونانیان شبیخون زدند و یونانیان شکست یافته گریختند. ترکان همچنان کشتار و تاراج گمان پیش میرفتند تا بشهر قارس رسیدند که مقر حکمرانی کاکیغ اباس بود. روزی که بقارس رسیدند یکشنبه بود و مردم آن شهر تعطیل داشتند و یاسبانی نبود. ترکان بشهر رسیدند و هرکرا یافتند کشتند، کسانی که محال یافتند بحصار شهر پناه بردند و کاکیغ اباس پادشاه ارمنستان در میان ایشان بود، کسانی که بیرون ماندند کشته شدند یا باسیری گرفتار آمدند. شهر قارس را تاراج کردند و سوختند و پس از آن ترکان از شهر بیرون رفتند. چندی بعد کاکیغ شهر قارس را دوباره از نو ساخت ولی جای پیشین را نگرفت.

درین میان ناحیه ای از ارمنستان که باسم ارمنستان چهارم معروفست بدست «یزوس کاتاپان» Perus Catapan یکی از سرداران مونوماخوس امپراطور قسطنطنیه بود و چون خبر مرگ امپراطور بطغرل بیک رسید سپاه بی شماری با خود بارمنستان آورد و چندین فیل و اراکها و منجنیق ها و خشت اندازهای جنگی بسیار باوی بود، نخست بایالت و سیورکان داخل شد و شهر کوچک پرگری (Pergri) را که در کنار دریاچه وان ساخته شده است گرفت، تمام بزرگان شهر را اسیر گرفت و با زنجیر باخود برد، سپس داخل در ناحیه یاسن شد و عده بسیار از قلاع آن دیار را ویران کرد و گروهی را اسیر کرد.

کاکیغ پسر اباس پادشاه ارمن ازین هنگامه خبردار شد، چون شهر قارس را تازه از نو ساخته بود میترسید که ترکان دوباره بسوی وی بتازند، تمام سرداران خویش را برداشت و با سپهسالار دلیر خود که طاطول نام داشت بمحنگ ترکان رفت، چند بار با ایشان روبرو شد و زیانهای بسیار بدیشان زد، ولی جنگ بدرازی کشید و عاقبت کرد ویرا گرفتند و سی تن از یاسبانان ویرا کشتند و او با چندتن باقی ماند ولی با وجود خستگی و در ماندگی این گروه معدود شمشیر بدست راهی باز کرد و از میان سپاه ترك گریخت، طاطول سپهسالار چون اسبش زخم برداشته بود نتوانست با ایشان بگریزد و بدست ترکان افتاد و او را با زنجیر نزد طغرل بردند.

در همین جنگ جوانی از نزدیکان طغرل بیک که پدرش «اسوران» نام داشت زخمی شده بود و چون طغرل ویرا بسیار دوست میداشت همینکه طاطول را نزد وی بردند بآن جوان نگریست و بطاطول گفت: «اگر این جوان نمیرد ترا رها میکنم ولی اگر بمیرد ترا فدای او خواهم کرد». آن جوان مرد و طغرل فرمان داد که طاطول را بکشند، سپس گفت دست ویرا ببرند و آن دست بریده را نزد اسوران فرستاد و پیغام داد که پسر ت بدست پهلوانی کشته شده که دست او را نزد تو فرستادم.

این وقایع در سال ۱۰۵۴ میلادی (۴۴۶ هجری) روی داد و کاکیغ اباس پس ازین شکست ناگزیر شد که بیاروی شهر وان پناه برد.

آنگاه طغرل شهر مناز کرد را محاصره کرد که شهری بود نزدیک ملتقای تزلوچای و رود ارس. طغرل خرگاه خود را بر ارتفاعی روبروی شهر برافراشت و بلسکریان خود فرمان داد که برای حمله آماده شوند. دوزخ دیگر گفت تمام شیپورها و کوسها را باهم نواختند و سپاه وی با بانگ و خروش سهمناک بحمله آغاز کردند.

حکمران شهر مناز کرد، بازیل نام، مردی بود بیارسانی معروف و با دلاوری بسیار و در کار جنگ آزموده بود، تمام زیر دستان خود را دلیر کرد و بیاروهای شهر تاختمند. يك تن از فرانسویان که دانا بر موز و فنون جنگی و صف آرایی بود در خدمت وی بود و برای بازیل مزیتی بود که چنان کسی را در خدمت خود داشته باشد، يك کشیش ارمنی هم نزد وی بود که مردی بسیار پیر ولی آگاه از فنون جنگی بود، بهمین جهة چون ترکان باخشت اندازهای بزرگ سهمناک خود بنای سنگ انداختن بیاروهای شهر گذاشتند بازیل نیز باخشت اندازهای خود بریشان سنگ باریدن گرفت و بسیار از مردم ایشان را کشت.

چون طغرل دید که با ادوات جنگی کاری از پیش نمیرد فرمان داد که زیر باروهای شهر نقب بزنند ولی يك تن از سران سپاه وی که از ناخشنود بود در صدد شد که با دشمنان یاری کند و نامه ای نوشت و در آن از اندیشه های او خبر داد و آن نامه را با تیر بدرون شهر فرستاد، بازیل از اندیشه طغرل آگاه شد و از آن سوی

بنقب زدن آغاز کرد و چون بنقب زنان رسیدند ایشانرا دستگیر کردند و آنها را بر فراز بارو های شهر بردند و در برابر طغرل و لشکریان وی ایشانرا سر بریدند.

طغرل بمنتهی درجه در خشم شد و چند تن از لشکریان خود را بشهر باغش فرستاد تا از آنجا منجنیق چوبین بسیار بزرگی را که بازیل امپراطور قسطنطنیه ساخته و بدست ایرانیان افتاده بود بیاورند. این منجنیق چنان بزرگ بود که چهار صد تن میبایست تا آنرا با خود بکشند. چون این منجنیق را پای دیوار های شهر مناز کرد آوردند مردم شهر را بیم در گرفت. نخستین زخمی که ازین منجنیق بیاروی شهر رسید تمام شهر بخود لرزید و بزخم دوم یکطرف از دیوار شهر شکست یافت، ولی آن کشیش ارمنی آلتی اختراع کرد که مانع از آسیب منجنیق شد. طغرل فرمان داد که بر نیروی منجنیق بیفزایند، چون بازیل دید که خطر نزدیک شده است بکسی که منجنیق ترکانرا بسوزاند پاداش گرانی وعده کرد، درین هنگام آن مرد فرانسوی نزد وی رفت و گفت: « من این منجنیق را میسوزانم و اگر در خدمت بدین ترسایان بمیرم کسی بعزای من نشیند زیرا که زن و فرزند ندارم ». آنکاه داروئی شعله پذیر ساخت و در سه شیشه ریخت، سپس جوشن گرانی پوشید و روی آن جامه زنده در بر کرد، براسب تیزکی بر نشست و نامه ای سر بمهر بدست گرفت و از شهر بیرون رفت و بسوی منجنیق تاخت. در آن هنگام گرمای نیمروز بکمال سختی رسیده بود و پاسبانان آرمیده بودند و چنان معمول بود که صبح و عصر جنگ میکردند و باز مانده روز را میآسودند. پس چون پاسبانان آن سوار را دیدند پنداشتند پیکری است که نامه نزد طغرل میبرد و او را گذاشتند که بمنجنیق نزدیک شود؛ آن سوار نزدیک تر شد و در برابر منجنیق ایستاد و چنان وانمود که از بزرگی آن شکفتی میکند. ناگهان آن سه شیشه را بیرون آورد و یکی را پس از دیگری بر روی منجنیق شکست و سپس سراسب خویش را بسوی شهر باز گرداند و اسب تازان از آن میان گریخت. چند دقیقه نکشید که آن منجنیق سهمناک بتوده خاکستری بدل شد. در برابر این کار ناگهانی طغرل نتوانست خشم خود را فرو نشاند و فوراً فرمان داد تمام پاسبانان آن منجنیق را بکشند. بار دیگر در صدد برآمد که باروهای

شهر را از میان بردارد ولی این بار هم کامیاب نشد و حتی یکی از پیشوایان سپاه وی بدست بازیل اسیر شد، زیرا که دو تن از جوانان ارمنی که وی را دیدند که بزیردستان خود فرمان میدهد از شهر بیرون آمدند و از میان صفوف دشمن گذشتند و بدو نزدیک شدند و او را از اسب افکندند و نزد بازیل بردند و بازیل فوراً فرمان داد که سر وی را ببرند و آن سر بریده را باخشت انداز در میان سپاه طغرل انداختند. پس ازین واقعه طغرل از گرفتن شهر نومید شد و باز گشت، در میان راه از نزدیکی شهر اردز که گذشت و فرمان داد که تمام مردم آن شهر را بکشند و از آنجا بایران برگشت. از آن پس بار دیگر که طغرل بارمنستان باز گشت پیش تر رفت و مغرب ارمنستان و ملطیه را مورد تاخت و تاز خود قرار داد ولی چون آذوقه سپاه وی نرسید ناگزیر عقب نشست. در ضمن این بازگشت ارمنیان در تنگه ها و گردنه های کوهستان بر لشکر وی حمله بردند و گروهی از سپاهیان او را کشتند ولی وی در این ضمن شهر سیواس را در تابستان سال ۱۰۵۹ میلادی (۴۵۱ هجری) گرفت. این شهر را نیز بخاک و خون کشید، کلیسیاهای آنرا ویران کرد و بیشتر مردم شهر را کشت و آن کسانی را که زنده مانده بودند باسیری برد. درین هنگام که سپاه سلجوقی از سواحل رود هالیس (قزل ایرماق) میگذشت قطارهای بزرگ از غنایم و ارا بهای بیشمار انباشته از زروسیم و پارچه های گران بها در پی ایشان بود، زیرا که در آن زمان شهر سیواس یکی از معتبرترین مراکز تجارت بود. از آن پس تازمانی که طغرل بیک زنده بود لشکریان سلجوقی در ارمنستان تاخت و تاز میکردند. مردم را می کشتند و شهر های آباد آن ناحیه را ویران میکردند.

چون در سال ۱۰۶۳ میلادی (۴۵۵ هجری) طغرل بیک مرد برادرزاده اش آلپ ارسلان که از عم خود بی باک تر و خون ریز تر بود بجای او نشست. این پادشاه سلجوقی بمحض اینکه پیادشاهی ایران رسید در سال دوم پادشاهی خود آهنگ ارمنستان کرد. نخست طوایف آغوان را فرمان بردار ساخت و تمام نواحی قفقاز صغیر را نهب و غارت کرد و شهر هارا ویران ساخت. تنها شهری که مدتی پایداری کرد شهر آتی بود. در آتزمان یک تن از نجبای ارمنستان که باکرات نام داشت از طرف

یونانیان حکمران آن شهر بود و آلپ ارسلان پس از آنکه چند حمله بیپرده برد در اندیشه بازگشت بود که حکمران مزبور از ترس آنکه دوباره باز گردد و حمله سخت تر کند بحصار شهر که در جنوب بوده پناه برد. درین موقع سپاهیان یونانی مردم شهر را تنها گذاشتند و رفتند و مردم آنی بدره های آریاچای فرار میکردند و چون حصار شهر را مدافعی نبود لشکر سلجوقیان آن قلعه را در تاریخ ۶ ژون ۱۰۶۴ میلادی (۲۴ جمادی الاخره ۴۵۶ هجری) کشودند و در آن حصار نهب و غارت و کشتار را بمنتهی درجه رساندند. در کوی و برزن شهر آنی خون چون سیلاب روان بود؛ چندین هزار تن از مردم شهر را کشتند و کسانی که بکلیسیاها پناه برده بودند در نتیجه حریق کلیسیاها زیر آوار و در میان آتش جان سپردند. بعضی از ارمنیان را که توانگر می پنداشتند شکنجه می کردند تا ذخایر و دقایق خود را بروز دهند.

آریستاکس لاستیورتی Aristakes de Lastiverte مورخ ارمنی که در همان زمان می زیسته گوید: «شهرهای ما را تاراج کردند. خانه های ما را سوختند. کاخهای ما را آتش زدند. سرایهای شاهان ما خاکستر شد. مردان را در کوی و برزن سربیدند و زنان را از خانه ها برون کشیدند؛ کودکان شیر خوار را در کوی و برزن زیر پی ها سودند و چهره های زیبای جوانان پژمرده شد؛ بادوشیزگان در میدانهای شهر بی آزر می کردند و پسران جوان را در برابر پیران کشتند؛ مویهای سفید پیران آغشته بخون شد و پیکر ایشان بر خالک می غلطید».

تاراج و کشتار شهر آنی چند روز طول کشید؛ پس از آن آلپ ارسلان ارآن شهر بیرون رفت و در پی او جز ویرانه چیزی نماند. با کرات حکمران شهر و لشکریان یونانی انقلاب هوا را غنیمت شمرده و گریخته بودند؛ پادشاه سلجوقی بجای ایشان حکمرانی از جانب خود با چند تن سپاهیان خود گذاشت و پس از آن همه خونریزی و غارت راه نخجوان را پیش گرفت و در پی او کاروانی از اسیران و غنایم بود. در میان غنایمی که سلجوقیان از شهر آنی بردند چلیپای معزوف از سیم بود که بر فراز کنبه کلیسیای بزرگ شهر افراشته بودند. آلپ ارسلان میخواست از آن چلیپا آستانه مسجد نخجوان را بسازد تا اینکه مسلمانان هر زمان که بمسجد میرفتند آنرا

در زیر پای خود بسایند؛ از آن پس دیگر شهر آنی مرکز آبادان نشد و پس از آن همواره در دست باز ماندگان ابوالاسوار ماند و يك تن از امرای این خاندان که در قرن هشتم هجری هنوز در آن دیار حکمرانی میکرد و منوچهر نام داشته در حدود سال ۱۳۱۸ میلادی (۷۱۸ هجری) مسجدی در آن موضع و در حاشیه تخته سنگهای آریاچای ساخته است که خرابه آن اینک دیده میشود. رجوع کنید بتاریخ ملت ارمن - تألیف ژاک دو مرگان - پاریس ۱۹۱۹ - Jacques de Morgan - Histoire du peuple Arménien, Paris - 1919 و کتاب «نسبنامه و سالنامه تاریخ اسلام» تألیف زامبور - و «تاریخ سلجوقیان» عمادالدین کاتب - چاپ لیدن ص ۳۱ و «مختصات سلسله های اسلامی» تألیف ادوارد زاکاواو - چاپ برلن ۱۹۲۳ - Ein Verzeichnis Muhammedanischer Dynastien - Berlin - ۱۴ و 1923 و تاریخ منجم باشی ج ۲ ص ۵۰۶-۵۰۸ و کتاب «سلسله های اسلامی» تألیف بارتولد - ص ۲۹۴ Barthold-Musulmanskia Dynastii و کتاب «نامه نامهای ایرانی» تألیف یوستی ص ۴۴۳ Justi-Iranisches Namenbuch و «تاریخ ارمنستان» تألیف ژاک در ایساور دس - چاپ ونیز ج ۲ - ۱۸۸۸ - Jacques Issaverdens-Histoire de l'Arménie. V. II. Venise 1888 و تاریخ ارمنستان تألیف آریستاکس لاستیورتری - چاپ ونیز - ۱۸۴۵ - Aristakès Lastiverttzi-Histoire de l'Arménie-Venise 1845

ص ۲۸، س ۱۰: بغیر رفتیم بگنجه، بنابر آنچه پیدش از این ذکر شد جنگهای ابوالاسوار و جنگهای سلجوقیان در ارمنستان که امیر ابوالاسوار شدادی در آن شرکت داشته است از سال ۴۱۲ تا سال ۴۵۶ روی داده و ناچار مؤلف کتاب درین مدت چهل و چهار سال میبایست بجنگ ارمنستان رفته باشد و چون اسمی از رومیان میبرد ظاهراً مراد همان جنگ سال ۴۳۵ هجریست که ابوالاسوار با امپراطور قسطنطنیه کرده است.

ص ۲۸، س ۱۰: که غزای هندوستان بسیار کرده بودم، مؤلف خود در صحیفه ۱۷۲ (ص ۸) و صحیفه ۱۷۴ (ص ۱۵) از متن حاضر گوید که وی درغزین

هشت سال ندیم مودود بن مسعود غزنوی بوده، جنگهای مودود در هندوستان در سال ۴۳۴ روی داده است (رجوع شود بترجمه انگلیسی طبقات ناصری از راورتی ج ۱ - ص ۹۶ - یادداشت نمرة ۲۰)، ازین قرار وی در سال ۴۳۴ بغزای هندوستان رفته و پس از ۴۳۴ است که بجنک ارمنستان شده است.

ص ۳۰، س ۱۰، المرق مخبوق تحت لسانه، این کلمه از جمله صد کلمه علی بن ابی طالب است که رشید وطواط جمع کرده و بشعر فارسی ترجمه کرده است و کلمه هشتم از آن کلمات است و رشید وطواط در ترجمه آن سروده است:

مرد پنهان بود بزیر زبان چون بگوید سخن بداندش
خوب گوید لیب گویندش زشت گوید سفیه خواندش

(صد کلمه چاپ تبریز - ص ۵)

ص ۳۰، س ۱۴: شنیدم که هارون الرشید خوابی دید... این حکایت راعمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات در باب ششم از قسم دوم بدینگونه آورده است: «آورده اند که وقتی هارون الرشید در خواب دید که دندانهای او ریخته بود و از دهان وی بیرون افتاده، از معبری پرسید که تعبیر این خواب چیست، گفت زندگانی امیر دراز باد، اقریبای امیر جمله بمیرند؛ هارون بغایت برنجید و فرمود او را صد چوب بردند. پس معبری دیگر را حاضر گردانید و تعبیر این خواب از وی پرسید، گفت: تعبیر این آنست که امیر المؤمنین دراز عمر خواهد بود و بیش از اقریبای خود زندگانی یابد. هارون الرشید خوشدل گشت و گفت: همان سخن است که اصل یکی بود، چون یکی از دو بر ادب گفت انعام یافت.»

ص ۳۱، س ۲: النادرة لا ترد، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا، ج

۱ ص ۲۷۵.

ص ۳۱، س ۲: قل النادرة ولو على الوالده، رجوع کنید بامثال و حکم آقای

دهخدا، ج ۳ ص ۱۱۶۴.

ص ۳۲، س ۲: خير الامور اوسطها، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا

ج ۲ ص ۷۶۷

ص ۳۴، س ۱۹ - ۲۰: مامون خلیفه رحمه الله بتربت نوشین روان رفت،

خلافت مامون از سال ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری (۸۱۳ تا ۸۳۳ میلادی) بوده است، مرگ خسرو اول انوشیروان در سال ۵۷۹ میلادی روی داده، بنا برین مامون خلیفه عباسی از ۲۳۴ سال تا ۲۵۴ سال پس از مرگ انوشیروان بر سر خاک وی رفته و در آن زمان هنوز دخه خسرو اول انوشیروان بر جای بوده است.

ص ۳۴، س ۲۱: بردیوار دخمه خطی چندبزر نوشته بود بزبان پهلوی،

در زبان فارسی چهار مجموعه نصایح منسوب بخسرو اول انوشیروان پادشاه ساسانی موجود است، یکی همین پند نامه ایست که مؤلف درین نسخه در باب هشتم جای

داده است، دیگر رساله ایست باسم «ظفر نامه» شامل سؤالاتی که انوشیروان از

بزرگمهر وزیر خویش کرده و جوابهایی که وی داده است و ترجمه فارسی آن را

بشیخ الرئیس ابن سینا نسبت میدهند و در مقدمه آن مذکور است که از زبان پهلوی

در زمان سلطنت نوح بن منصور (۳۶۶-۳۸۷) پادشاه سامانی ترجمه شده و کراراً

چاپ کرده اند، نسخه ای که بیش از همه در دسترس است در ذیل تقویم تربیت برای سال

۱۳۰۷ تألیف آقای میرزا محمد علی خان تربیت در تبریز در پاورقی های صحایف ۴ تا

۲۷ چاپ شده است. دیگر رساله کوچکی است باسم «اندرز انوشه روان خسرو

کبادان» که متن پهلوی آن نیز بدستست و آن نیز کراراً چاپ شده، از آن جمله نسخه ایست

که در ضمن کتاب «اخلاق ایران باستان» تألیف آقای دینشاه ایرانی در بمبئی از

ص ۱۱۱ تا ۱۱۲ مندرجست. چهارم رساله ایست باسم «پند نامه انوشیروان» یا

«کلمات افسر کسری» و در مقدمه آن چنین مسطور است: «داور داد آفرین کسری را

زربین افسری بود، بسنک پنجاه من گوهر آذین، ده پهلوی و برهر پهلوی آن پندی

چند خسروانه نگاشته تا نکرند کسان از آن شماری گیرند و بهنگام خود بکار بندند» و

در هر يك از آن ده پهلوی کلماتی چند مندرج است. این نسخه هم در شماره نهم سال

دوازدهم مجله ارمنغان (ص ۶۲۳ - ۶۲۶) چاپ شده. این پندها را شاعری که معلوم نیست که بوده است و ظاهراً در قرن پنجم می زیسته بنظم فارسی در آورده و باسم

«راحة الانسان» موسوم کرده است و در ذیل هر کلمه یا جمله چهار بیت ببحر متقارب

سروده است و آن جمله را عنوان قرار داده و با اسم «پندنامه انوشیروان» نیز نامیده می شود. مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ - ص ۱۷۴-۱۷۵) این منظومه را بنام محمد بن محمود بدایعی بلخی که گوید از شعرای معاصر سلطان محمود غزنوی بوده است درج کرده ولی از چنین شاعری در کتابهای دیگر مطلقاً نامی نیست و در مقدمه‌ای که شاعر بر منظومه خود بنثر نوشته است نامی از خویشان نمی برد. این نسخه شامل ۱۰۷ جمله و کلمه در نصاب محسنی است که شاعر چهار بیت در بیان هر کلمه‌ای از آن سروده و اشعاری در مقدمه آن گذاشته است که روی هر فقه ۴۶۶ بیت میشود که ۹۱ بیت آنرا مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء انتخاب کرده و نسخه کامل تر آن در مجلد اول از کتاب «منتخبات فارسی» فراهم آورده شارل شفر مستشرق فرانسوی ۱۰ Charles Scheffer Chrestomatie persane - V.I. Paris 1883 از صحنه ۲۰۵ تا ۲۳۲ شامل ۴۰۹ بیت چاپ شده و شاعر در مقدمه این منظومه چنین گوید:

جهان دیده دهقان چنین کرد یاد

پیروز روزی یکی سور کرد

بداد و دهش در جهان فاش گشت

روان شد یکام دلش ماه و تیر

خدای جهان کامکاریش داد

سیاس خداوند را کار بست

کسی را که ایزد بود رهنمون

چو یک چند در پادشاهی بماند

یکی تاج فرمود گوهر نگار

یکی تاج تابان تر از مشتری

چو خورشید درخشان ز چرخ بلند

بر آن تاج بریدست و سه کنگره

همه بند و حکمت همه بند و ناز

که کسری چو تاج شهی بر نهاد

جهان را زاهر یمنان دور کرد

همه فرش بیدادها در نوشت

برو آفرین کرد برنا و پیر

جوانمردی و بردباریش داد

ز فرزندان لاجرم برد دست

نکردد ورا بخت هرگز نکون

هنر را بتخت شهی بر نشاند

برو در و یاقوت برده بکار

همه کس مر او را بجان مشتری

چه از بهر پیشی چه از بهر پند

بزبور بسیار استه یکسره

درو کرده اندیشه‌های دراز

نشته یکی پند نامه بزر
چو باشد بجویان سخن خواستار (۴)
بیاویخته بد فرمان اوی
شدی زاغ پنهان ز باز سپید
مرغفر یکی جامه پرنیان
نشستی ابر خسروی تخت عاج
شدندی بخدمت بر شهریار
همی دانش آموخت خرد و بزرگ
بلند اختر و افسر ماه شد
که ای مرد دانا بخود درنگر

بر آن تاج بر خسرو دادگر
ازو هر سخن را بها جان هزار
ازین گونه تاجی بر ایوان اوی
چو خورشید دادی بخاور نوید
پیوشیدی از نور مهر آسمان
جهان جوی کسری در آن زیر تاج
بدادی برسم نیا کائنات بار
از آن تاج و زان پندهای سترگ
جهاندار یار جهان شاه شد
نشته چنان بد ابر تاج بر

ازین پس کلمات انوشیروانرا بدان هیچ که ذکر شد می آورد.

ص ۴۰، س ۹: سبحان الله درین جوانی و هوس مضمون این

رباعی را شاعری بدین گونه نظم کرده است:

که یار از من گریزد چون شوم پیر

که در پیری تو خود بگریزی از یار

جوانی گفت پیری را چه تدبیر

جوابش داد پیر نغز گفتار

رجوع شود بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۲ - ص ۷۸۱ و ج ۴ - ص ۱۸۱۰

در ماده «تزیید مرا با جوانان چمید»

ص ۴۰، س ۱۲: عسجدی، ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی

پس از عنصری و قزخی بزرگترین شاعر دربار محمود غزنوی بوده و از معاریف شعرای

اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم بشمار تواند آمد. آگاهی ما از احوال وی

منحصر بهمان شرح مختصریست که عوفی در لباب الالباب (ج ۲ - ص ۵۰-۵۳) و

دولتشاه در تذکرة الشعراء (چاپ لیدن ص ۴۷) و امین احمد رازی در هفت اقلیم

وحاج لطفعلی بیك آذر بیکدلی در آشکده (هر دو در فصل شعرای مرو) و جامی در

بهارستان (چاپ طهران ص ۹۵) و مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ - ص

۳۴۰-۳۴۲) نوشته اند و بر آن از اسم و نسب و کنیه و تخلص و مولد و عصر زندگی او چیزی نتوان افزود، بجز آنکه وی را بخطا بعضی از مردم قزوین و بعضی از هرات دانسته اند و در مروزی بودن وی اقوال معتبر ترست. مؤلف مجمع الفصحاء رحلت او را در سال ۴۳۲ ضبط کرده و مؤلف شاهد صادق در حوادث سال ۴۳۳ آورده است. چیزی که مسلم است این است که در سال ۴۵۱ زنده نبوده زیرا که ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی در آنجا که قصیده معروف ابو حنیفه اسکافی مروزی را می آورد و پیش از آن تصریح میکند که در سال ۴۵۱ مشغول نوشتن آن سطور بوده است پس از ذکر آن قصیده (ص ۲۸۱ از چاپ طهران و ص ۳۴۴ از چاپ کلاکته) در حق ابو حنیفه گوید: «... اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد، چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زبیدی و فرخی رحمه الله علیهم اجمعین، در سخن موی بدونیم شکافد...» و از اینجایید است که در زمان نوشتن این سخنان یعنی در ۴۵۱ هیچ يك ازین چهار شاعر بزرگ دربار محمود زنده نبوده اند و ابوالفضل بیهقی از ایشان چون گذشتگان یاد میکند. چنانکه در سال ۴۳۲ در گذشته باشد در همان سال است که مسعود بن محمود نیز رحلت کرده و اگر در ۴۳۳ مرده باشد در سال اول شهریاری مودود بن مسعود مرده است و در هر صورت یازده سال یا دوازده سال پس از مرگ محمود در گذشته است.

معزی سمرقندی شاعر مشهور قرن ششم در قصیده ای که در مدح رئیس خراسان تاج الدین منیع بن مسعود سروده گوید:

بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع مدیح برد بایام جفری و مودود

ازین بیت معلوم میشود که عسجدی مداحی از مسعود پدر تاج الدین رئیس خراسان کرده و در ایام مودود و زمان جفری بیک سلجوقی هم زیسته است.

عسجدی از شعرای مقرب و محبوب دربار محمود غزنوی بوده چنانکه گویند در بهای قصیده ای که در فتح سومنات سروده بود صد هزار درم صلت گرفت، سفر سومنات محمود از دهم شعبان ۴۱۶ تا دهم صفر ۴۱۷ کشیده است و درین سفر ظاهر عسجدی با وی نبوده

و یگانه شاعری که با وی بسومنات رفته است فرخیست، پس ناچار این قصیده را عسجدی پس از بازگشت محمود بغزنین در ماه صفر ۴۱۷ سروده یا در اثنای این سفر و پس از پنجشنبه ۱۴ ذی قعدة ۴۱۶ که بت خانه سومنات بدست سپاهیان محمود کشاده شده است این قصیده را از غزنین نزد وی بهندوستان فرستاده است. ازین قصیده ۸ بیت در تذکرها مانده است و دو بیت دیگر از مطلع آن در سفینها می توان یافت بدین قرار:

جان مرا غمت هدف حادثات کرد تا عشق سوی من نظر التفات کرد
حال مرا و زلف پریشان خویش را در راه عاشقی رقم مشکلات کرد

بنابرین این قصیده نخست تغزل و تشبیهی داشته که از آن دو بیت بما رسیده و پس از آن شاعر تجدید مطلع کرده و در مدیحه وارد شده است و از مدیحه آن هشت بیت باقیست. تذکره نویسندگان دیوان وی را شامل سه هزار بیت دانسته اند و لی اینك از اشعار او جز ۲۱۷ بیت بدست نیست که ۸۵ بیت از آن در لباب الالباب و مجمع الفصحاء و آشکده و تذکره الشعرای دولتشاه و کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و حدائق السحر رشید و طواط و زینت المجالس و بهارستان ثبت آمده است و قصیده ای تمام از وی بدستست در صنعت تکرار که ۳۴ بیت آنرا آقای میرزا عباس خان اقبال در تعلیقاتی که بر کتاب حدائق السحر نوشته است (چاپ طهران - ص ۱۴۷-۱۵۰) چاپ کرده و بر آن قصیده این بیت را که پیداست از شریطه همان قصیده است و در فرهنگ جهانگیری بشاهد لغت خامه (یعنی تل و توده ريك) آمده است می توان افزود:

تا هست خامه خامه بهر بادیه زریک و زباد غلبه غلبه برو نقش بی شمار

از قصیده دیگر عسجدی که مطلع آن اینست:

فغان ز دست سمتهای گنبد دوار فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار

هشت بیت در مجمع الفصحاء ضبط شده و این بیت را که در سفینها می توان

یافت باید پس از بیت پنجم بر آن اشعار افزود:

کجا شدند بزرگان دین که می کردند زنوك خامه کهر بر سر زمانه نثار

بجز این ابیات که ثبت کرده آمد ۱۲۸ بیت دیگر از اشعار عسجدی در فرهنگ

ها و سفینه ها ثبت شده، از آن جمله است دو بیت که در متن حاضر آمده، نخست در همین موضع (ص ۴۰ - س ۱۳)، دوم بیتی دیگر (ص ۱۶۵ - س ۶) که که در نسخه اصل نیست و از چاپ مرحوم هدایت الحاق شده است. در میان آن ۱۲۶ بیت دیگر که در سفینه ها و تذکر ها هست بعضی ابیات پراکنده است که پیدا است از مقطعات و قصاید وی بوده و یکی چند قطعه: از آن جمله است این قطعه که هر چهار بیت آنرا باختلاف نسخه در دیوان عنصری بنام وی ضبط کرده اند ولی سه بیت آن در فرهنگ اسدی باسم عسجدی تصریح شده و نسخه تمام آن قطعه تا بدانجا که بما رسیده بدین قرار است:

آمد آن رگزن مسیح پرست	شست الماس کون گرفته بدست
کرسی افکند و بر نشست برو	بازوی خواجه عمید بیست
شست چون دید گفت عز و علا	این چنین دست را شاید خست
سر فرو برد و بوسه ای بر بود	وز سمن شاخ ارغوان برجست

این غزل پنج بیتی ازو در هفت اقلیم و تذکره محمد صادق تبریزی متخلص بنظم که در زمان شاه عباس اول تألیف شده ثبت آمده است:

مها از روی خوبی شب بر افکن	فغان و ناله در هر کشور افکن
کمند زلف دست افزار بکشای	سر گردن کشان در یا در افکن
هلاک جان هر بیچاره ای را	مسلسل جعد مشکین در بر افکن
زلب غناب را خون در دل انداز	زیسته شوری اندر شکر افکن
چو جان عسجدی صید لب شد	کمند زلف اندر دیگر افکن

این دو بیت هم ازو در سفینه ها مندرجست:

دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب انعام عام او بجهان هم چنان رسد
 کان خاک بر سر آرد و بحر آب در دهن صیت سخای او چو بدریا و کان رسد
 این رباعی نیز از سخنان اوست که در سفینه ها مانده:
 هرگاه که آن پهن سرون میگذرد در يك دم ازین چرخ نگون میگذرد

طبعم ره فکر بین که چون برد بسر اواز سر وعده بین که چون میگذرد
 این بیت بسیار بلند که در غزل سروده است نیز در سفینه ها بنام اوست:
 گر کس بودی که زی توام بفکندی خویشتن اندر نهادمی بفلاخن
 و نیز این بیت در مدیحه:

درم در کف تو بنزع اندرست شهادت از آن دارد اندر دهن
 در میان ۸۸ بیتی که از سخنان وی بشاهد لغات در فرهنگ اسدی و فرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری ثبت شده ابیات بسیار بلند در مدیحه و هجا و غزل ازوی بما رسیده که از غزلیات و قصاید و مقطعات اوست و بعضی از آنها را بواسطه یکسان بودن وزن و قافیت در بی يك دیگر میتوان قرار داد و ازین ابیات پیداست که گذشته از مهارتی که در مدح و غزل داشته در هجا نیز شاعر توانائی بوده و ظاهراً مهاجرات بسیار می گفته است و وی نیز چون بعضی از معاصرین خویش مانند دبیبی و طیان مرغزی به هجا گفتن معروف و قادر بوده است، از میان این ابیات پراکنده چند قطعه میتوان برون آورد:

بامید قبولت بکر فکرم	چو بهر یوسف مصری زلیخا
بانواع نفایس خویشتن را	بسان نوع و رسان کرده آسا
کسی که خدمت دوری کند هیچ	برو دشمن شود گردون گردا

(آسا بمعنی زیب و زینت و گردا لغتی است در گردان و گردنده)
 ازین قطعه سه بیت اول در فرهنگها ثبت آمده و دو بیت آخر در لباب الالباب است:
 باسماع چنگ باش از چاشتنکه تا آن زمان

کز فلك پروین بر آید همچو سیمین شفت رنگ ۲۰
 از دل و پشت مبا رزمی بر آید صد تراك
 کز زه عالی کان خسرو آید يك ترنگ
 هند چون دریای خون شد چین چو دریا بار او

زین قبل روید بچین برشبه مردم استرنک
مرکبی کش نیست جز آئین خود دادن نشان

خاصه آن گاهی که بر زین برکشندش تنگ تنگ
کشتن از پرگار و چرخ و رفتن از کشتی و تیر

کشی از طاوس و گور و جستن از خرگوش و رنک
(شفترنک میوه ایست چون شفتالو و ترانک صدای شکستن و ترنگ صدای گمان و استرنک
کیاهی است در چین که می نویسند بصورت آدمی می روید و هر کس آنرا بکشد بمیرد)
این قطعه در مدیحه در فرهنگ اسدی ثبت شده:

چه دیلمان زره پوش و شاه ترکانش بتیرو زوین برپیل ساخته چنگال
درست گوئی شیران آهنین چرمند همی جهانند از پنجه آهنین چنگال
(چنگال در بیت دوم بمعنی نشانه ایست در تیراندازی که چون سوراخی باشد)
این قطعه در هجا در فرهنگ جهانگیری ثبت آمده:

خواجه بزرگست و مال دارد و نعمت نعمت و مالی که کس نیابد از ان کام
بخشش آنجا رسیده است که نگذاشت شوخ بگرامه بان و موی بحجام
(شوخی بمعنی چرکیست که براندام نشیند)
ازین قطعه بیت اول در متن حاضر (ص ۱۶۵ - س ۶) و بیت دوم در فرهنگ
اسدی آمده:

سپهسالار لشکرشان یکی لشکر شکن کآخر

شکسته شد ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان

تو گفتی هر یکی زیشان یکی کشتی شدی زان پس

خله اش دریا و بندش دست و مرغابیش کشتی بان

(خله بمعنی آبرو و پاروب ملاحانست)

این دوبیت نیز در فرهنگها آمده:

وزابر چو سر برون زند کوئی

چون ماه بر آسمان زند خرمن

آنجا که حسام او نماید روی از خون عدو شود کیا روین
(روین بمعنی روناس است) و این دوبیت مربوطست بقطعه سه بیتی و قطعه دو بیتی
دیگر که هر دو در مجمع الفصحاء و لباب الالبابست.

این ابیات نیز که نمونه ایست از هزلیات وی در فرهنگها ثبت آمده:
چو کودک سر فرود آرد بحجره بر سر حمدان

چنان گردد که پندارم سماروغست یا جلّه
در آویزم حمایل وار یکسر خویشتن را زو
بگرد کردن و یشتن کنم آغوش چون بخله

همی چینم همی کوشم بدنجان باز نخدانش
همی پیچد غلام از رنج و با او می زنم کله

فراز کنبد سیمینش بنشینم بکام دل
ز زر و سیم کنبد را بکام او دهم غله

بجنبانم قلم چندان در آن دو کنبد سیمین
که سیماب از سر حمدان فروریزد در آن شوله

بر افشانم خدو آلوده چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچه خرد در چله

چو آید ز برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بینی سقلابی فرود آید همی خله

نه دام اما مدام سرخ پر کرده صراحی ها

نه تله بلکه حجره خوش بساط او کننده بایله

('جله بضم اول و سماروغ هر دو بمعنی قارچ است - 'بخله بضم بمعنی خرفه است -

کله زدن بهمان معنی است که در لفظ عوام معمولست یعنی با کسی سر بر سر کردن و

کوشیدن - غله بمعنی کرایه خانه و غیره - شوله بمعنی شرح است - 'خدو بضم آب

دهان - چله اول بمعنی ریسمان است که از کار بافتند گمان زیاد آید و آنرا نبافته

بانگشت پیچند و در جانی گذارند و بمعنی زه‌کان نیز هست، چله دوم همان لفظ متداول امروز چهل روزیست که زنان تازه زای بحمام نروند - خُله بضم اول آب غلیظ که از بینی برآید - او کننده لغتی است در افکنده).

این ابیات نیز از فرهنگها آمده و نمونه ایست از هزلیات وی:

گفتم همی چه کوئی ای هیز کلخنی گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی
گفتم یکی که مسجدیم چون نه غرمنم گفتا تو نیز هم نه چنین پیر زاهدی
گفتم پلید بینی لنکی بزرگ پای محکم ستر ساقی زین کرد ساعدی
چون هیز طیره شد زمین ربوخته گفت بر ریش خربطان ریم ای خواجه مسجدی
این دوبیت هم از سخنان اوست که در فرهنگها ثبت کرده اند:

۱۰ کلکش چو مرغکی است دودیده بر آب مشك

وز بهر خیر و شر دو زبان است و تن یکی
ای طبع کار ساز چه کردم ترا چه بود

بامنت همی نسازی و دایم همی ژکی

(ژکی از ژکیدنست بمعنی نرم نرم بتندی باخود سخن گفتن و زیر لب گفتن، باصطلاح امروز غرغر کردن و لندلند کردن)

این رباعی نیز از همان شواهد فرهنگهاست:

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
پیغمبر مصری تو بخوبی نه نمکی من بوسه زنم لب بمکم تو نمکی

(قافیه مصرع اول از نمك، مصرع دوم مصغر نم، مصرع سوم منسوب بمکه و اهل مکه، مصرع چهارم از مکیدن)

و نیز این رباعی:

چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند ز کفها شم شیر
یارب که بمردی و نهور مثلش در معرکه بانیغ گزارد شم شیر
(شم در مصرع دوم بمعنی ناخن و در مصرع چهارم بمعنی آشفته و بریشان و از فعل

(شمیدنست)

و هم این رباعی:

تامشك سیاه من سمن پوشیدست خون جگرم بدیده بر جوشیدست

شیری که بکودکی لبم نوشیدست اکنون زبنا گوشم برزوشیدست

(زوشیدن بمعنی تراوش کردن آبست)

در میان ابیاتی که از مسجدی بمارسیده هشت بیت مثنوی بحر مقارب است و از اینجا پیدا است که وی را منظومه ای بوده است ببحر مقارب شامل حکایات و داستانهای چون منظومات رودکی و آفرین نامه ابوشکور بلخی و مثنویات شهید بلخی و عنصری و دیگران، ازین هشت بیت دو قطعه در فرهنگها ثبت کرده اند:

۱۰ چو نااهل را قدر گردد بلند نباشد چو آزاده هوشمند

اگر چه چنارست برکش بزرگ نباشد در آن برگ نفع تورک
(تورک بضم بمعنی خرفه است)

و دیگر این قطعه:

چو آمد که زادن زن فراز بکشکینه گرمش آمد نیاز

۱۵ من وزن در آن خانه تنها و بس مرا گفت کی شوی فریاد رس

اگر شوربائی بچنگ آوری من مرده را باز رنگ آوری

(رنگ درین جا بمعنی جان آمده است)

در میان ابیاتی که در مجمع القصصا بنام مسجدی ثبت شده این دو بیت نیز آمده است:

بخد و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب

۲۰ یکی همچون بروی اوج خورشید یکی چون در شهواری بهتاب

این دو بیت در فرهنگ اسدی باسم پیروز مشرقی شاعر قرن چهارم بشاهد لغت

شایورد بمعنی هاله چنین آمده است:

بخط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن در اوج خورشید یکی چون شایورد از گردمهتاب

(پرن لغتی است در پروین)

عسجدی قصیده‌ای هم داشته است که مصرع اول آن این بوده : « غلام وار کمر بسته و کشاده نقاب » و مغزی سمرقندی در قصیده‌ای که باین مطلع گفته : « چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب » در پایان قصیده گوید :

بدین قصیده سزد گر زیادتى بایم که وصفهاش بدیعت و لفظهاش عجاب
بوزن وقافیت آن که عسجدی گوید : « غلام وار کمر بسته و کشاده نقاب »

ص ۴۱ ، س ۱۵ : شنیدم که پیری بود صد ساله ، این مضمون را امیر خسرو دهلوی در مطلع الانوار چنین سروده است :

تیر قدی بر سر پیری نژند گفت بیازی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ نهی مایکان رو که هم اکنون رسدت رایکان
و شاعری دیگر چنین گفته است :

تازه جوانی ز ره ریشخند گفت بپیری که کمانت بچند
بیر بخندید و بگفت ای جوان چرخ ترا نیز دهد رایکان

(رجوع شود بکتاب « فرائد الادب » دوره مقدمانی - تألیف آقای میرزا عبدالعظیم خان - چاپ طهران ۱۳۲۹ ص ۲۲)

ص ۴۲ ، س ۳۳ و ص ۴۳ ، س ۱ : در کتابی دیده ام که مردی

تاسی و چهار سال ۰۰۰ نزدیک بهمین مضمون خسرو دهلوی در مطلع الانوار گوید :

عمر بده بازی و نادانی است بیست شد آغاز پیریشانی است
از ورع و زهد زسی تا چهل هرچه کفی خوی پذیرست دل
چون ز چهل پای فراتر نهی سکه محالست که دیگر نهی
از پس پنجاه در آید شکست وای بدینگونه که رفتی بشت

از پس هفتاد به افتاد نیست حدبازان سوی هشتاد نیست

در نود آئین حیوة اند کیست زیستن و مرگ بنسبت یکمست

ور بصد افتد حد پایندگی مرگ نکو تر ز چنان زندگی

ص ۴۳ ، س ۲۰ : از جمله حاجبان پدرم حاجبی بود او را حاجب کامل

گفتندی ۰۰۰ پدرم یعنی اسکندر بن قابوس و ازین قرار اسکندر بن قابوس را

حاجبی بوده است معروف بحاجب کامل ولی از وی جزین کتاب در جای دیگر ذکری نیافتم .

ص ۴۴ ، س ۱۱ : الوطن الثانی ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای

دهخدا - ج ۱ - ص ۲۸۰

ص ۴۵ ، س ۱۸ : شنودم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد ۰۰۰ صاحب

ابوالقاسم اسماعیل بن ابی الحسن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس طالقانی متولد

در طالقان اصفهان در ۳۲۶ و متوفی در ری در شب جمعه ۲۴ صفر ۳۸۵ وزیر معروف

مؤید الدوله و فخر الدوله بویه از بزرگان ایران و رجال نامی ادبیات عربست و معروفتر

از آنست که حاجت بتکرار احوال وی باشد ، در عرف زبان فارسی بصاحب بن عباد

معروفست زیرا که در زمان حیوة معاصرین در مقام تجلیل وی را « صاحب » خطاب

میکرده اند ، چنانکه وزرای دیگر را خواجه میگفته اند . در شهر ری رحلت

کرد و پیکر او را از ری باصفهان بردند و در محله معروف بدروازه دریه دفن کردند

و اینک آن محل در اصفهان در محله کمران قدیم که درین زمان باسم محله تقچی

معروفست در محل اصفهان قدیم در جانب جنوبی شهر کنونی برقرارست . اسماعیل بن

عباد در ادبیات زبان عرب مقام بسیار رفیعی دارد و در نظم و نثر تازی یکی از

بزرگان ادبیات عربست و در زمان خویش مرجع تمام دانشوران جهان بوده

و در سفرها چهار صد شتر کتابخانه وی را می برده است و مؤلفات بسیار

داشته از آن جمله : کتاب المحيط در لغت ، دیوان رسائل (مجموعه منشآت

وی) ، کتاب الکافی رسایل ، کتاب الزبیدی ، کتاب الاعیاد و فضایل النوروز ، کتاب

فی تفضیل علی بن ابی طالب و تصحیح امامت من تقدمه، کتاب الوزراء، کتاب عنوان المعارف در تاریخ، کتاب الکشف عن مساوی شعر المتنبی، کتاب مختصر اسماء الله، کتاب العروض الکافی موسوم بکتاب الاقناع، کتاب جواهره الجمهره، کتاب نهج السبیل در اصول، کتاب اخبار ابی العیناء، کتاب نقض العروض، کتاب تاریخ الملك و اختلاف الدول، کتاب الزیدین، دیوان اشعار، کتاب الروزنامچه، کتاب الشواهد، کتاب التذکره، کتاب التعلیل، کتاب الوقف و الابتداء و از رسائل وی مجموعه ای بدست است باسم «المختار من رسائل الوزير ابن عباد». شهرت دیگر اسماعیل ابن عباد در تدبیر و سیاست و سیاست مدنست و مخصوصاً درین باب در کتابهای فارسی حکایات بسیار از او آورده اند، از آن جمله است پنج حکایت در متن حاضر:

۱۰ ص ۳۳، س ۵ و ص ۲۵، س ۱۸ و ص ۱۵۲، س ۶ و ص ۱۵۷، س ۱۴ و ص ۱۶۱، س ۹ و نیز این حکایت که امام محمد غزالی در کتاب نصیحة الملوك آورده: «بحکایت آمده است که شاهنشاه را (مراد مؤید الدوله و یابرا درش فخر الدوله است زیرا که هر دو بنام شاهنشاه معروف بوده اند) دوازده وزیر بوده است و از جمله ایشان یکی صاحب ری بود، اسمعیل بن عباد، پس آن همه وزیران یکی شدند و بروی تضریب ها کردند و زشت گفتندش نزد شاهنشاه، چون وزیر آگاه شد ایشان را جمله کرد کرد و گفت: شمارا چه هنر است که مرا نیست؟ تا بدان مرا پیش پادشاه بدی توانید گفت و کمترین هنر من قلم تراشیدنست و کیست از شما که قلم بترشد و آن قلم يك بار بر دوات زند و از آن يك سطر تمام بنویسد؟ همه عاجز شدند. شاهنشاه گفت: تو بتراش؛ بتراشید و بنوشت. پس همه بفضل وی مقرر آمدند...

۲۰ حکایات دیگر نیز از کاردانی های او در جوامع الحکایات و لوامع الروایات تألیف محمد عوفی و کتاب بحیره فزونی استرآبادی (ص ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۹۲ و ۲۹۵ و ۲۷۷ از چاپ طهران) و سیاست نامه نظام الملك (ص ۱۱۴ و ۱۲۳ و ۱۲۶ چاپ طهران) و روضه الانوار تألیف محقق سبزواری (ص ۲۲۱ و ۲۵۷ و ۲۹۳ چاپ طهران) و تاریخ نکارستان (ص ۱۵۵ چاپ بمبئی) و نزهة القلوب حمد الله مستوفی (چاپ بمبئی ج ۲ - ص

۱۴۵) و زینت المجالس (چاپ اول ص ۲۰۴ و ۲۹۶) ثبت آمده است. اما در باب احوال وی گذشته از کتابی جدا گانه که ابو القاسم احمد بن محمد الحسنی الحسیفی القوبائی الاصفهانی باسم «الارشاد فی احوال صاحب الکافی اسمعیل بن عباد» در ده باب تألیف کرده است و تا حدی جامع گفته های معتبر در حق اوست در کتابهای دیگر نیز احوال وی را ثبت کرده اند، از آن جمله رجوع کنید به: کامل التواریخ ابن اثیر در وقایع سال ۳۸۵، و فیات الاعیان ابن خلکان - چاپ طهران - ج ۱ ص ۷۸ - ۸۰، نزهة الالباء فی طبقات الادباء تألیف ابی البرکات عبدالرحمن بن محمد انباری چاپ مصر - ص ۳۹۷ - ۴۰۱، ارشاد الاریب (معجم الادباء) باقوت - ج ۲ - ص ۲۷۳ - ۳۴۳، نهاية الارب نویری ج ۳ - ص ۱۰۸ و ۱۹۱ و ج ۷ - ص ۲۶۷، تاریخ ابی الفداء - ج ۲ - ص ۱۳۷، تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان ج ۲ - ص ۲۷۴ - ۲۷۵، معاهد التنصیص (شرح شواهد التلخیص) تألیف عبدالرحیم ابن عبدالرحمن بن احمد عبّاسی - چاپ مصر ص ۵۵۰ و بقیمة الدهر نعلی - ج ۳ - ص ۳۱ - ۱۱۸.

ص ۴۷، س ۹: الوحدة خیر من جلیس السوء، رجوع شود بکتاب امثال

۱۰ و حکم آقای دهخدا، ج ۱ - ص ۲۸۰

ص ۴۷، س ۱۴: که پازهر زهرست کافزون شود، رجوع کنید بامثال و حکم

آقای دهخدا، ج ۱ - ص ۴۹۷ در ماده پازهر و نیز رجوع کنید بصحیفه ۲۲۱ ازین کتاب.

ص ۵۱، س ۸: ابن مقله، ابو علی محمد بن علی بن حسین بن مقله معروف

بابن مقله وزیر و ادیب و خوشنویس مشهور، در سال ۲۷۲ در بغداد ولادت یافته،

۲۰ نخست در بعضی نواحی فارس مامور خراج بود، در سال ۳۱۶ بوزارت خلیفه المقدر

بالله رسید و در سال ۳۱۸ خلیفه برو خشم گرفت و او را بفارس نفی بلد کرد و در سال ۳۲۰

القاهر بالله او را بار دیگر وزارت داد و باز در سال ۳۲۱ از وزارت خلع شد و الرازی

بالله در سال ۳۲۲ او را بوزارت خود برگزید و باز در سال ۳۲۴ او را بزندان

بردند و در زندان دست راست وی را بریدند و در سال ۳۲۶ زبان وی را بریدند و

همچنان در زندان بود تا در سال ۲۲۸ وفات یافت، برای ترجمه احوال وی رجوع کنید به: وفيات الاعيان ابن خلكان (چاپ طهران - ج ۲ ص ۱۷۳ - ۱۷۵) نامه دانشوران (ج ۲ - ص ۲۸۸ - ۲۹۸)، تاريخ الوزراء هلال صابی (مواضع متعدد) ص ۵۱، س ۸: **نصر بن منصور التميمي**، از بن نصر بن منصور تميمي عامل بصره از جانب ابن مقله در كتابها ذكرى نيافتم ولي احتمال قوي ميرود كه وي پسر ابو الحسن منصور بن اسماعيل بن عمر تميمي مصري ضرير باشد كه ياقوت در معجم الادباء (ج ۷ - ص ۱۸۵ - ۱۸۹) از وي ذكر کرده و او شاعر و فقيه بوده و بمصر رفته و در آنجا در سال ۳۰۶ در گذشته و صاحب چند تاليف بوده و تعالي در يقيمه الدهر (ج ۲ ص ۱۴۴ و ۳۱۳ و ج ۴ - ص ۷) از وي ذكر کرده است و درين صورت پسر وي در حوالی ۲۱۶ تا ۳۲۴ كه ابن مقله در وزارت بوده است از جانب وي عامل بصره شده.

ص ۵۳، س ۱۱: **الجنون فنون**، رجوع كنيد بكتاب امثال و حكم آقاي دهخدا، ج ۱ ص ۲۴۱

ص ۵۴، س ۳: **المزاح مقدمة الشر**، رجوع كنيد بامثال و حكم آقاي دهخدا، ج ۱ - ص ۲۷۲

ص ۵۵، س ۱: **كان رسول الله يمزح و لا يقول الا حقا**، ابن خاتون عاملي در شرح اربعين بهائي (چاپ بمبئي ۱۳۰۹ - ص ۱۲۹) ابن سخن را بدین گونه آورده است: حضرت رسالت صلي الله عليه و آله فرموده اند: اني امزح و لا اقول الا الحق.

ص ۵۷، س ۹: **خر رفت و رسن برد و دريغا چنبر**، رجوع كنيد بامثال و حكم آقاي دهخدا، ج ۲ ص ۷۳ و ج ۴ - ص ۱۷۴۸ در ماده «منكر اندر بتان» ص ۵۷، س ۱۹: **محمد زكريا در تفاسير العلال ياد کرده است**، ابو بكر محمد بن زكريا بن يحيى رازی صيرفي طبيب و حكيم معروف ايران و يكي از بزرگترين اطباي جهان بود، در شهر ري در سال ۲۴۰ متولد شد و پس از مدت ها تحصيل علوم

متداول در ري و بغداد نخست برياضت بيمارستان ري و سپس برياضت بيمارستان هاروني بغداد منصوب گشت و پس از مدتي اقامت در بغداد بشهر خود بازگشت و در ري بسال ۳۲۰ در گذشت و در اواخر عمر چشم وي آب آورده و كور شده بود. وي را مؤلفات بسيار در تمام فنون بوده است و در طب و حكمت و موسيقي و كيميا و علوم غريبه و ادبيات از علمای مسلم بشمار ميرفته، مخصوصاً در طب صاحب مؤلفات بسيار معتبر و آراء معروفست و بسياري از معالجات مهم كه تا كنون هم متداول مانده ازوست و بعضي تركيبات شيميائي و ادويه را وي كشف کرده است، در تمام اين فنون از وي تأليفات بسيار بوده است كه بعضي از آنها بدستست و ابن النديم در كتاب الفهرست در دو موضع (چاپ مصر - ص ۴۱۶ - ۴۱۹ و ص ۵۰۴) آنها را شمرده است. براي ترجمه احوال وي رجوع كنيد به: عيون الانباء في طبقات الاطباء ابن اصيلعه (چاپ مصر - ج ۱ ص ۳۱۰ - ۳۱۳)، وفيات الاعيان ابن خلكان (چاپ طهران ج ۲ - ص ۱۹۳ - ۱۹۵)، تاريخ آداب اللغة العربية تأليف جرجي زيدان (ج ۲ - ص ۲۱۶ - ۲۱۹)، اخبار العلماء باخبار الحكماء (تاريخ - الحكماء) تأليف ابن القفطي (چاپ مصر ص ۱۷۸ - ۱۸۲)، تاريخ ابى الفداء (ج ۲ - ص ۷۶)، مقالات آقاي محيط طباطبائي در روزنامه ايران سال ۱۳۰۹ شمسي و تتمه صوان الحكمه تأليف ابو الحسن بهقي كه در طهران در تحت طبعست ص ۱۱ در باب معالجات محمد بن زكريا حكايات بسيار در كتب فارسي است از آنجمله حكاياتي چند در جوامع الحكايات و لوايح الروايات محمد عوفي و ترجمه فرج بعد از شدت حسين بن اسعد دهستاني و در متن حاضر (ص ۲۵، س ۹) و بحيرة فزوني استرآبادي (ص ۳۰۸، ۳۴۴، ۴۷۲، ۵۲۲ و ۵۸۵) و زينت المجالس (ص ۲۰۶ و ۲۰۷) و روضة الانوار سبزواري (ص ۲۵۱ و ۲۷۵) و چهار مقاله نظامي عروضي (چاپ ليدن ص ۷۴ - ۷۶)؛ اما در باب كتاب «تفاسير العلال» يا «تقاسيم العلل» وي در هيچيك از كتابهائي كه ترجمه وي در آن ضبطست اسمي نيافتم، شايد از آن جهة باشد كه اين كتاب بفارسي بوده است و جزو مؤلفات وي شمرده اند.

ص ۵۷، س ۲۲: شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید... رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا، ج ۱ - ص ۲۸

ص ۵۸، س ۱۰: بروزگار جدمن شمس المعالی... بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار این حکایت را در شرح حال قابوس در تاریخ طبرستان چنین آورده است:

«چنین آورده اند که اورا خدمتکاری [بود]، احمد سعدی گفتندی، روزی پیش او تقریر کرد که ببخارا غلامی خوب روی میفروشند، بقیمت هزار دینار. فرمود که ترا بیاید شد و آن غلام را برای خدمت ما بخرید. چون پیش او آورد بغایت جمال و ملاحظت و نهایت حسن بود، نیک نیک در غلام نگرید و فرمود تا ابوالعباس غانمی را که وزیر او بود بخواندند. گفت این غلام را اقطاع پدید آورد و اسباب معیشت مهیا گرداند و هم امروز برای او دختری از متمولان شهر کرکان بخواهد و نکاح فرماید و بدو تسلیم کند البته تاریش نیاورد نکذارد که پیش ما آید، چه ما را غم صلاح بلاد و عباد می باید خورد، دل را اسیر هوا و مراد نتوانیم کرد؛ وزیر همچنانکه فرمان بود بجای آورد.»

ص ۵۸، س ۱۱: احمد سعدی، ابن احمد سعدی یا جعدی ظاهراً همان کسیست که کنیه او ابوالقاسم و صاحب جیش شمس المعالی قابوس بوده و نام وی در ترجمه یمینی (ص ۳۷۸) ابوالقاسم جعدی ضبط شده، درین صورت میبایست ابوالقاسم احمد جعدی صاحب جیش (سیهسالار) شمس المعالی قابوس باشد.

ص ۵۸، س ۱۹: ابوالعباس غانم، ابوالعباس غانمی وزیر قابوس بن وشمگیر بود، رجوع کنید بارشادالاریب (معجم الادباء) ج ۶ - ص ۱۵۱

ص ۵۹، س ۲۰: بطليموس، منجم و جغرافیا دان معروف یونانی که در قرن دوم میلادی در مصر ولادت یافته و از جمله علمای معروف یونان قدیم بوده است، نام وی را در تمام کتابهای فارسی و عربی متداول بخطا «بطلمیوس» مینویسند ولی قطعی است که باید بیا بهر میم مقدم باشد زیرا که اصل اسم وی در زبان یونانی Ptolemy

بوده است که چون معرب کنند «بطليموس» میشود و این خطا ظاهراً از قدیمترین ایام خط عربی از نسخین کتب ناشی شده است.

ص ۵۹، س ۷: شنودم که بغزین ده غلام بود... این حکایت را افزونی استرابادی در بحیره آورده است (ص ۲۵۷)

ص ۵۹، س ۲۱: یوسف یعقوب، بسیاق زبان فارسی یعنی یوسف بن یعقوب.

ص ۶۶، س ۱۵: یکی جد پدر من وشمگیر بن زیار، در سبب مرگ

وشمگیر بن زیار جمله مورخین همداستانند که اسب سوار بود در راه خوکی بوی رسید و اسبش رم کرد و از سرزمین افتاد و بمرد، ابوسعید احمد بن محمد بن عبدالجلیل سکزی در کتاب جامع الشاهی در آخر کتاب در فصل «ذکر تاریخ الحوادث» که تاحوادث سال ۳۹۲ را ضبط کرده در سال ۳۵۷ می نویسد که روز یکشنبه ۲۴ محرم هنگامی که وشمگیر بری میرفت در راه خوکی بوی برخورد و اسبش رمید و از سر بیفتاد و بمرد.

ص ۶۶، س ۱۵-۱۶: و دیگر پسر عم من امیر شرف المعالی، پدر مؤلف

اسکندر بن قابوس بوده و وی دوعم داشته است: نخست منوچهر بن قابوس و دوم دارا ابن قابوس و پدرش اسکندر پسر سوم قابوس بود، از دارا پسری در کتابها ننوشته اند و ظاهراً از وی کسی نمانده است و از منوچهر یگانه پسری که ذکر کرده اند همان انوشیروانست که با کالیجار خوانده میشده و از ۴۲۰ تا ۴۲۴ جانشین پدران خود بوده است ولی سبب مرگ وی را کتابها ذکر نکرده اند و ازین سطور معلوم میشود که وی شرف المعالی لقب داشته و از اسب افتاده و مرده است، در خاندان زیار چهار تن ازینگونه القاب داشته اند: نخست قابوس که شمس المعالی لقب داشت، دوم پسرش منوچهر که فلک المعالی لقب گرفته بود، سوم مؤلف همین کتاب کیکاوس ابن اسکندر که عنصر المعالی لقب داشته و چهارم بنابرین سطور با کالیجار انوشیروان ابن منوچهر که شرف المعالی لقب داشته است.

ص ۷۰، س ۱: بنام نکو کر بهیرم رواست... این شعر از فردوسیست،

رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا، ج ۱، ص ۱۹۹، س ۲۹

ص ۷۰، س ۱۱: از جدمن شمس المعالی حکایت کنند... این حکایت را

محمد عوفی در باب پانزدهم از قسم دوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین

آورده است :

« آورده اند که کاوس نبیره شمس المعالی قابوس و شمگیر در اثنای پندها که پسر را میداد گفت : یکی از حزمهای پادشاه آنست که از هر کسی که بدیشان گمان خلاف میکنند او را بکشد و در ابقای او خلل ملک خود داند و گفت : ای پسر بدان که جد من مردی قتال بود و گناه هیچکس عفو نکردی و باین همه سیاست تیزخشم افتاده بود و بدان سبب لشکر بروی بد دل شدند و باعم من فلك المعالی بیعت کردند تا او برادر خود (؟) شمس المعالی را بگرفت و بند کرد و بضرورت از بهر آنکه لشکر گفتی که اگر تو باما یکی نشوی ما این ملک را بیدیکانه دهیم و چون بدانست که ملک از خاندان ما بیرون خواهد رفت بضرورت از جهة ملک برادر خود بیرون آمد و برادر را بگرفت و دربند کرد و در مهد نشاندند و جد من شمس المعالی آن مرد را که بروی موکل بود سؤال کرد که : ای ابو عبدالله هیچ میدانی که این کار که کرد و تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی با تمام رسانید و مرا از آن هیچ معلوم نشد؟ ابو عبدالله پنج کس را از آن سپهداران نام برد که این کارها ایشان کرده اند و لیکن آن کار را از آن پنج کس مبین ، از خود بین که ترا این همه از کشتن بسیار افتاد ، که چون در سیاست افراط میکردی دلها از تو نفور شد . شمس المعالی گفت : غلط کرده ای ، مرا آنچه بر من آمد از مردم ناکشتن آمد ، که اگر من ترا و آن پنج کس دیگر را کشته بودمی و رعایت حزم بجای آوردمی هرگز مرا این پیش نیامدی . »

همین حکایت را بهاء الدین محمد کاتب معروف باین اسفندیار در تاریخ طبرستان آورده ، رجوع کنید بترجمه انگلیسی ادوارد براون از تاریخ طبرستان - چاپ اوقاف کتب - (ص ۲۳۲-۲۳۳) و نیز همین حکایت را دولت شاه در تذکرة الشعراء (چاپ لیدن - ص ۴۸-۴۹) آورده است .

ص ۸۶ ، س ۱ : الجاراحق ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ - ص ۲۳۹ .

ص ۸۹ ، س ۱۲ : مهقوع ، رجوع کنید بنهایة الادب نویری - ج ۳ -

ص ۱۲۱ ، س ۱۸ .

ص ۹۰ ، س ۸ : احمد فریقون ، در خاندان فریغونیان که از اواخر قرن سوم تا آغاز قرن پنجم حکمرانان مستقل کوزگانان (جوزجان) بوده اند دو تن امیر باسم احمد هست : نخست مؤسس این سلسله احمد بن فریقون و پس از او سوم شخص ازین خاندان احمد بن محمد بن فریقون که برادر زاده مؤسس این سلسله بوده است .

خاندان فریغونیان یا بقول مورخین آل فریقون ظاهراً از ۲۷۹ تا ۴۰۱ در کوزگانان حکمرانی داشته اند . گویا از زمانهای بسیار قدیم درین ناحیه حکمرانی را از پدران خود ارث برده اند و نخستین کسی که ازیشان معروفست احمد بن فریقونست و قلعرو ایشان که باسم کوزگانان خوانده می شد شامل تمام ناحیه ای بود که در میان مرو الرود و بلخ واقعست و پای تخت ایشان شهر بهودیه بود . چند تن از دانشمندان معروف قرن چهارم ایران نعمت پرورده این خاندان بوده اند چون ابوبکر خوارزمی مؤلف مفاتیح العلوم و ابو الفتح بستی شاعر و دبیر معروف . بدیع الزمان همدانی نیز از دور با ایشان روابط داشته است چنانکه مکتوبی باین فریقون نام که معلوم نیست کدام يك از اسرای این خاندانست نوشته (یقیمة الدهر ج ۴ - ص ۱۸۲) و اشعاری در مدح همین ابن فریقون سروده است (یقیمة الدهر - ج ۴ - ص ۱۹۵) و اشعار ابو الفتح بستی در مدح این خاندان که ابو نصر عقی در کتاب یعینی خود آورده معروفست . این خاندان همواره در جلالت قدر و پرورش دانشمندان معروف بوده اند چنانکه ناصر خسرو در قصیده معروف که پس از مرگ محمود غزنوی و تسلط سلجوقیان بخراسان باین مطلع سروده :

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را مرا اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
از جمله ابیانی که در شوکت و حشمت محمود غزنوی گفته است گوید :
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند کوزگانان را
در باب تاریخ این خاندان اطلاعات کافی در کتابها نیست و آنچه هست پراکنده

و متناقض است و درین سطور گرد آوردم:

نخستین کسی که ازین خاندان در تاریخ معروفست احمد بن فریغون موسس این سلسله است که در حدود ۲۷۹ این سلسله را تأسیس کرده (زامبور - ص ۲۰۵)، حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ۵۶) در وقایع سال ۳۸۶ ظهور آل فریغون از خوارزمیان در خوارزم ضبط کرده و مسلمست که در خوارزمی بودن ایشان و پادشاهی کردنشان در خوارزم بخطا رفته است و همین خطا را قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا کرده و خاندان فریغونیان را با خانواده مأمونیان خوارزم که خوارزمشاهان قدیم باشند اشتباه کرده است (بنا بر گفته میرزا محمد خان قزوینی در حواشی چهار مقاله ص ۲۴۳) و همین شبهه برای حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چاپ اوقاف کتب ص ۳۸۸ - ۳۸۹ و ۴۰۰) روی داده و مأمون بن محمد خوارزمشاه را بخطا فریغونی دانسته است.

تنها اطلاعی که ازین احمد بن فریغون بدستست آنست که محمد ترشخی در تاریخ بخارا (چاپ پاریس - ص ۸۵) می نویسد که علی بن حسین پس از مغلوب شدن از عمرو بن لیث ازین امیر احمد که امیر کوزگانان بود یاری خواست و جواب نیکو نیافت و بعد چون عمر و لیث بر خراسان استیلا یافت بابو داود امیر بلخ و احمد بن فریغون امیر کوزگانان و اسمعیل بن احمد سامانی امیر ماوراءالنهر نامه نوشت و ایشان را بطاعت خود خواند؛ ازین قرار در سال ۲۶۵ که عمرو بن لیث بر خراسان دست یافته است این احمد بن فریغون امیر کوزگانان بوده و ناچار تاریخ ۲۷۹ که برای آغاز حکمرانی وی می نویسند متزلزل میشود.

دومین کسی که ازین خاندان می شناسیم محمد بن فریغون برادر احمد موسس این سلسله است که بنا بر ضبط زامبور (ص ۲۰۵) در حدود ۳۳۷ بحکمرانی رسیده و دو حدود ۳۹۰ در گذشته است و کمنیه او ابونصر بوده و سکه های او بما رسیده، منجم باشی (ج ۲ - ص ۲۷۰) کمنیه او را ابوالحرث مینویسد و گوید با ناصرالدین

سبکتکین خویشی کرد و در زمانی که محمود غزنوی بر خراسان استیلا یافت مرد.

سومین شخص این خاندان که از دیگران معروفتر است و در کتابها اطلاعاتی بیشتر در باب وی میتوان یافت احمد بن محمد فریغونی پسر محمد بن فریغون سابق - الذکر است. زامبور مینویسد که از حدود ۳۶۸ تا سال ۴۰۱ حکمرانی داشته و کمنیه او را ابوالحرث ضبط کرده. منجم باشی کمنیه او را ابونصر و نام وی را احمد بن ابوالحرث آورده و گوید (ص ۲۷۰ از ج ۲) تا سال ۴۰۱ که مرد محمود غزنوی وی را بفرزندی پذیرفته و مراعات وی میکرد و چون مرد محمود قلمرو او را گرفت؛ اما در مآخذ دیگر همه جا کمنیه او را ابوالحرث نوشته اند، مخصوصاً عتبی که معاصر وی بوده در تاریخ یمینی همه جا کمنیه او را ابوالحرث ضبط کرده؛ این احمد بن محمد با نوح بن منصور سامانی روابط دوستانه داشت و در سال ۳۸۳ نوح بن منصور بوی نوشته است که با فائق جنگ کند (ابن اثیر در وقایع سال ۳۸۳ و ترجمه یمینی جرفادقانی ص ۱۱۴)؛ در همان سال که نوح بن منصور بیخارا رفت پس از بازگشت از بخارا ابوالحرث مزبور بوی پیوست (ترجمه یمینی ص ۱۳۱)؛ در سال ۳۸۵ که محمود غزنوی بهرات نزد ناصرالدین سبکتکین پدرش رفت از هر جا یاری خواستند و ابوالحرث فریغونی از کوزگانان بیاری ایشان آمد (زین الاخبار گردیزی ص ۵۶)؛ در سال ۳۸۷ که در میان محمود و برادرش اسمعیل بر سر سلطنت جنگ بود ابوالحرث در میان ایشان میانجی شد (ترجمه یمینی ص ۱۸۹) و در سال ۳۸۸ که وزیر ابوالمظفر از فایق کریخت نزد ابوالحرث مزبور رفت (ترجمه یمینی ص ۱۹۹).

احمد بن محمد فریغونی بنابر گفته ابن اثیر (در وقایع سال ۴۰۱) در سال ۴۰۱ رحلت کرده و زامبور گوید که درین سال این خاندان منقرض شد؛ حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ۵۷) انقراض آل فریغون را در سال ۴۰۶ ضبط کرده و باز همان اشتباه در باب خوارزم را تکرار کرده است؛ گردیزی در زین الاخبار (ص ۷۴) مینویسد که در سال ۴۰۸ محمود غزنوی حکمرانی کوزگانان را بپسرش

محمد سپرد. عتبی در کتاب یمینی (ترجمه یمینی ص ۳۰۵-۳۰۶) گوید: در زمان آل سامان حکمرانی کوزگانان پدر بر پسر با فریغونیان بود و ایشان مردمان بزرگوار و بخشنده و بزرگ همت بودند و بسیار کسان از ایشان نعمت برده اند و ابو الحرث احمد بن محمد بزرگترین مرد این خاندان بود و در کرم و بخشندگی شهره روزگار و ناصر الدین سبکتکین دختری از وی برای پسر خود محمود گرفت و دختری از آن خود را بابونصر پسروی داد و در میان این دو خانواده پیوستگی برقرار شد و چون ابو الحرث مرد ناصر الدین سبکتکین آن دیار را بیسر وی ابونصر باز گذاشت تا اینکه در سال ۴۰۱ ابونصر مرد و بدیع الزمان همدانی و ابوالفتح بستی در مدح این خاندان سخن بسیار گفته اند.

ازین سخنان کاملاً هوید است که ابن اثیر را خطائی دست داده و این خطا را زامبور نیز تأیید کرده و سال ۴۰۱ سال مرگ احمد بن محمد فریغونی نیست بلکه سال مرگ پسر او ابونصر است که نام او معلوم نیست، ابن اثیر گوید در سال ۴۰۱ ابونصر احمد بن ابی الحرث محمد بن فریغون شوهر خواهر محمود مرد و وی و پدرش دوستدار دانشمندان بودند، باید این گفته را چنین تصحیح کرد: در سال ۴۰۱ ابونصر بن ابی الحرث احمد بن محمد بن فریغون مرد.

ازین شخص چهارم این خاندان یعنی ابونصر که آخرین امیر این سلسله بوده و در ۴۰۱ مرده است تنها اطلاعی که داریم اینست که دخترش زن محمد بن محمود غزنوی بوده (ترجمه یمینی ص ۳۹۷).

پنجمین کسی که ازین خانواده معروفست محمد بن احمد بن فریغون پسر موسس این سلسله است که گردیزی کنیه او را ابو الحرث ضبط کرده و گوید (ص ۴۸) که نوح ابن منصور سامانی با وی خویشی کرد. عتبی در کتاب یمینی (ترجمه یمینی ص ۱۱۴) کنیه او را ابوالمظفر نوشته و گوید در سال ۳۸۳ حکمران چغانیان بود و طاهر بن فضل چغانیان را درین سال از وی گرفت.

این امیر محمد بن احمد نیز در پرورش دانشوران میکوشیده و کتابی که در سال ۳۸۲ با اسم «حدود العالم من المشرق الى المغرب» بزبان فارسی در جغرافیای عالم تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست با اسم این امیرست و در مقدمه آن مؤلف نام وی را چنین یاد میکند: «ابی الحرث محمد بن احمد مولی امیر المؤمنین» (رجوع کنید بمقدمه حدود العالم چاپ لندن گراد ۱۹۳۰).

ششمین کسی که ازین خاندان می شناسیم فریغون بن محمد است در سال ۳۹۴ محمود غزنوی با چهل هزار علم وی را بجنک ابراهیم منتصر آخرین امیر آل سامان فرستاده (ترجمه یمینی ص ۲۳۲)، ظاهراً این فریغون بن محمد پسر ابونصر محمد بن فریغون دومین امیر این خاندان بوده است. شخص دیگری هم ازین خانواده می شناسیم با اسم حسن که بیهقی (چاپ طهران ص ۱۰۷ و چاپ کلکته ص ۱۲۵) در باب جوانی سلطان مسعود در زمان پدرش نام می برد و اسم او را «حسن پسر امیر فریغون» می آورد و وی در جوانی مسعود با او معاشر و هم سن بوده ولی معلوم نیست که این حسن ابن فریغون پسر کدام يك از امرای این خاندان بوده، شاید پسر همان فریغون بن محمد سابق الذکر باشد.

ص ۲۲، س ۵: لبیبی گوید: سید الشعراء لبیبی خراسانی از شعرای معروف او آخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم بوده، در تذکرها جزئیاتی از احوال وی ننوشته اند، محمد عوفی در لباب الالباب (ج ۲ - ص ۴۰) فقط بدین نکته قناعت میکند که وی مداح امیر ابوالمظفر یوسف بن ناصر الدین بوده که مراد امیر عضدالدوله ابویعقوب یوسف بن سبکتکین برادر محمود غزنوی باشد و عوفی در کنیه وی اشتباه کرده است و ظاهراً اساس این مطلب خطاست زیرا در قصیده ای که از وی مانده کنیه ممدوح خود را ابوالمظفر می آورد و چون در آن قصیده گذشتن خود را از رود جیحون برای پیوستن بممدوح خویش یاد میکند پیداست که این قصیده را در مدح یکی از امرای ماوراء جیحون سروده و در آن عصر امیری بدین خصایص که مدح شاعری چون لبیبی را بشاید جز امیر فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد بن مظفر امیر معروف چغانیان نیست که دقیقی و فرخی و منجیک هر سه بنو بشت شاعر دربار وی بوده اند و ظاهراً لبیبی

نیز از خرد پروریها و هنر نوازیهای وی بهره مند شده و بنوبت شاعر دربار وی بوده است .
 پیش ازین از احوال لبیبی اطلاعی نتوان یافت و از شعر او نیز جز ۱۸۸ بیت بما نرسیده
 و گذشته از آن ابیات يك مصرع دیگر باقیست که در همین مورد در متن حاضر باقی
 مانده و مصرعی که مسعود سعد سلمان از وی تضمین کرده و در قصیده ای بدین مطلع :
 بنظم و نثر کسی را گرفته خارسزاست مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
 که استقبال از لبیبی کرده است در پایان سخن خود گوید :
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم با استاد لبیبی که سید الشعراست
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت : « سخن که نظم دهند آن درست باید و راست »
 و ازین ابیات معلوم میشود که لبیبی در میان شعرا بلقب « سید الشعراء » معروف بوده
 و وی را قصیده ای بوده است که مصراع اول آن چنین بوده :
 سخن که نظم دهند آن درست باید و راست

از میان ۱۸۸ بیت که از اشعار لبیبی بما رسیده ۴۴ بیت در مجمع الفصحا (ج ۱ - ص ۴۹۴) و لباب الالباب (ج ۱ - ص ۴۰ - ۴۱) ثبت آمده و ۱۴۴ بیت دیگر
 در سفینهها و در فرهنگها (فرهنگ اسدی و فرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و
 فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی) بشاهد لغات بنام وی آورده اند ، از جمله اشعار
 وی قطعه معروفیست شامل پنج بیت که ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود (ص ۶۷)
 از چاپ طهران و ص ۷۷ از چاپ کلمته) از وی نقل کرده و مرحوم هدایت نیز
 در مجمع الفصحا آورده است ، منتهی در چاپ طهران و چاپ کلمته از تاریخ بیهقی
 هر دو جا نام شاعر را بخطا لیشی آورده اند ، دیگر از اشعار وی قصیده غرائیست
 شامل ۵۹ بیت که ۳۳ بیت آنرا عوفی در لباب الالباب بنام وی ثبت کرده و بیت
 چهارم آن در مجمع الفرس سروری باسم وی تصریح شده است ولی این قصیده را بخطا
 در دیوان منوچهری چاپ کرده اند و در بعضی از نسخهای دیوان فرخی نیز ثبت شده
 و چون قصیده بسیار بلند است و یگانه قصیده ایست که از لبیبی بما رسیده و نسخه ای
 که در لباب الالباب و در دیوان منوچهری چاپ شده غلطها و نواقص بسیار دارد
 کامل ترین نسخه آنرا که مسود این اوراق فراهم آورده است درین مقام ثبت میکند :

چو بر کندم دل از دیدار دلبر
 تو کوئی داغ سوزان بر نهادم
 شرردیدم که بر رویم همی جست
 مرا دید آن نگارین چشم گریان
 (۵) بچشم اندر شرار آتش عشق
 مرا گفته دلارامم بیارام
 هوا اندوده رخساره بدوده
 ز جا بلقا بجایا بلسا رسیدی
 سکندر نیستی لیکن دوباره
 (۱۰) ندانم تا ترا چو آزمایم
 مرا در آتش سوزان چه سوزی
 فرود آژود از زین و بیارام
 فغان زین باد پای کوه دیدار
 همانا از فراقست آفریده
 (۱۵) خرد زین سو کشید و عشق زانسو
 بدلبر گفتم ای از جان شیرین
 سفر بسیار کردم راست گفتمی
 بدآنم سرزنش کردی روا بود
 ازین رفتن نگر تا غم نداری
 (۲۰) برفت از پیشم و پیش من آورد
 رهی دور و شبی تاریک و تیره
 گمان بردی که باد اندر پراکند
 خم شوله چو خم زلف جانان
 مکمل کوه اندر تاج اکلیل
 (۲۵) مجرّه چون بدریا راه موسی
 نهادم مهر خر سندی بدل بر
 بدل کز دل بدیده در زد آذر
 زمثر کان هم چو سوزان سونش زر
 جگر بریان و پر خون عارض تر
 بچنگ اندر عنان خنک رهبر
 چه داری مرمرابی خواب و بی خور
 فرو نه يك ره و برگیر ساغر
 همان از باختر رفتی بخاور
 بگشتی در جهان همچون سکندر
 چه مایه بینم از کار تو کیفر
 چه داری عیش من بر من مکر
 سپهر آراسته چهره بگوهر
 فغان زین ره نورد هجر کستر
 که دارد دور ما را يك زد دیگر
 فرو ماندم من اندر کار مضطر
 مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
 سفرهایی همه بی سود و بی مر
 گذشته است از گذشته یاد ناور
 که زی تو زود باز آیم توانگر
 بیابان بر ره انجامی که مشمر
 هوا چون قیر و زو هامون مقیر
 بروی سبز دریا برك احمر
 مغرّق کشته اندر لؤلؤ تر
 بتارك بر نهاده غمره مفر
 که اندر قعر او بگذشت لشکر

بنات النعمش چون طبطاب سیمین
 همی گفتم که طبطاب فلك را
 زمانی بود سر برزده مه از کوه
 چو زر اندود کرده کوی سیمین
 (۳۰) مرا چشم اندر ایشان مانده خیره
 بربك اندر همی شد باره تازان
 برون رفتم ز ربك و شکر کردم
 دمنده از دهائی پیشم آمد
 شکم مالان بهامون در همی رفت
 (۳۵) گرفته دامن خاور بسدنبال
 ازو زادت هر چاند در جهانست
 بیماران بهاری بوده فری
 شکوه آمد مرا و جای آن بود
 مدیح شاه بر خواندم بجیحون
 (۴۰) تواضع کرد بسیار و مرا گفت
 که من شاگرد کف راد اویم
 بقر شاه از جیحون گذشتم
 وز آنجا تا بدین درگاه گفتم
 همه بالا بر از دیبائی رومی
 (۴۵) کجا سبزه است بر فرقش مقعد
 یکی چون نامه مانی منتش
 نوگفتی هیکل زردشت گشتست
 گمان بردی که هر ساعت برآید
 بدین حضرت بدان گونه رسیدم

نهاده دسته زیر و پهنه از بر
 چو کوی کوی شاید بردن ایدر
 برنك و روی مهجوران مزعفر
 شد از دیدار او کیتی منور
 روان مدهوش و مغز و دل مفکر
 چو در غرقاب مرد آشناور
 بسجده پیش یزدان گر و گر
 خروشان و بی آرام و زمین در
 شده هامون بزیر آن مقعر
 نهاده بر کران باختر سر
 زهرچ اندر جهانست او جوان تر
 بگرمای حزیران گشته لاغر
 که حالی او خیالی بود منکر
 بر آمد بانك ازو كالله اكبر
 زمن مشکوه و بی آزار بگذر
 که تو مدحش همی بر خوانی از بر
 یکی موی از تن من ناشده تر
 گشادستند مر فردوس را در
 همه یائین پر از کالای ششتر
 کجاشاخست بر شاخش مشجر (؟)
 یکی چون صورت آزر مصور
 زبس لاله همه صحرا سراسر
 فروزان آتش از دریای اخضر
 که زی فرزند یعقوب پیدم

(۵۰) بدین درگاه عالی چون گذشتم

کبوتر سوی جانان بال بکشد

بنامه در نبشته کای دلارام

بدرگاهی رسیدم کز بر او

سرائی مر سعادت پیشکارش

(۵۵) بصدور اندر نشسته پادشاهی

بتاجش بر نوشته عهد آدم

که زن از هیبت او بار گیرد

جهان را خور کند روشن ولیکن

ز بار همت او گشت کوفی

از ابیات پراکنده لبیبی که در فرهنگها ثبت شده بخوبی آشکارست که وی شاعری
 فحل و صاحب اندیشه و حکیم بوده است و سخنان حکمت آمیز بسیار میگفته
 مخصوصاً از دو بیت او پیداست که از کتابهای دینی ایران قدیم و اوستا و یازند
 آگاه بوده 'نخست درین بیت که گوید:

خود بنسك آفرنگان گفته است

از اطاعت با پدر زردشت پیر

و نسك آفرنگان همان آفرینگان شامل پنج جزء از قسمت های خرده اوستاست که
 هنوز بدستست (رجوع کنید بکتاب 'زند اوستا - ترجمه دارمستر - ج ۲ - پاریس
 ۱۸۹۲ - ص ۷۲۸-۷۲۹) و در بیت دیگر گوید:

گویند نخستین سخن از نامه یازند آنتست که با مردم بداصل میبوند

نکته دیگر که از ابیات پراکنده وی برمی آید اینست که در هجو گفتن

بد طولائی داشته و اهاجی بسیار رکیک و زننده می سروده است و درین فن از شاعری
 کمال توانائی را داشته و ابوالفرج نامی از شعرای معاصر خود را هجو میکرد و در
 مهاجرات نام او را تغییر داده و بجای 'بلفرج' خفف ابوالفرج بسباق زبان فارسی
 'بلفرخج' گفته است زیرا که 'فرخج' در لغت فارسی بمعنی پلید آمده است. شاعر

دیگری از معاصران خویش را که «برقعی» تخلص میکرد هجو گفته است و از ابیات پراکنده ای که از او مانده بیشتر آنها در هجو و دارای معانی و کلمات رکب و نامزد است. از این ابیات پراکنده برمی آید که وی را چهار منظومه مثنوی در حکایات و داستانها بوده است: نخست منظومه ای ببحر متقارب که بیست و شش بیت آن بهمارسیده و از آن جمله است این بیت:

ز جودم جهان پر ز آوازه شد روان نیاکان بمن تازه شد

دوم منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر هزج و بوزن خسرو و شیرین نظامی که از آن شش بیت باقیست و منجمله این بیت:

نیایی در جهان بی مهر یاری نه فرسنگی و نه فرسنگ ساری

۱۰ (فرسنگ سار نشانید که در راهها برای نمودن هر يك فرسنگ راه می گذارند) سوم منظومه ای در بحر خفیف که چهار بیت از آن مانده است و از آن جمله است این بیت:

ستد و داد جز پیدشادست داوری باشد و زبان و شکست

(پیدشادست بمعنی نقد و پسادست بمعنی نسیم است)

۱۵ چهارم منظومه دیگر در وزن مسدس مقصور از بحر رمل و بوزن مثنوی جلال الدین بلخی که از آن سه بیت مانده است و از آن جمله این بیت:

بافکاری بود در شهر هری داشت زیباروی و رعنا دختری
(بافکار مشتق از بافتن و بمعنی بافته است)

ص ۹۲، س ۵-۶: هر ك مردست جفت او زن بود؛ رجوع کنید بامثال و

۲۰ حکم آقای دهخدا - ج ۴ - ص ۱۹۴۹

ص ۹۵، س ۸: مارا حاجبی بود با منظر حاجب گفتندی؛ ازین قرار پدر

مؤلف امیر اسکندر بن قابوس را حاجبی بوده است ابو منظر نام که جز در بن مورد ذکر از او نتوان یافت.

ص ۹۷، س ۳: من لم یؤدبه الابوان... رجوع کنید بامثال و حکم آقای آقای دهخدا - ج ۴ ص ۱۷۴۹ و ج ۱ ص ۲۴۷ در ماده «الدهر احذق المودین». ص ۹۷، س ۱۴: چون گشت اسف از مقرر عز خویش... این حکایت را محمد حبله رودی در جامع التمثیل آورده است (رجوع کنید بجامع التمثیل چاپ تبریز ۱۳۱۰ - ص ۱۱۱).

ص ۹۹، س ۴: لیس البیع علی ابناء الملوك، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۴ ص ۱۳۷۳.

ص ۱۰۰، س ۲۰: بشوی ای برادر از آن دوست دست... این بیت از سعدیست و در چاپ مرحوم هدایت ظاهراً کاتب نسخه اصل از خود الحاق کرده و سعدی چنین گفته است:

بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنان بود هم نشست

(رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ ص ۴۴۳ و ج ۱ ص ۲۹۶ و در ماده «اندر جهانت بر دو گروه ایمنی مباد» ص ۳۵۴ از ج ۱).

ص ۱۰۳، س ۱۰: عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن، این بیت از رباعی ابوالفرج رونی شاعر معروف قرن پنجمست و بیت نخستین آن چنین است:

این پند نگاه دار هموار ای تن بر کرد کسی که خصم تو هست متن

(رجوع کنید بدیوان ابوالفرج رونی - چاپ مجله ارمغان - ص ۱۴۴ و کتاب امثال و حکم آقای دهخدا - ج ۳ ص ۱۱۰۴).

ص ۱۰۴، س ۱۵: چنانکه زنی بری پادشاه بود... این حکایت را محمد عوفی در باب بیست و دوم از قسم سوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین آورده است:

«آورده اند که در عهد سلطان محمود زنی بود پادشاه و در آن ولایت او را سیده گفتندی و او زنی بود عظیم کار دان و زبرك زن امیر فخر الدوله چون فخر الدوله بر حمت حق پیوست او را پسری بود مجد الدوله نام ولیکن ناخلف و پادشاهی را نمی

شایست، پس نام ملك بر وی بود اما مادرش کار می راند و در شهر ری و اصفهان سی و اند سال پادشاهی کرد، چون سلطان محمود بشنید که پادشاه عراق با اسم و رسم زنیست بنزدیک او رسولی فرستاد و گفت: باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج پذیری و بفرستی و اگر از آنچه گفتم ابا نمائی با لشکری بسیار و حشمی بی شمار بدان ولایت تازم و ملك و دولت تو بر اندازم. چون رسول پیغام بکزارد آن زن رسول را گفت: سلطان محمود را بگوی که تاشوهرم فخرالدوله در حیات بود مرا اندیشه میبود که قصد دیار من کنی، اما چون او بر حمت ایزدی پیوست و ملك بمن رسید این اندیشه بکلی از دل من زایل شد، که با خود اندیشه میکردم که سلطان محمود پادشاهی بزرگست و این قدر داند که بجنگ زنی نباید رفت و اکنون من محاربت ترا آماده‌ام، اگر از [تو] بهزیمت روم مرا هیچ عار نبود که گفته اند:

کریز از چو تو پادشه عیب نیست

و اگر تو از من شکسته کردی ترا عاری عظیم باشد و مرا فخری بزرگ و چون این سخنها بسمع محمود رسید هرگز ذکر عراق نکرد و بدوها و کفایت آن زن ملك از خصم مصون بماند. همین حکایت را دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء آورده است (رجوع کنید بتذکرة الشعراء چاپ لیدن - ص ۴۳-۴۴).

ص ۱۰۸، س ۵-۶: يك ديك دو تن بپزند خوش نیاید، در اصل چنین بود و ظاهراً میبایست «جوش نیاید» صحیحتر باشد و این همان مثلثیست که عوام درین زمانه گویند «دیک شرا کتی جوش نمی آید».

ص ۱۰۸، س ۶: بدو کدبانو خانه ناروفته ماند، رجوع کنید بسیاستنامه نظام الملك - چاپ طهران - ص ۱۱۵ و امثال و حکم آقای دهخدا - ج ۲ - ص ۷۱۳. ص ۱۱۴، س ۱۵: کبل شیئی من الثقیل ثقیل، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۱ - ص ۱۴۳ در ماده «از کرانان کران بود همه چیز».

ص ۱۱۵، س ۱۶: قاضی القضاة ابو العباس رویانی، در باب این مزد که ظاهراً از معاریف زمان خویش بوده بهاء الدین محمد کاتب در تاریخ طبرستان چنین

گوید: «قاضی القضاة ابو العباس رویانی - هنوز قضاء طبرستان در خاندان اوست (یعنی در سال ۶۱۳ که زمان تألیف کتابست)» بعهد شمس المعالی قابوس بجملة ولایت حاکم شریعت او بود و مفتی و صاحب تصنیف و حکایات قضاء او بسیارست، یکی آنکه وقتی بمجلس الحکم او مردی بر یکی دعوی صد دینار زر کرد، مدعی علیه انکار فرمود، گفت: البته خبر ندارم دروغی گواه طلبید، گفت: گواه ندارم، فرمود خصم را سو کنند دهند. مرد روی بر زمین نهاد که: قاضی مسلمانان او را سو کنندند که بدروغ بخورد و مال من برد. گفت: ای مرد شریعت اینست و من بخلاف شرع شروع نکنم. مرد دیگر باره بروی افتاد و خاک بر سر میریخت و ضعف حال و درویشی و قلت بسیار نمود او را و حاضران را بخشایش آمد. مرد را گفت: بجهة من حکایت کن که او را دین چگونه دادی. گفت: ای قاضی مسلمانان، بیست سالست تا میان ما دوستی و مخالفتست و برادری و شفقت، محبت تمام، این مرد بر کنیزکی عاشق شد، هر لحظه چنانکه رسم شیفتگان باشد سر انبان راز و نهان پیش من کشادی و بندی از بس تضرع بر دل من نهادی، روزی بزیر درختی نشسته از گریه او گره زربکشودم و پیش او نهاده گفتم: ای برادر، مرا در همه جهان مایه و پیرایه اینست، اگر قادر هستی که بدین محقر کنیزک بخری و ماهی دو بداری، چون بازار سوداء تو فتور و کسادى یابد باز بفروشی و همین محقر بمن رسانی بر گیر و مرا رنج دل میفزای. چون زر بدید و سخن بشنید در پای من افتاد و گفت: صد دینار دیگر من دارم، برهم هم و چنین کنم. امروز یکسال شد تا کنیزک بخرید و از من باز برید، هر چه میگویم کنیزک بفروش دلش نمیدهد و وجوه زر من نمیسازد. قاضی گفت: توانی رفت و آن درخت را که شما بسایه آن نشسته بودید پیش من آورد؟ گفت قاضی القضاة داند که درخت اگر متحرك بدی زجای بجای نه جور ارّه کشیدی و نه عنای تبر

گفت: این مهر من پیش درخت بر و عرض کن. مرد از فرمان او چاره ندید

بر راه بایستاد. قاضی بفصل دیگر خصوصیات مشغول شد، بعد از مدتی التفاتی بدین

مدعی علیه کرد و گفت: خصم تو این ساعت بنزدیک آن درخت رسیده باشد؟ گفت: نه، هنوز نرسیده باشد. قاضی دیگر باره بمصالح احکام پرداخت، چون ساعت برآمد مرد رسید و پیش قاضی نوحه آغازید که: درخت را نطق نیست. گفت تو غلط می گوئی، گواهی درخت من شنیدم. مرد مدعی علیه گفت: قاضی القضاة را معلومست که درین موضع تا اینجا هستم هیچ درختی اینجا نیامد و گواهی نداد. قاضی گفت: ای ابله، اگر این مرد حکایت زر دادن و زیر درخت دروغ میگوید، چون از تو پرسیدم که آنجا رفته باشد، چرا نگفتی من ندانم، کدام درختست؟ بروی زر الزام کرد و مرد مقرر آمد و بمهلت حق بمستحق رسید.

بجز این مطالب که مؤلف تاریخ طبرستان از متن حاضر برداشته است دیگر ۱۰ در باب این ابوالعباس رویانی چیزی نیافتم، شاید ابوالعباس قاضی ضریر که ابوحنیان توحیدی گفته است در سال ۳۵۸ در ری در خانه صاحب بن عباد با وی بوده همین ابوالعباس رویانی باشد (رجوع کنید بارشادالاریب (معجم الادباء) باقوت - ج ۲ ص ۲۹۲ - س ۱۳).

ص ۱۱۹، س ۶: لولا الجبال لهلك الرجال، رجوع کنید بامثال و حکم

۱۵ آقای دهخدا ج ۴ - ص ۱۳۷۳.

ص ۱۲۳، س ۱۶: مردی بود گوسفند دار ۱۰۰۰ این حکایت در میان ادبای ایران بسیار معروفست و تاجائی که محرر این مقالات را آگاهیت چند تن در کتب نظم و نثر خویش آنرا آورده اند:

(۱) محمد عوفی در باب شانزدهم از قسم سوم جوامع الحکایات ولوامع الروایات

۲۰ این حکایت را چنین آورده:

«آورده اند که یکی از معاریف بصره گوسفندان داشتی و هر روز که شبان شیر آن بدوشیدی او آب بسیار بر آن نهادی و بفروختی؛ روزی شبان او را گفت: ای خواجه خیانت مکن، که عاقبت آن وخیمست. خواجه بر آن التفات نکردی. روزی گوسفندان او در دامن کوه بودند، ناگاه بارانی عظیم بیامد و سیلی شکرف روان شد و جمله

گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیک خواجه آمد. خواجه گفت: چرا گوسفندان را نیآوردی؟ گفت: ای خواجه، آبها که با شیر می آمیختی جمله جمع شدند و سیلی گشت و گوسفندان را ببرد.

(۲) شرف الحکماء سعدالدین کافی بخارائی شاعر قرن ششم در قصیده معروف خود همین مضمون را چنین نظم کرده است.

بدخواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر آری شبان ز شیر گرفتن توانگرست
در کوزه های شیر فزودی همیشه آب بفروختی بخلق که شیر مظهرست
پیوسته شیر خود را با آب می فروخت پنداشت کارها همه ساله برابرست
بنگربدان شبان چه رسید از بلای حرص اینک بگویمت که دلت نیک غم خورست
۱۰ سیلی در آمد و رمه خواجه را ببرد فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شرست
آواز داد هائش از گوشه ای و گفت کین خاک توده خانه پاداش و کیفرست
آن قطره های آب که در شیر می زدی شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گسترست

(۳) خسرو دهلوی در مطلع الانوار همین مضمون را چنین سروده است:

داشت شبانی رمه در کوهسار پیرو جوان گشته از و شیر خوار

شیر که از بز بسب و ریختی آب در آب شیر در آمیختی

بردی از آن آب ملمع بشیر نقره چون شیر زبرنا و پیر

روزی از آن کوه بصحرای خاک سیل در آمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد سوخته شد ناگاه از آن شیر سرد

شیر خنک از تن تابش بسوخت جمله آن شیر ز آبش بسوخت

خواجه چو شد باغم و آزار جفت کار شناسیش در آن کار گفت

کان همه آب تو که در شیر بود شد همه سیل و رمه را در ربود

ص ۱۲۴، س ۱۸: الرفیق ثم الطريق، رجوع کنید بامثال و حکم آقای

ص ۱۲۵ ، س ۹ : العلم علما ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۱ - ص ۲۶۲ .

ص ۱۲۹ ، س ۴ : سته عشر ، نام مجموعه ای از شانزده کتاب جالینوس طبیب معروف یونانیست که اطبای قدیم اساس طب را بر آن شانزده کتاب می گذاشتند (رجوع کنید بکتاب الفهرست ابن الندیم - ص ۴۰۳) .

ص ۱۲۹ ، س ۵ : کتاب اسطقسات ، از مؤلفات جالینوس و جزو همان کتابهای شانزده گانه است (الفهرست موضع سابق الذکر)

ص ۱۲۹ ، س ۵-۶ : کتاب مزاج ، کتاب المزاج از مؤلفات جالینوس و جزو همان کتابهای شانزده گانه است (رجوع کنید بکتاب الفهرست در موضع سابق الذکر) .

ص ۱۲۹ ، س ۶ : کتاب قوی الطبیعه ، این کتابهم از همان کتابهای شانزده گانه جالینوسست ، در کتاب الفهرست ابن الندیم و در کشف الظنون حاج خلیفه (چاپ استانبول - ج ۲ - ص ۲۹۵) نام این کتاب « قوی الطبیعیه » ضبط شده (رجوع کنید بموضع سابق الذکر از کتاب الفهرست) .

ص ۱۲۹ ، س ۷ : تشریح کوچک ، در جزو مؤلفات جالینوس که ابن الندیم می شمارد کتابی باین اسم یا نظیر این نیست ، در جزو کتب سته عشر « کتاب المقالات الخمس فی التشریح » را نام میبرد و خارج از کتب سته عشر « کتاب التشریح الکبیر » که مؤلف ازین پس خود جدا گانه ذکر میکند و « کتاب اختلاف التشریح » و « تشریح الحيوان المیت » و « تشریح الحيوان الحی » و « کتاب فی علم بقراط بالتشریح » و « کتاب علم ارسطو طاليس فی التشریح » و « کتاب تشریح الرحم » و ظاهراً هیچ يك ازین شش کتاب اخیر ممکن نیست باشد . شاید همان « کتاب المقالات الخمس فی التشریح » است که جزو سته عشر است و باسم « کتاب التشریح الصغیر » برای امتیاز از « کتاب التشریح الکبیر » معروف بوده است و مولف آنرا « تشریح کوچک » نامیده .

ص ۱۲۹ ، س ۸ : تشریح بزرگ ، مراد کتاب التشریح الکبیر جالینوسست که جزو کتابهای شانزده گانه او نیست (الفهرست - موضع سابق الذکر) .

ص ۱۲۹ ، س ۹ : کتاب النبض ، در میان کتب سته عشر ابن الندیم دو کتاب در نبض نام میبرد : یکی « کتاب الی طوثرن فی النبض » و دیگر « کتاب النبض الکبیر » که معلوم نیست مراد مؤلف کدام يك از این دو کتابست .

ص ۱۲۹ ، س ۱۰ : از رای بقراط و افلاطون طلب ، مراد « کتاب آراء بقراط و افلاطون » از مؤلفات جالینوسست خارج از سته عشر که ابن الندیم در کتاب الفهرست (ص ۴۰۴) ذکر کرده است .

ص ۱۲۹ ، س ۱۲ : کتاب الکون والفساد ، کتابیست از ارسطو شامل دو مقاله (کشف الظنون - ج ۲ - ص ۲۹۷ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۳ : کتاب السماء والعالم ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل چهار مقاله است (کشف الظنون - ج ۲ - ص ۲۸۰ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۳ : کتاب النفس ، در جزو آثار جالینوس کتابی باین اسم مذکور نیست فقط در جزو کتابهایی که خارج از سته عشر است ابن الندیم (ص ۴۰۵) « کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن » را نام میبرد که ممکنست مراد مؤلف همین کتاب باشد و اما « کتاب النفس » مطلق کتابیست از ارسطو شامل سه مقاله (کشف الظنون ج ۲ - ص ۳۰۴ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۴ : کتاب الحس والمحسوس ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل سه مقاله است (کشف الظنون ج ۲ - ص ۳۷۳ و کتاب الفهرست ص ۳۵۲) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۴ : کتاب الحيوانات ، ظاهراً مراد « کتاب الحيوان » ارسطوست شامل ۱۹ مقاله (کتاب الفهرست - ص ۳۵۲) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۵ : کتاب العلل والامراض ، از جمله کتابهای شانزده گانه جالینوسست منتهی در کتاب الفهرست (ص ۴۰۳) نام آن « کتاب العلل والاعراض » ضبط شده .

ص ۱۲۰، س ۸: از تدبیر اصحاب طلب باید کرد، مراد کتاب « تدبیر الاصحاء » تألیف جالینوس است که از جمله کتابهای شانزده گانه اوست (کتاب الفهرست ص ۴۰۳).

ص ۱۲۰، س ۹-۱۰: مقدمة المعرفة، یکی از کتب جالینوس که خارج از سته عشره است (کتاب الفهرست ص ۴۰۴) و نیز یکی از کتابهای بقراط است که جالینوس تفسیر کرده (کتاب الفهرست ص ۴۰۱).

ص ۱۲۰، س ۱۰: فصول بقراط، مراد « کتاب الفصول » بقراط است که جالینوس تفسیر کرده (کتاب الفهرست ص ۴۰۱).

ص ۱۲۰؛ س ۱۰: علم النبض کبیر و از نبض صغیر، رجوع کنید بآنچه ۱۰ در باب س ۹ ص ۱۲۹ پیش ازین گذشت.

ص ۱۳۰، س ۱۱: کتاب البحران، از جمله کتابهای شانزده گانه جالینوس است (کتاب الفهرست ص ۴۰۴).

ص ۱۳۰، س ۱۴: کتاب ایام البحران، این کتاب نیز از کتابهای شانزده گانه جالینوس است (کتاب الفهرست ص ۴۰۴).

ص ۱۳۰، س ۱۵: کتاب الحمیات، از کتابهای شانزده گانه جالینوس است منتهی در کتاب الفهرست (ص ۴۰۳) نام این کتاب بخط « کتاب الحمایات » چاپ شده و قطعاً باید کتاب الحمیات باشد یعنی کتاب اقسام تب (جمع حمی).

ص ۱۳۰، س ۱۵: کتاب ماء الشعیر، همان کتاب الامراض الحادة تألیف بقراط است که کتاب ماء الشعیر نیز خوانده میشود (کتاب الفهرست ص ۴۰۹).

ص ۱۴۳، س ۱: دوبیتی هاء ماوراءالنهری گوی، منوچهری دامغانی گوید:

بك مرغ سرود پارسی گوید
بك مرغ سرود ماوراءالنهری

ظاهراً ترانه ماوراءالنهری و سرود ماوراءالنهری آهنگ مخصوصی از موسیقی ایران بوده و از عبارات همین موضع معلوم می شود که آغانی ماوراءالنهری از آهنگها و

اوزان مهیج و محرك بوده است مانند سرودهای رزمی و نظامی معمول این زمان. ص ۱۴۳، س ۶: و آنگاه بر سر کوی ترانه روم، در اصل عبارت هم چنین است ولی ظاهراً دو کلمه آن پس و پیش شده و می بایست چنین باشد: « آنگاه کوی بر سر ترانه روم ».

ص ۱۴۶، س ۱۳: خیر الناس من ینفع الناس، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۲ - ص ۷۶۷.

ص ۱۴۶، س ۱۷: عباس مرپسر خویش عبدالله را.... عبد الله بن عباس بن عبدالمطلب در مکه در سال سوم پیش از هجرت ولادت یافت و از اصحاب رسول بود و از جمله راویان معروف حدیث است که احادیث صحیح را بوی می رسانند و در اواخر عمر در طائف اقامت داشت و در آنجا بسال ۶۸ هجری در گذشت، اغلب از احادیث معتبر که در صحیحین وارد است بدو می پیوندد و وی را « بهترین ترجمان قرآن » دانسته اند، خلیفه دوم عمر بن خطاب برای وی بسیار معتقد بود و هرگاه که وی را مشکلی روی میداد با او در میان مینهاد.

ص ۱۴۷، س ۱۵: قمری گرگانی؛ ابوالقاسم زیاد بن محمد قمری گرگانی، مؤلف مجمع الفصحاء نام وی را بخط زیاد بن عمر ضبط کرده، تنها اطلاعی که داریم منحصر بدین است که مداح شمس المعالی قابوس بوده و اشاره مختصری در حق او در لباب الالباب عوفی (ج ۲ - ص ۱۹ - ۲۰) و در مجمع الفصحاء (ج ۱ - ص ۴۷۷) رفته است و همان مطالب در حاشیه چهار مقاله (ص ۱۵۵) و در حاشیه حدائق السحر (چاپ آقای اقبال ص ۱۰۸ - ۱۰۹) مکرر شده است، نظامی عروضی وی را در چهار مقاله (ص ۲۸) جزو شعرای ملوک طبرستان میشمارد. از اشعار وی جز دوازده بیت بما نرسیده: قطعه ای شامل ۶ بیت که در لباب الالباب و مجمع الفصحاء و حواشی حدائق السحر چاپ شده، چهار بیت پراکنده که دو بیت آن از بک قصیده است و در حدائق السحر رشید و طواط (ص ۲۵ و ۳۸ و ۷۵) باقی مانده و بیت چهارم آنرا عطاء الله عطائی مشهدی در کتاب « بدایع الصنائع » ذکر

کرده، يك بيت در همین مورد از متن حاضر و بيتی دیگر که در ص ۱۵۲، س ۱۳ ثبت افتاده و نام شاعر ندارد ولی بمناسبت وزن و قافیت آقای اقبال حدس زده اند که از وی باشد و حدس ایشان صائبست.

ص ۱۵۰، س ۶: سير الملوك، سير الملوك نامیست که مترجمین عربی و فارسی بتمام کتابهایی که در احوال پادشاهان پیش از اسلام ایران پرداخته شده داده اند و اغلب آنها را از متن پهلوی ترجمه کرده اند و کامل ترین نمونه ای که به ما رسیده شاهنامه فردوسیست، کامل ترین بحثی که درین مورد شده عبارت از سلسله مقالاتیست که از شماره دهم سال پنجم (ص ۹) تا شماره هفتم سال دوم (دوره جدید) (ص ۱۵) در روزنامه کاوه مندرجست.

ص ۱۵۲، س ۱: چنان شنودم که جد تو سلطان محمود... مؤلف پیش از این در حق پسر خویش (ص ۲، س ۱۰ و ۱۱ و ص ۱۰۴ س ۲۱) گفته است که مادر تو فرزند سلطان محمود غزنوی بود (رجوع کنید بصفحه ۲۰۹). این حکایت را محمد عوفی در باب هجدهم از قسم اول جوامع الحکایات و لوامع الروایات آورده است (رجوع کنید بمقدمه جوامع الحکایات و لوامع الروایات تألیف محمد نظام الدین - چاپ اوقاف کتب - ص ۹۵ و ۱۸۱).

ص ۱۵۲، س ۱۴: خواجه بونصر مشکان، ابونصر احمد بن عبدالصمد مشکان صاحب دیوان رسالت سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود بود، در سال ۴۳۱ هجری رحلت کرد، وی یکی از بزرگان محررین و دبیران عصر خویش بوده و در انشای فارسی و عربی و خوشنویسی معروف بوده است و مدتهای مدید با کمال درستی در مقام خویش مانده و ابوالفضل بیهقی مورخ مشهور شاگرد و زیر دست او بوده و آنچه را در عمر خود ازین استاد شنیده است در کتابی با اسم «مقامات بونصر مشکان» ضبط کرده که نسخه آن تا قرن هشتم نیز در میان بوده و سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی در کتاب «آثار الوزراء» خود بعضی از مطالب آنرا نقل کرده است، در تاریخ بیهقی تقریباً در هر صحیفه ای نام او ذکر شده و شرح زندگانی و شرکت او در اموری که شاهد آن

بوده است داستانیست بسیار مفصل که از عهده این مقام خارج است. ابونصر بزبان عرب نیز اشعار نیکو سروده است و ثعالبی در خصاص الخاص بعضی از آنها را آورده و ابن اثیر در وقایع سال ۴۳۱ گوید که خط وی را در غایت نیکوئی دیده است. ص ۱۵۴، س ۱: ابوبکر قهستانی، عمید ابوبکر علی بن حسن قهستانی فاضل

و ادیب مشهور ایران در قرن پنجم و ندیم سلطان محمود غزنوی و از مختصان پسرش محمد بن محمود، جامع ترین شرح حالی که از او نوشته شده در حواشی حدائق السحر چاپ آقای اقبال س ۹۳ - ۹۶ مندرجست و نیز رجوع کنید بدمیه القصر باخرزی - چاپ حلب ص ۱۳۴ - ۱۳۸. وقتی سلطان محمود ابوبکر قهستانی را بسفارت بروم فرستاده است و سنائی غزنوی در حذیقه الحقیقه درین باب چنین گوید:

۱۰	شاه شاهان یمین دین محمود	که جهان را بعدل بد مقصود
	شاه غازی یمین دین خدای	که بد او بر زمانه بار خدای
	یافته دین احمد تازی	سرفرازی بدین شه غازی
	روزی اندر دلش فتاد هوس	که سوی رومیان فرستد کس
	ملك روم را کند آگاه	که منم بر زمانه شاهنشاه
۱۵	گفت بر در گهم کدام کسست	که مر این کار را بعلم بست
	اختیار او فتادش از فضلا	خواجه بوبکر سید الندما
	آن بهر علم حیدر ثنائی	آنکه خوانی و را قهستانی
	کرد حاضر و را و حال بگفت	راز خود زان نکوسیر نهفت
	گفت خواهم که سوی روم شوی	بر آن خیره رای شوم شوی
۲۰	بگزازی ز من یکی پیغام	برسانی بشرط خویش سلام
	پس بگوئی که حمل ما بفرست	ز رودینار و در بدین فهرست
	ورنه جنگ ترا بسیجم زود	از تو و ملك تو بر آرم دود
	گفت بوبکر بنده فرم	باد برخی جان تو جانم
	گفتمنی گفته شد بدو یکسر	همه پیغامها ز خیر و زشر

کس فرستاد پس شی سلطان
کرد حاضر و را پیش نشاند
پس بگفتش که گر در آن محفل
گویدای مرد تا کی این هذیان
در چنین بارگاه و این دیهیم
بنده زادی خود آن محل دارد
ظالمی خیره رای هر جائی
پیش این تخت با بزرگی جفت
تو چه کوئی جواب این گفتار
خواجه بوبکر گفت سلطان را
این سخن گریب دی ز خصم بیاب
لیکن اکنون سخن تو آرائی
گفت سلطان اگر رود اینحال
که چنینست و حق بدست شماست
بنده زاده است و ظالمست ولی
لیکن اندر ممالك این مرد
کس ندارد بملك او زهره
جز ازو ظلم آشکار و نهان
ز اتفاق این سخن برفت بروم
هم بر آن سان جواب ایشان داد
چون سخن جمله کی مکر رکشت
چون شنید این سخن عظیم الروم
کین سخن باز هم از آن نمطست
شد خجل ز آن حدیث و گشت خموش
شاه باید که وقت خلوت و بار

که برو خواجه را بر من خوان
سخن از هر نمط برش میراند
با تو آیند رومیان بجدل
شرم ناید ترا ز شاه جهان
ظالمی را همی نهی تعظیم
که زوی شاه ما خلل دارد
چون و را پیش شاه بستائی
سخن ظالمان چه باید گفت
از سر لطف تر سر پیکار
کای بحق سایه گشته یزدان را
دادمی گفته را بشرح جواب
هم تو این را جواب فرمائی
توبده مرو را جواب سؤال
لیک کارا ز جواب کرد در است
نیست با تو مرا بدین جدلی
ظلم جز وی کسی نیارد کرد
که فزون تر خورد وی از بهره
نرود هیچ کاینآ من کان
خواجه گفت این سخن بود معلوم
صد دراز رنج بر ملك بکشد
رومیان را سخن مقرر رکشت
کرد دستور خویش را معلوم
نه چو دیگر سخن حدیث بطست
گشت در گوش او چو حلقه بگوش
همه در کارها بود بیدار

ص ۱۵۴، س ۱۲: امیر ابوعلی سیمجور، خاندان سیمجوریان یکی از معروفترین
خانواد های خراسان در زمان سامانیان و اوایل غزنویان بوده و ذکر تمام امرای
این خاندان و شرح احوال ایشان از حوصله این سطور خارجست، این ابوعلی
پسر ابوالحسن سیمجور بود، در زندگی پدرش نیابت وی را داشت و مدتی در سیستان
از جانب سامانیان جنگ میکرد و سپس با حسام الدوله تاش بنای زدو خورد را
گذاشت و پس از آن مامور نیشابور و کرکان شد و پس از مرگ پدرش در ذی حجه
۳۷۷ در امارت خراسان جانشین وی گشت و تا ۳۸۷ که زنده بود بدین کار
مبیرداخت و یکی از بزرگترین اعمال دربار سامانیان بود، جزئیات احوال وی در
ترجمه یمینی (ص ۷۷ - ۸۰، ۱۰۵ - ۱۶۴) مسطورست. خانواده سیمجوریان
باختصار بدین قرارست: نخستین شخص خانواده ابو عمران سیمجور دوائی است که
حکمران سیستان بود، او پسری داشت ابوعلی ابراهیم بن سیمجور و او پسری
بنام نصیر الدوله ابو الحسن محمد، ابو الحسن دوپسر داشت و يك دختر، پسرانش
عماد الدوله ابوعلی محمد المظفر و ابوالقاسم علی که حکمران قهستان بود: ابوعلی
دوم پسری داشت ابوالحسن. دو تن دیگر ازین خاندان بوده اند که نسب ایشان
معلوم نیست: نخست ابوسهل سیمجوری که در ترجمه یمینی (ص ۱۹۸) نام او
آمده است و دوم ابوطاهر سیمجوری که در تاریخ بیهقی (ص ۲۹۳) از چاپ کلکته
و ص ۲۴۳ از چاپ طهران) ذکر او آمده و در زمان سلطان محمود بوده است.
ابوعلی ابراهیم یا ابوعلی محمد بزبان فارسی شعر می گفته اند زیر این بیت در فرهنگ
اسدی بشاهد کلمه سان بنام ابوعلی سیمجور آمده است:

این جهان بر کسی نخواهد ماند / تا جهان بد نید مگر زین سان
و بیشتر قراین حکم میکند که ابوعلی دوم یعنی محمد المظفر باشد. ابوعلی ابراهیم
ابن سیمجور بار اول از سال ۳۱۰ تا ۳۱۴ حکمران نیشابور بوده و بار دوم از
۳۳۴ تا ۳۳۵، سپس ابوالحسن محمد يك بار از ۳۴۴ تا ۳۴۹ و بار دوم از ۳۵۰
تا ۳۷۱ حکمرانی نیشابور کرده و بار سوم از ۳۷۲ تا ۳۷۳ نیز حکمران شده است

و ابوعلی محمد المظفر از ۳۷۴ تا ذیحجه ۳۷۷ حکومت نشابور داشته . از تضریر الدوله
ابوالحسن محمد و عماد الدوله ابوعلی محمد المظفر سکه مانده است .

ص ۱۵۷، س ۱۴: ربيع بن مظير العصری، یاربیع بن مطیر القصری و یاربیع المظفر،
این حکایت را عیناً مؤلف شاهد صادق در فصل ۱۹ از باب دوم کتاب خود که
در باب وزارت در احوال صاحب بن عباد آورده و نام این کاتب را ربيع بن مظفر عضدی
ضبط کرده است .

ص ۱۵۸، س ۱: مزوری، بنابر گفته آقای دهخدا هنوز در تبریز این کلمه
معمولست و آنرا مزوره (بکسر میم و سکون زاء و فتح واو و راء و سکون هاء) تلفظ
می کنند و بمعنی پرهیزانه است .

ص ۱۵۹، س ۱۵: من اراد الکمل فاته کل، این جمله را « من طلب الکمل فاته کل »
نیز ضبط کرده اند، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۴، ص ۱۷۴۴ .
ص ۱۶۱، س ۹: شنودم که بروزگار فخر الدوله . . . این حکایت را احمد بن
حامد در عقد العلی فی موقف الاعلی (چاپ آقای میرزاعلی محمدخان عامری ص ۶۲)
و محقق سبزواری در روضة الانوار (ص ۲۵۷) و فروزی استرآبادی در بحیره (ص ۳۷۷)
آورده اند .

ص ۱۶۲، س ۱۰: ابو الفضل بلعمی، خانواده بلعمیان از خاندانهای معروف
وزرای آل سامان بودند و بلعمیان بهر و فضل در ایران مشهور بوده اند چنانکه
معزی سمرقندی در حق مدوحی گوید :

ای از کرم چو بر مکیان در عرب مثل وی از هر چو بلعمیان در عجم سمر

دو تن از وزرای آل سامان ازین خاندان بوده اند: نخست ابو الفضل محمد بن عبدالله
وزیر اسمعیل بن احمد و احمد بن اسمعیل و نصر بن احمد که از ۲۷۹ تا ۳۲۶ در وزارت
بود، دوم ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله وزیر عبدالملک بن نوح و منصور بن عبدالملک
مترجم معروف تاریخ طبری که ترجمه تفسیر طبری را نیز بوی نسبت میدهند .

ابو الفضل محمد بن عبدالله بلعمی در شب دهم صفر ۳۲۹ رحلت کرده و یکی
از مدوحین رودکی بوده است و در پرورش دانشمندان کوشش بسیار داشته، چنانکه
برای قصیده ای که مطرانی شاعر در حق وی گفته بود او را پانزده هزار دینار بخشید
(خزانه الادب عبدالقادر عمر بغدادی چاپ مصر ۱۳۴۸ - ج ۲ - ص ۳۱۲)
برای جزئیات احوال این پدر و پسر رجوع کنید به: زین الاخبار گردیزی - ص ۳۰
و ۳۲ و ۴۲ و ۴۶، معجم البلدان یاقوت چاپ مصر - ج ۲ - ص ۲۷۱ - ۲۷۲
ابن اثیر و قایع سال ۳۳۰، کتاب الانساب سمعانی - ورق ۹۰ پ: تاریخ کریمه
ص ۳۸۵، رسائل ابوبکر خوارزمی چاپ بمبئی ص ۲۷ و ۸۷ و ۸۸، تاریخ بیهقی
چاپ کلکته ص ۱۱۷ و ۱۱۸ و چاپ طهران ص ۱۰۱ و ۱۰۲، ترجمه یمینی
ص ۱۱۷ و ۱۹۹، کتاب احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی
از بحر این سطور - ج ۲، ص ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۷ و ۴۰۰ و ۴۰۸
و ۴۲۳ و ۴۹۶ - ۵۰۵ .

ص ۱۶۵، س ۵: فتح خوارزم سلطان محمود، سلطان محمود خوارزم
را در سال ۴۰۷ گرفته است (زین الاخبار گردیزی - ص ۷۳) .

ص ۱۶۸، س ۱۰: چنانکه سلطان طغرل بیات، رکن الدوله ابوطالب محمد
طغرل بیک بن میکائیل بن سلجوق نخستین پادشاه سلجوقیان از سال ۴۲۹ تا ۴۵۵
سلطنت کرده است، تألیف این کتاب در ۴۷۵ و بیست سال پس از مرگ طغرل
بوده است .

ص ۱۶۹، س ۸: لكل عمل رجال، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا
ج ۳ - ص ۱۳۶۸ .

ص ۱۶۹، س ۱۹ - ۲۰: ابو الفتح بستی، اگر نسخه اصل صحیح باشد این
ابو الفتح بجز ابو الفتح علی بن حسین بستی شاعر معروفست که در سال ۴۰۰ یا
۴۰۱ در گذشته، بیهقی از ابو الفتح بستی دیگری ذکر میکند (چاپ کلکته ص ۱۹۲)
۱۹۴ و ۷۱۸ و چاپ طهران ص ۱۶۳ و ۱۶۵ و ۵۸۰) که دو جا ازو نام می

برد و يك جا گوید روز جمعه ۱۶ صفر ۴۲۲ هنگامی که ابوبکر حصیری و پسرش را بواسطه بدگوئی که از احمد بن حسن وزیر کرده بود عقاب میکردند از زبان ابو نصر مشکان گوید چون من بخانه احمد بن حسن میرفتم ابوالفتح بستی را دیدم که جامه کهن پوشیده و مشکبوی بر گردن نهاده است و چون نزد احمد رسیدم ازو شفاعت کردم و وی را ببخشید، ازین قرار درین موقع وی را بجرمی سیاست کرده بودند و جای دیگر در وقایع سال ۴۳۰ در ذکر جنگ کردن مسعود با سلجوقیان در بیابان سرخس و شکست یافتن ازیشان گوید ابوالفتح بستی را دیدم که از درد نفرس از اسب فرود آمده بود و پریشان بود. اما در حکایتی که در متن آمده است صریحست که وی را بدار زده اند. بیهقی از کسی دیگر هم نام میبرد باسم ابوالفضل بستی (ص ۲۷۷ چاپ کلکته و ص ۲۳۱ چاپ طهران) که معلوم میشود پدر زن حسن بن مهران بوده است.

این حکایت را حکیم سنائی در مثنوی حقیقه الحقیقه که در سال ۵۲۴ (۹۹۰ سال پس از اتمام این کتاب) تمام شده تقریباً حرف بحرف نظم کرده است:

آن شنیدی که بود چون در خورد
شاه شاهان یمین دین محمود
کان زن اورا جواب داد درشت
عاملی در نسا و در باورد
خانه زن بغصب جمله ببرد
زن گرفت از تعب ره غزین
کرد انهی بقصه سلطانی را
که ز من عامل نسا املاک
شاه چون حال پیر زن بشنید
گفت بدهید نامه ای که هست
نامه بستد زن و سبک آورد
که بزنی جمله ملک باز دهند

۱۰

۲۰

با خود اندیشه کرد عامل شوم
زن دگر باره بر ره غزین
زن دگر باره راه غزین کرد
قصه بر شاه داشت بار دگر
بتظلم ز عامل باورد
گفت سلطان که نامه ای بدهید
گفت زن نامه برده ام یکبار
بود سلطان در آن زمان مشغول
گفت سلطان که بر من آن باشد
گر بر آن نامه مرد کار نکرد
زار بخروش و خاک بر سر کن
زن سبک گفت ساکن ای سلطان
خاک بر سر مرا نباید کرد
خاک بر سر کند شهی که و را
بشنید این سخن ز زن سلطان
گفت کای پیر زن خطا گفتم
خاک بر سر مرا همی باید
که مرا مملکت بود چندان
بایاز آن زمان چنین فرمود
زین غلامان ما یکی بگزین
که بود مرا غلامی بیست
کار بز مرد بد بگیرد سخت
نامه در گردن وی آویزد
پس منادی زند بشهر درون

۱۰

۱۰

۲۰

که کنم حکم زن چو حکم سدوم
نرود من ندارم من تمکین
بنگر تا چه صعب لعب آورد
خواست از بارگاه شاه نظر
بخروشید و نوحه پیش آورد
رسم و آئین بد دگر منهدید
لیک بر نامه می نراند کار
سخن پیر زن نکرد قبول
که دهیم نامه تا روان باشد
آن عمیدی که هست در باورد
پیش ناور حدیث بی سرو بن
چون نبردند مرا ترا فرمان
نبود خاک مرا در خورد
نبود در زمانه حکم روا
شد پیشیان ز گفت خود بزمان
کز حدیث تو من بر آشفتم
نه ترا کین چنین نمی شاید
که در آن ملک باشدم فرمان
که سخن پیش از این ندارد سود
که رود زی نسا چو باد بزین
بنگرد کین عمید ابله کیست
پس مرا برافکنند ز درخت
تا ز بد هر کسی پرهیزد
کان که از حکم شاه شد بیرون

سر بید چید و ضال و عاصی گشت
 مرورا این سزا بود ناچار
 رفت میری بدین مهم در حال
 عامل ابله از چنان کردار
 بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
 شاه را حکم چون روان باشد
 همین حکایت را عبدالرحمن جامی در سلسله الذهب آورده است و گوید:
 پیش سلطان عاقبت محمود
 پیر زالی ز خطه با ورد
 که عوانی ز خلعت دین عور
 بتغلب گرفت باغش را
 شاه دادش مثال عدل طراز
 لیک آن بدسرشت زشت خصال
 گفت مشکل که این عجوزه دگر
 بار دیگر عجز بی سامان
 روی در دار ملک غزنین کرد
 شاه گفتش پیر مثال دگر
 گفت شاهها مثال را چه کنم
 آنکه اول مثال تو نشنید
 شه شد از حکم طبع سخت سخن
 پیر زن گفت با دل صد چاک
 خاک بهتر بفرق سلطانی
 گرچه خوانند شاه و سلطان
 کرد خود رائی و معاصی گشت
 ناندارد حدیث سلطان خوار
 کشت مرد فساد جـ و بنکال
 جان بیدموده کرد در سرکار
 شیر با کور آب خورد بدشت
 عالم از عدل او چنان باشد
 که شه تختگاه غزنین بود
 خط با وردیان برون آورد
 چشم جانش ز نور ایمان کور
 ساخت جا کلبه فراغش را
 که عوان ملک او گذارد باز
 تافت کردن ز امثال مثال
 سوی غزنین کند هوای سفر
 برزد از ظلم آن عوان دامان
 شیوه داد خواهی آئین کرد
 کش نباشد از آن مجال گذر
 مایه قیل و قال را چه کنم
 خواهد آخر مثال تو بدرید
 که رو از غصه خاک بر سر کن
 که رهی بر سر از چه ریزد خاک
 که ندارد نفاذ فرمانی
 کوش نهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش
 بحلی خواست زو بصد خجلی
 که گروهی ز رحم کردن تاب
 گرم خوئی کنند و دم سردی
 همچو دزدان کشند بردارش
 با چنین خواریش چو خون ریزند
 کانکه از حکم شاه سرتابد
 چون سیاست بدین قرار گرفت
 شد پشیمان ز سختگویی خویش
 داد فرمان ز بعد آن بحلی
 سخت دل چون فرشتگان عذاب
 در حق آن عوان باوردی
 بلکه همچون سگان بدیوارش
 آن مثالش بگردن آویزند
 بس جزاها کزین بتر یابد
 ظلم جوی از میان کنار گرفت

ص ۱۷۰، س ۵: از باغ پیرون می آمد، در چاپ مرحوم هدایت « از باغ
 پیروزی همی آمد »، باغ پیروزی باغ و سرائی معروف بوده است از قصرهای سلطنتی
 غزنویان در شهر غزنین که بیهقی در تاریخ خود کراراً از آن اسم برده و يك جا
 (ص ۱۲ از چاپ کلکته و ص ۱۳ از چاپ طهران) تصریح میکند که محمود را در
 آنجا بنحاک سپرده اند، از اینقرار محلی که امروز قبر محمود در غزنین در آن باقیست
 همان محل باغ پیروزی و سرای پادشاهی غزنویان بوده است، رجوع کنید بمقاله س. فلوری
 بعنوان « زینت های کتیبه های ابنیه غزنین » در مجله « سیریا » ۱۹۲۵ ص ۶۵-۶۸
 S. Flury - Le décor épigraphique des monuments de Ghazna
 (Syria, 1925, p. 65-68)

ص ۱۷۲، ص ۸-۹: من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان بود
 مودود نام. در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده است: « هشت سال بغزنین
 ندیم سلطان مودود بودم » و البته پیداست که عبارت در اصل چنین بوده است
 « هشت سال بغزنین بودم، ندیم سلطان مودود » و کاتب در آن تصرف کرده.
 مودود بن مسمود غزنوی از ۴۳۲ تا ۴۴۱ هشت سال و چند ماه شهریاری کرده و از
 این قرار امیر کیکاوس مؤلف این کتاب در تمام مدت شهریاری وی ندیم او بوده و با

وی در غزنین میزیسته است .

ص ۱۷۲ ، س ۶ : عمه مرا بوی داد ، یعنی شمس المعالی قابوس دختر خود را بفخرالدوله داد و ازینقرار فخرالدوله داماد قابوس بن وشمگیر بوده است .

ص ۱۷۳ ، س ۷-۸ ، جده من خاله فخرالدوله بود و پدر من و فخرالدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند ، مؤلف خود پیش ازین در جای دیگر (ص ۲ ، س ۱۱) گفته است که جده من فرزند فیروزان ملک دیلمان بوده ، پس فرزندان را در اینجا بمعنی ندیره باید گرفت و خود درین مورد تصریح میکند که دختر زاده حسن ابن فیروزان بود یعنی نواده وی و مادر اسکندر بن قابوس و فخرالدوله هر دو دختر زاده حسن بوده اند ، پس دو دختر حسن فیروزان یکی زن شمس المعالی قابوس و دیگری زن رکن الدوله حسن بن بویه بوده است .

ص ۱۷۳ ، س ۱۹ : آنروز که ملک مرا تحمید میکرد این تفصیل را احمد ابن حامد در عقد العمل للموقف الاعلی که در ۵۸۴ (صدونه سال پس از تألیف این کتاب) تمام کرده است آورده ، رجوع کنید بچاپ آقای میرزا علی محمد خان عامری - ص ۶۲ .

ص ۱۷۴ س ۶ : نوشتن ساقی ، نوشتن از اسامی بسیار متداول غلامان در قرن چهارم و پنجم بوده است و چندین تن باین اسم در تاریخ معروفند : (۱) نوشتن جامه دار سلطان مسعود غزنوی که مؤلف در ص ۵۹ ، س ۸ نام می برد ، (۲) همین نوشتن ساقی که غلام عضد الدوله دیلمی بوده ، (۳) نوشتن کاج غلام ناصرالدین سبکتکین (ترجمه یمینی ص ۲۱۲) ، (۴) نوشتن خاصه خادم سلطان محمود و پسرش مسعود که در تاریخ بیهقی ذکر او رفته است ، (۵) نوشتن نوبتی غلام محمود که سلطان محمود در آن سفر که بترکستان بدیدار قدر خان رفته بود (در سال ۴۱۵) ابن غلام رابا خود آورد و وی بنابر گفته بیهقی (ص ۵۰۶) از چاپ کلکته و ص ۴۱۶ از چاپ طهران) بسیار زیبا روی بوده است و در تاریخ بیهقی کرا را ذکر می آید ، (۶) نوشتن شرابی که طغرل قاتل عبدالرشید غزنوی را کشته است (بحیره ص ۳۷۰) ، (۷) نوشتن غرشجه که طشت دار ملکشا و از غلامان وی بود و او را در غرجستان خریده بود ، پدر

قطب الدین محمد موسس سلسله خوارزمشاهیان ، (۸) نوشتن دیگری که پسر زاده او احمد بن علی بن نوشتن که بیهقی بسیار از وی نام می برد آخر سالار مسعود غزنوی بوده و شاید این همان نوشتن کاج غلام سبکتکین باشد .

ص ۱۷۴ ، س ۱۵ : خال تومودود بن مسعود ، مؤلف چهار بار تصریح میکند (ص ۲ ، س ۱۰-۱۱ ، ص ۱۰۴ ، س ۱۲ ، ص ۱۵۳ ، س ۱ ، ص ۱۳۲ ، س ۲) که دختر سلطان محمود در خانه وی بوده و پسرش دختر زاده محمود بوده است و البته درین مورد «خال تو» مراد آنست که پدر مودود یعنی مسعود خال پسرش بوده و مودود پسر خال وی میشود .

ص ۱۷۴ س ۲۰-۲۱ : خواجه بزرگ عبد الرزاق بن حسن المیمندی ، خواجه عمید ابو الفتح عبد الرزاق بن احمد پسر شمس الکفات ابو القاسم احمد بن حسن المیمندی بود ، جدش حسن در زمان سبکتکین از عمال دربار وی بود ، پدرش احمد در مکتب با سلطان محمود درس خوانده و با هم بزرگ شده بودند ، بهمین جهت پس از عزل ابو العباس فضل اسفراینی بوزارت محمود رسید ولی در اواخر سلطنت محمود از وزارت افتاد و او را به هندوستان بحبس فرستاد و خیال کشتن ویرا داشت و وزارت را بحسنتك داد و چون محمود در گذشت مسعود او را از حبس هندوستان آورد و وزیر کرد و در وزارت مرد ، عبد الرزاق نیز در حبس هندوستان بایدر بوده است و پس از رهایی از زندان از عمال دربار مسعود بوده و در اواخر سلطنت مودود پس از عزل طاهر مستوفی بوزارت رسید و چون مودود مرد و پسرش علی را بسلطنت نشاندند وی عبدالرشید بن مسعود را که در زندان بود از بندرها کرد و بیادشاهی رساند و وی تا زنده بود وزیر عبدالرشید بود (رجوع کنید بدستورالوزراء خوند میر) .

ص ۱۷۵ ، س ۲ : سماق یافته اند ، در اصل چنین است ولی در چاپ اصفهان (ص ۱۶۹) و چاپ بمبئی ۱۳۲۵ (ص ۱۸۰) که این حکایت آمده همه جا «سماق باخته اند» ضبط شده و البته این خطا از کاتبست و باید اصلاح کرد و سماق با بمعنی آش سماقست .

ص ۱۸۲ ، س ۲۲ : استاد امام ابو القاسم عبدالکریم قشیری ، استاد امام

زین الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن طلحة بن محمد قشیری فقیه شافعی نیشابوری، یکی از بزرگترین دانشمندان جهان و در زمان خویش شهرت وی تمام قلمرو اسلام را فرا گرفته بود و در کمال حرمت و بزرگواری میزیست، در فقه و تفسیر و حدیث و اصول و ادب و شعر و کتابت و نحو و تصوف جامع ترین دانشمند زمانه بود. اصل وی از مردم استوا از نواحی نیشابور بود و در آنجا در ربیع الاول سال ۳۷۶ ولادت یافت و چون پدرش مرد وی خرد بود، باین همه از کسب دانش چیزی فرو نگذاشت و بزودی از دانشمندان نامی خراسان شد و سپس شهرت وی تمام دیار اسلام را گرفت و یکی از پیشوایان بزرگ مذهب شافعی بشمار میرفت و در ضمن تصوف را با فقه جمع کرده بود و جامع شریعت و حقیقت بود و بهمین جهت با صوفیانی که راه بشریعت نداشتند رقابت میورزید و داستان رقابت‌های وی با عارف بزرگ عصرش ابوسعید ابوالخیر بتفصیل در کتاب «اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید» تألیف محمد بن منور (چاپ پترزبورگ ۱۳۱۷ = ۱۸۹۹) آمده است و نیز بعضی از آنها را فریدالدین عطار در تذکرة الاولیا (چاپ لیدن - ج ۲ - ص ۳۳۲ و ۳۳۳) ذکر کرده است. در خرقان با ابوالحسن خرقانی عارف نامی زمانه ملاقات کرده است (کشف المحجوب تألیف ابوالحسن علی بن عثمان جلابی هجویری - چاپ لنین گراد ۱۳۴۴ = ۱۳۰۴ ص ۲۰۵ و تذکرة الاولیا - ج ۲ ص ۲۰۷) و نیز سفرهای دیگر برای دیدار دانشمندان عصر خویش و رساندن فواید علمی کرده، از آن جمله در سال ۴۴۸ در بغداد بوده و سفری با ابو محمد جوینی پدر امام الحرمین و احمد بن حسین بیهقی و جمعی از معروفان زمان خود به حج رفته و مواعظ وی در شهرهای مختلف معروف شده است و در ضمن در سواری و سلاح‌داری بسیار چابک بوده و از هر حیث از نوادر جهان بشمار میرفته، عاقبت صبح یکشنبه ششم ربیع الآخر سال ۴۶۵ پیش از برآمدن آفتاب پس از هشتاد و نه سال و یکماه و چند روز عمر در نیشابور در گذشت و او را در مدرسه ابوعلی دقاق که در طریقت استاد او بوده است بخاک سپردند و از او شش پسر ماند: ابوسعید عبدالله و ابوسعید عبد الواحد و ابومنصور

عبدالرحمن و ابونصر عبدالرحیم و ابوالفتح عبیدالله و ابوالمظفر عبدالمنعم که همه از دانشمندان و نام‌آوران عصر خود بوده‌اند، مخصوصاً پسر چهارمش ابونصر عبدالرحیم که در سالهای ۴۶۹ و ۴۷۰ در بغداد بوده و شرح مباحثات معروف وی در تاریخ ابن اثیر در وقایع این دو سال بتفصیل تمام آمده است. گذشته از مقامات ظاهری در میان عرفا نیز مقامی بزرگ دارد و وی را در طریقت پیرو ابوعلی دقاق می‌شمارند و با طاہرانی و ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرده و کلمات وی در میان عرفا مشهورست و در کشف المحجوب و تذکرة الاولیای عطار و نفحات الانس جامی بعضی از آنها ثبت افتاده، در شعر عربی نیز توانا بوده و علی بن حسن باخرزی بعضی اشعار وی را در دمیة القصر آورده است، و نیز مؤلفاتی چند از او مانده که از آنجمله تفسیر معروف باسم «التیسیر فی علم التفسیر» که پیش از ۴۱۶ تمام کرده و کتاب دیگری باسم «الرساله فی رجال الطریقه» که بعنوان «رساله القشیری» معروفست و در ۴۳۷ تألیف کرده (چاپ قاهره ۱۲۸۷ و ۱۳۱۸) و یکی از معروف ترین کتابهای تصوفست و شرح‌های متعدد بر آن نوشته‌اند. برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به: طبقات الشافعیة الکبری تألیف تاج الدین سبکی - ج ۳ - ص ۲۴۳ - ۲۴۸، و فیات الاعیان ابن خلکان چاپ طهران - ج ۱ - ص ۳۲۴ - ۳۲۶، مقدمه جوامع الحکایات و لوازم الروایات تألیف محمد نظام الدین - چاپ اوقاف کتب ص ۶۹، کتاب الانساب سمعانی - چاپ اوقاف کتب - ورق ۴۵۳ پ، دمیة القصر باخرزی - چاپ حلب ص ۱۹۴ - ۱۹۶، تاریخ بغداد تألیف ابوبکر احمد بن علی خطیب بغدادی - ج ۱۱ - ص ۸۳، نفحات الانس جامی - چاپ بمبئی ۱۲۸۹ ص ۲۰۰، تاریخ ابن اثیر در وقایع سال ۴۶۵ و ۴۶۹ و ۴۷۰.

ص ۱۸۲، س ۲۲: رسائل آداب التصوف، در هیچیک از کتابهایی که محل رجوع بود اسم این کتاب را که از مؤلفات ابوالقاسم قشیریست نیافتیم. حاج خلیفه در کشف الظنون بجز تفسیر و رساله قشیری که پیش ازین ذکر شد هفت کتاب دیگر از مؤلفات امام ابوالقاسم قشیری می‌شمارد: اربعین قشیری، تحبیر فی علم التذکیر -

عیون الاجوبه - كتاب المعراج - منتهی فی نکت اولی النهی - نجم القلوب - نحو القلوب ولی ظاهراً این دو کتاب آخر هر دو یکیست که مؤلف کشف الظنون بهر دو صورت خوانده و در دو جا ضبط کرده و البته یکی ازین دو صورت غلطست .

در فهرست کتابخانه خدیویه مصرشش کتاب از ابو القاسم قشیری اسم برده اند : ۱) تحبیر ، ۲) المولد النبوی ، ۳) رسالة فی ترتیب السلوک فی طریق الله تعالی ، آغاز آن چنین است : شیخ زاهد ابو القاسم عبدالرحمن بن حسن بن محمد فارسی گوید بخط استادعارف ابو القاسم عبدالرحمن بن هوازن قشیری رساله « ترتیب السلوک فی طریق الله تعالی » باقم ، ۴) لمع فی الاعتقاد ، ۵) بلغة المقاصد ، ۶) المختار من کتاب التحبیر (فهرست الکتاب العربیة المحفوظة بالکتبخانه الخدیویة المصریة - الجزء السابع - قاهره ۱۳۰۸ - ص ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۶ ، ۵۵۵ ، ۵۵۶ ، ۵۸۵) (از قسم الثانی) ، ممکنست مراد مؤلف کتاب سوم باشد که نام حقیقی آن « آداب التصوف » است .

ص ۱۸۲ ، س ۲۳ : کتاب عظمة ، حاج خلیفه در کشف الظنون دو کتاب باسم « کتاب العظمة » نام میبرد : اولی از عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان اصفهانی حافظ متوفی در ۳۶۹ و دیگری از محیی الدین ابن العربی معروف متوفی در ۶۳۸ و البته هیچ يك ازین دو کتاب مقصود نیست .

ص ۱۸۴ ، س ۱ : علی واحدی ، ابو الحسن علی بن احمد بن محمد بن علی بن متویه واحدی متوی نیشابوری از معاریف دانشمندان زمان خود بود و در نحو و تفسیر سر آمد دیگران بشمار میرفت و وی و برادرش عبدالرحمن (متوفی در ۴۸۷) از محدثین بزرگ بوده اند . خانواده ایشان از بازرگانان ساوه بود و در نیشابور سکونت داشته اند ، ابو الحسن علی واحدی تمام جوانی خود را در تحصیل گذرانده است و در پی دانش سفرها کرده است و عاقبت پس از بیماری دراز در جمادی الاخر سال ۴۶۸ در گذشته و مؤلفات مهم از وی مانده است از آنجمله سه کتاب معروف در تفسیر : کتاب الوجیز ، کتاب الوسیط و کتاب البسیط و مؤلفات دیگر مانند « کتاب اسباب نزول القرآن » و « کتاب الدعوات والفصول » ، « کتاب المغازی » ، « شرح دیوان متنبی » ، « کتاب الاغراب فی الاعراب » در نحو ، « کتاب تفسیر النبی » ،

« کتاب نفی التحریف » ، « کتاب التحبیر فی شرح اسماء الله الحسنی » ، شرح دیوان متنبی را بنابر گفته حاج خلیفه در کشف الظنون (ج ۱ - ص ۵۲۱) در ۱۶ ربیع الاخر ۴۶۲ تمام کرده است . برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به : وفیات الاعیان ابن خلکان چاپ طهران - ج ۱ ص ۳۶۱ ، ارشاد الارباب (معجم الادباء) یا قوت - ج ۵ ص ۹۷ - ۱۰۲ .

ص ۱۸۴ ، س ۱ : کتاب البیان فی کشف العیان ، در تمام مآخذی که بدان رجوع کردم چنین کتابی جزو مؤلفات ابو الحسن علی واحدی ذکر نکرده اند .

ص ۱۸۵ ، س ۱۸ : اخى زنگانی ، اخى فرج زنگانی از بزرگان عرفای مشهور قرن پنجم ایران بوده و در عصر خویش منتهی شهرت را داشته است ، مؤلف کشف المحجوب (ص ۲۱۵) وی را جزو مشایخ قهستان و آذربایجان و طبرستان و کومش پیش از همه نام میبرد و اسم وی را « شیخ شقیق فرج معروف باخسی زنگانی » ضبط کرده و گوید مردی نیکو سیر و ستوده طریقت بود ، دولتشاه در تذکرة الشعراء (ص ۱۲۹) او را مرشد نظامی گنججوی می شمارد ، جامی در نفحات الانس (ص ۹۵) او را مرید شیخ ابو العباس نهاوندی دانسته و گوید روز چهار شنبه غره رجب سال ۴۵۰ در گذشته و مرقد وی در زنجانست و حمد الله مستوفی در تذهة القلوب (چاپ اوقاف کتب ص ۴۲) در باب شهر زنجان گوید « مزار اکابر و اولیاء در آن شهر بسیارست مثل قبر شیخ اخى فرج زنجانی و استاد عبدالغفار سكاك و عیسی کاشانی و غیره ... » داستان مشهوری در حق وی آورده اند که در نفحات الانس (ص ۹۵ - ۹۶) و بحیره (ص ۳۳۲) که در آنجا بخط نام وی « اخى روح زنجانی » چاپ شده (مندر جست و آن داستان اینست و وی را کربه ای بود که هرگاه کسی بخانقاه شیخ آمدی آن کربه بانگی کردی و خادم خانگاه بهر بانك يك كاسه آب در ديك میهمانان ریختی ، يك روز میهمانان بعدد بانك آن کربه يك تن بیشتر بود ، تعجب کردند و چون کربه بمیان جمع رفت يك يك را بوی میکرد و بر يك تن ازیشان آب تاخت و چون تفحص کردند آن مرد از دین بیگانه بود

و نیز آورده اند که روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که شیربرنج بسازد، ماری سیاه گذر کرد و در دیگ افتاد، آن کره مار را بدید، کرد دیگ میکشت و بانگ میکرد و پریشانی مینمود، چون خادم از آن واقعه آگاه نبود کره را آزد و دور میکرد و چون خادم متنبه نمی شد کره خود را در دیگ انداخت و بمرد و چون شیر برنج را ریختند مار در آن پدیدار شد، شیخ گفت که آن کره خود را فدای درویشان کرد، باید آنرا در قبر کرد و زیارتی ساخت، گویند اکنون قبر وی حاضر است و مردم زیارت میکنند (بنا بر گفته جامی، از بنقرار در عصر جامی معروف بوده است که قبر این کره در زنجان زیارتگاه بوده).

ص ۱۹۱، س ۱۱: شبلی رحمة الله علیه. ابوبکر دلف بن جعفر شبلی خراسانی بغدادی عارف مشهور قرن سوم ایران و یکی از بزرگترین مشایخ اهل تصوف، نام وی را جعفر بن یوسف نیز نوشته اند و بنا بر گفته ابن خلکان در سر خاک وی در بغداد چنین ضبط شده: در سال ۲۴۷ در بغداد ولادت یافت، اصل وی از مردم شبلیه یکی از قراء اسروشنه ماوراء النهر بود و در بغداد نشو و نما یافت و از مشایخ تصوف که بر طریقه مالکی بوده اند افادات گرفت و سلسله او ناشی از ابو القاسم جنید بغدادی است که وی نیز از بزرگان عرفاست، در آغاز زندگی عامل دماوند بوده و در مجلس ابوالحسن خیرالنساج که از مریدان جنید بود ارشاد یافت و از عمل خویش کناره گرفت و درین هنگام بیش از چهل سال عمر کرده بود و از آن پس در حلقه صوفیان بغداد مقام رفیعی یافت، در سال ۳۰۹ که حسین بن منصور حلاج کشته شد چون وی را با حسین بن منصور دوستی بسیار بود پریشانی در افکار وی روی داد تا بحدی که او را بدارالحائین (بقول عطار دیوانه ستان) بغداد بردند و عاقبت در شب جمعه دو روز مانده از ذی حجه سال ۳۳۴ بسن ۸۷ سالگی در گذشت و وی را در مقبره خیزران بخاک سپردند که هنوز مزار وی باقیست. امروز در قصبه دماوند بخط محلی را بنام قبر وی نشان می دهند و البته ابن افسانه از آن ناشی شده است که مینویسند در جوانی عامل دماوند بوده، در باب مرگ وی قول دیگری هم هست که در ۳۵۰ در گذشته و نیز گویند در سر من رای متولد شده

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

است. شبلی صاحب مقامات معروف در میان اهل تصوفست و از ارکان طریقت بشمار میرود. ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن حمویه نصرآبادی نیشابوری که شاگرد وی بوده پس از ویشوای طریقت شده است و شبلی واسطه میان جنید و نصر آبادیست. جزئیات احوال و غرایب و کرامات وی بسیار مفصل و در خود کتایبست جداگانه، رجوع کنید به: کتاب اللمعه تألیف ابونصر سراج - چاپ اوقاف کتب - ص ۳۹۵ - ۴۰۶، رسالة القشیریة ابوالقاسم قشیری - چاپ مصر ۱۳۱۸ - ص ۳۰، کتاب الغفران ابوالعلاء معری - چاپ مصر ص ۲۰۶، کشف المحجوب هجویری مواضع متعدد، تلخیص ابلیس ابن الجوزی - چاپ مصر ۱۳۴۰ ص ۲۱۶، ۲۶۸، ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۸۳ تا ۳۸۶، تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۱۶۰ تا ۱۸۲، و فیات الاعیان ابن خلکان - چاپ طهران - ج ۱ ص ۱۹۹ - ۲۰۰، کتاب الانساب سمعانی چاپ اوقاف کتب ورق ۳۲۹ ر. و اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید، مواضع متعدد.

در طهران روز شنبه ۲۵ شهریور ماه ۱۳۱۲

از تسوید این حواشی فراغت یافت.

سید نفیسی

فهرست اسامی اشخاص و انساب و طوایف

(کنیه ها در حرف الف بترتیب حروف هجا ضبط شده ، ر . یعنی رجوع کنید)

ابن الندیم : ۱۳۰ ، ۲۰۱ ، ۲۷۰ - ۲۷۱	آدم ابوالبشر : ۱۹۱ ، ۱۹۲ ، ۲۶۳
ابن خاتون عاملی : ۲۵۰	آذر بیکدلی : ر . لطفعلی (حاج) بیک آذر
ابن خلکان : ۲۴۹ - ۲۵۱ ، ۲۸۷ ، ۲۸۹ - ۲۹۱	آذر کشنسب : ۱۹۹
ابن سینا : ۲۳۵	آرش : ۲۰۲
ابن فریفون : ۲۵۵	آریستاکیس لاستیورتری : ۲۳۲ - ۲۳۳
ابن مقله : ر . ابوعلی محمد بن علی بن حسین بن مقله	آزر : ۲۶۲
ابن هشام : یط	آغش وهادان : ۱۹۹ ، ۲۰۲ - ۲۰۳
ابو اسمعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی : ج	آقص : ۲۰۲
ابوالاسوار شاور بن فضل شدادی : یب ، ۲۸ -	آغوان : ۲۳۱
۲۹ ، ۲۲۱ ، ۲۲۳ ، ۲۲۵ - ۲۲۶ ، ۲۳۲	آفریدون : ر . آفریدون
ابوالبشر : ۱۴۶	آگوش ترک : ۲۰۳
ابوالحارث احمد بن محمد فریفونی : ۲۵۷	آلانی : ۸۱
ابوالحارث محمد بن فریفون : ۲۵۶	آلب ارسلان : ۲۲۲ - ۲۲۳ ، ۲۳۱ - ۲۳۲
ابوالحرث احمد بن محمد فریفونی : ۲۵۷ - ۲۵۸	ابراهیم بن سمیعور : ر . ابوعلی ابراهیم
ابوالحرث محمد بن احمد فریفون مولی امیرالمؤمنین :	ابراهیم بن محمد بن حمویه نصر آبادی نیشابوری :
۲۵۸ - ۲۵۹	ر . ابوالقاسم ابراهیم
ابوالحسن القدسی یا المقدسی : ۱۸۳	ابراهیم منتصر سامانی : ۲۵۹
ابوالحسن بن ابوعلی سیمجور : ۲۷۷	ابراهیم ینال : یا ، ۲۲۵
ابوالحسن بن کاکي : ۲۱۰	ابن اثیر : ۲۴۹ ، ۲۵۷ - ۲۵۸ ، ۲۷۵ ، ۲۷۹
ابوالحسن بیهقی : ۲۵۱	۲۸۷ ،
ابوالحسن خرقانی : ۲۸۶ - ۲۸۷	ابن اسفندیار : ر . بهاءالدین محمد کاتب
ابوالحسن خیرالذجاج : ۲۹۰	ابن اصیبه : ۱۵۸ ، ۲۵۱
ابوالحسن سیمجور : ۲۷۷	ابن الجوزی : ۲۹۱
	ابن القفطی : ۱۵۸ ، ۲۵۱

ابو الحسن شمس المعالي قابوس : ر. قابوس بن وشمگیر
 ابو الحسن علی بن احمد بن محمد بن علی متویه واحدی
 متوی نیشابوری : ۲۸۹-۲۸۸-۱۸۴
 ابو الحسن علی بن حسن باخرزی : ید : ۲۸۷-۲۷۵
 ابو الحسن علی بن سهل بن ربن طبری : ۱۹۶
 ابو الحسن علی بن عثمان جلابی هجویری : ۲۸۶-۲۹۱
 ابو الحسن لشکری : ۱۴۶
 ابو الحسن محمد سیمجور : ر. نصیرالدوله ابو الحسن
 ابو الحسن منصور بن اسمعیل بن عمر تیمی مصری
 ضریر : ۲۵۰
 ابو السوار بن ابوالیسر : ۱۴۶
 ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی : ج : ۲۵۷
 ابو العباس رویانی : ۱۱۵-۱۱۷-۲۶۶-۲۶۸
 ابو العباس غانم یا غانی : ۲۵۲-۵۸
 ابو العباس فضل اسفرائینی : ۲۸۵
 ابو العباس قاضی ضریر : ۲۶۸
 ابو العباس کوسه : ۱۹۷-۱۹۸
 ابو العباس نهاوندی : ۲۸۹
 ابو العلاء معری : ۲۹۱
 ابو الفتح بستی عامل نسا و باورد : ۱۶۹-۱۷۰
 ۲۷۹-۲۸۰
 ابو الفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنندی : ۱۷۴-۲۸۵
 ابو الفتح عیدالله بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۷
 ابو الفتح علی بن حسین بستی : ۲۱۵-۲۱۶-۲۵۵
 ۲۷۹-۲۵۸
 ابو الفرج بازدار : یز
 ابو الفرج بستی : ۱۶۹
 ابو الفرج رونی : ۲۶۵
 ابو الفرج شاعر : ۲۶۳
 ابو الفضل بستی : ۲۸۰
 ابو الفضل محمد بن حسین یبکی : ج : ۲۵۹-۲۳۸-۲۶۰
 ۲۷۹-۲۷۴-۲۸۰-۲۸۳-۲۸۵

ابو الفضل محمد بن عبدالله بلعمی : ۲۷۸-۱۶۲-۷۴-۲۷۹
 ابو الفوارس عبدالملک بن نوح : یز : ۲۷۸
 ابو القاسم ابراهیم بن محمد بن حمزه نصرآبادی نیشابوری : ۲۹۱
 ابو القاسم احمد بن محمد حسینی قوبانی اصفهانی : ۲۴۹
 ابو القاسم احمد سعدی : ۲۵۲
 ابو القاسم اسماعیل بن ابی الحسن عباد : ر. اسماعیل بن
 ابی الحسن عباد
 ابو القاسم احمد بن حسن میمنندی شمس الکفات : ۲۸۵-۲۸۰
 ابو القاسم جعفر علوی : ۲۱۰
 ابو القاسم جنید بغدادی : ۲۹۰-۲۹۱
 ابو القاسم زیاد بن محمد قمری کرکانی : ۲۷۳-۱۴۷
 ابو القاسم عبدالرحمن بن حسن بن محمد فارسی : ۲۸۸
 ابو القاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن
 طلحه بن محمد قشیری : ۲۸۵-۱۸۳-۲۸۷-۲۹۱
 ابو القاسم علی سیمجور : ۲۷۷
 ابو القاسم نوح بن منصور سامانی مولی امیر المؤمنین :
 ۱۹۶-۱۹۹-۲۱۶-۲۳۵-۲۵۷-۲۵۸
 ابو المظفر احمد بن محمد بن مظفر جفانی : ر. فخرالدوله
 ابو المظفر
 ابو المظفر عبدالوهم بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۷
 ابو المظفر محمد بن احمد بن فریفون : ۲۵۸
 ابو المظفر وزیر : ۲۵۷
 ابو المظفر یوسف بن ناصر الدین : ۲۵۹
 ابو الممالی نصرالله بن عبدالحمید مذنی شیرازی : ج
 ابو المؤید بلخی : ۱۹۵-۲۰۲
 ابو المؤید رونقی بخارانی : ۱۹۵
 ابو الیسر حاجب سیهسالار اران : ۱۴۶
 ابوبکر احمد بن علی خطیب بغدادی : ۲۸۷
 ابوبکر حصیری : ۲۸۰
 ابوبکر خوارزمی دبیر : ۲۷۹

ابوبکر خوارزمی : واثف مفاتیح العلوم : ۲۵۵
 ابوبکر دلف بن جعفر شبلی خراسانی بغدادی :
 ۲۹۰-۲۹۱
 ابوبکر علی بن حسن قهستانی : ۲۷۶-۲۷۵-۱۵۴
 ابوبکر محمد بن جعفر نوشخی : ۲۵۶-۲۵۷
 ابوبکر محمد بن زکریای رازی صیرفی : ۲۵۰-۲۵۷-۲۶۲
 ۲۵۱-۲۵۰-۲۱۴
 ابوجعفر بن ماکان : ۲۱۰
 ابو حامد احمد بن حامد کرمانی : ج : یط : ۲۷۸-۲۸۴
 ابو حنیفه : ۱۹۷
 ابو حنیفه اسکافی مروزی : ۲۳۸
 ابوحیان توحیدی : ۲۶۸
 ابو داود امیر بلخ : ۲۵۶
 ابوسعید احمد بن محمد بن عبدالجلیل سکزی : ۲۵۳
 ابو سعید عبدالله بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۶
 ابو سعید ابوالخیر : ۲۵۷-۲۵۲-۲۸۶-۲۸۷
 ابو سعید عبدالجی بن ضحاک کردیزی : ۲۵۷-۲۵۸-۲۷۹
 ابوسعید عبدالواحد بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۶
 ابوسلیک : ر. بوسلیک
 ابوسهل سیمجوری : ۲۷۷
 ابوشکور بلخی : ۲۷۰-۲۱۱-۲۱۴-۲۱۸
 ۲۴۵-۲۲۱
 ابوطالب رکن الدوله محمد طغرل : ر. رکن الدوله
 ابوطالب
 ابوطاهر سیمجوری : ۲۷۷
 ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی : ۷۴-۲۱۴-۲۱۶-۲۱۸-۲۴۵-۲۷۹
 ابو عبدالله جاره : ۲۵۴
 ابوعلی ابراهیم بن سیمجور : ۲۷۷
 ابوعلی الیاس : ۱۹۸
 ابوعلی حسن بن علی بن اسحق نظام الملک طوسی :
 د. ید. یز. ۲۲۲-۲۴۸-۲۶۶

ابوعلی دقاق : ۲۸۶-۲۸۷
 ابوعلی سیمجور : ر. عمادالدوله ابوعلی محمد
 ابوعلی محمدالظفر : ر. عمادالدوله ابوعلی
 ابوعلی محمد بن علی بن حسین بن مقله : ۵۱-۲۴۹-۲۵۰
 ابوعلی محمد بن محمد بلعمی : ب : ۱۹۹-۲۷۸-۲۰۰
 ابوعلی ناصر علوی : ۲۱۰
 ابو عمران سیمجور دوانی : ۲۷۷
 ابو کالجار : ۲۲۲
 ابو محمد جوینی : ۲۸۶
 ابو مسلم خراسانی : ح : ۱۵۳
 ابو مطیع بلخی : ۱۹۶-۱۹۸
 ابو مطیع حکم بلخی : ۱۹۷
 ابو منصور الدمشقی : ۱۸۲
 ابو منصور ظهیر الدوله : ر. بیستون ووشمگیر
 ابو منصور عبدالرحمن بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۷
 ابو منظر حاجب : ۹۵-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶
 ابونصر احمد بن ابوالخارث فریفونی : ۲۵۷
 ابونصر احمد بن عبدالصمد مشکان : ۲۷۴-۲۷۵-۲۸۰-۲۷۵
 ابونصر بن ابوالخارث احمد بن محمد فریفونی : ۲۵۸
 ابونصر سراج : ۲۹۱
 ابونصر عبدالرحیم بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۷
 ابونصر عقی : ۲۵۵-۲۵۷-۲۵۸
 ابونصر محمد بن فریفون : ۲۵۶-۲۵۷-۲۵۹
 ابونصر مشکان : ر. ابونصر احمد بن عبدالصمد
 ابونظر عبدالعزیز بن مسعود سجندی مروزی :
 ۲۴۰-۲۳۷-۱۶۵-۲۴۴-۲۴۶
 ابویعقوب یوسف بن سبکتکین : ر. عضدالدوله
 ابویعقوب
 ابی البرکات عبدالرحمن بن محمد انباری : ۲۴۹
 ابی القدا : ۲۴۹-۲۵۱
 احمد : ر. محمد بن عبدالله (رسول)
 احمد بن اسماعیل سامانی : ۲۷۸-۲۰۹

احمد بن الیاس : ك
 احمد بن حامد کرمانی : ر . ابو حامد احمد
 احمد بن حسین بیهقی : ۲۸۶
 احمد بن رافع یعقوبی : ۱۵۶-۱۵۴
 احمد بن علی خطیب بغدادی : ر . ابوبکر احمد
 احمد بن علی نوشتمکین : ۲۸۵
 احمد بن عمر نظامی عروضی سمرقندی : د ، ۱۵۸ ، ۲۷۳ ، ۲۵۱
 احمد بن فریفون : ۲۵۶-۲۵۵
 احمد بن محمد بن فریفون : ۲۵۵
 احمد بن محمد بن عبدالجلیل سکزی : ر . ابوسعید احمد
 احمد بن محمد بن مظفر چغانی : ر . فخرالدوله ابوالمظفر احمد
 احمد بن محمد حسنی حسینی قوبانی اصفهانی : ر .
 ابوالقاسم احمد
 احمد بن محمد فریفونی : ر . ابوالحرث احمد
 احمد جمعی : ۵۸
 احمد سعدی یا سفدی : ۲۵۲ ، ۵۸
 احمد غفاری : ب ط ، ۲۵۶
 احمد فریفون : ۲۵۵ ، ۹۰
 اخی روح زنجانی : ۲۸۹
 اخی زنگانی ، اخی فرج زنگانی : ۲۸۹ ، ۱۸۵ - ۲۹۰
 ادوارد براون : ر . براون (ادوارد)
 ا . ادواردس : کب
 اردشیر بابکان : ح
 ارسطاطالیس : ارسطو ، ۲۷۱ ، ۱۹۲ ، ۴۰
 ارسطوطالیس : ۲۷۰
 ارغش : ۲۰۲
 ارغش از اسرای ملکشاه و برکیارق : ۲۰۳
 ارغش امیر بصره : ۲۰۳
 ارغش امیر خواف و زوزن : ۲۰۳
 ارغش بن اسکندر بادوسیای : ۲۰۳
 ارغش بن شهر اکیم : ۲۰۳

ارغش حکمران دامغان : ۲۰۳
 ارغش زیاری : ۲۰۳
 ارغش فرهادوند : ۲۰۳-۲۰۱
 ارغش و هادان : ۲۰۳
 ارمنی : ۲۲۲ ، ۸۱-۲۲۲ ، ۲۲۶ ، ۲۲۸-۲۳۲
 ازهرخر : ۶۸
 اسبار بن سیرویه : ر . اسفار بن سیرویه
 اسباهیت خوربنداد : ر . خوربنداد
 اسپهبد خالوی خسرو انوشه روان : ۲۰۸
 اسدالله (حاج میرزا) تاجر شیرازی : کا
 اسدی طوسی : ر . علی بن احمد اسدی طوسی
 اسرائیل (بنی) : ك
 اسفار بن سیرویه : ط ، ۲۰۲-۲۰۳
 اسکندر بن قابوس : ه ، یا ، یب ، یج ، ۱۶۵ ، ۱۷۳ ، ۲۰۴ ، ۲۰۹ ، ۲۰۷ ، ۲۴۷ ، ۲۵۳ ، ۲۶۴ ، ۲۸۴
 اسکندر مقدونی : ۲۳ ، ۲۳۰ ، ۶۰ ، ۱۷۵ ، ۲۶۱
 اسمعیل بن ابی الحسن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن
 ادريس طالقانی صاحب : ۴۳ ، ۴۵ ، ۴۶-۱۵۲ ، ۱۵۷-۱۵۸ ، ۱۶۱ ، ۱۶۶ ، ۲۴۷-۲۴۸ ، ۲۶۸ ، ۲۷۸
 اسمعیل بن احمد سامانی : ۱۹۷ ، ۲۵۶ ، ۲۷۸
 اسمعیل بن سبکتکین غزنوی : ۲۵۷
 اسمعیل (ادیب) هروی : ۱۵۸
 اسواران : ۲۲۲
 اسوران : ۲۲۹
 اشاکید : ۲۰۲
 اشاورزان پسر اشاکید : ۲۰۲
 اشکش : ۲۰۲
 اغص بن بهراوند : ۲۰۲
 اغص بن بهندان : ۲۰۳
 افراسیاب : ۱۹۹ ، ۲۰۲
 افراسیاب (آل) : و
 افریدون : یو ، ۱۹۹
 افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانی : ر . ابو
 حامد احمد

افلاطون : ۲۴ ، ۲۵ ، ۵۹ ، ۱۲۹ ، ۲۱۳ ، ۲۷۱
 اقبال : ر . عباس (میرزا) خان اقبال
 الیاسرسلان : ر . آلپ ارسلان
 امام الحرمین جوینی : ۲۸۶
 امین احمد رازی : ۲۰۳ ، ۲۲۷
 انوشیروان : ر . خسرو انوشیروان
 انوشیروان بن لشکری علی بن موسی بن فضل : ۲۲۲
 انوشیروان بن منوچهر : ه ، و ، یا ، ۶۶ ، ۲۵۳
 اولیاء الله آملی : ۲۰۵
 ایاز اویماق : ۵۹ ، ۲۸۱
 ایرج : ۱۹۹
 ایسوردنس (ژاک) : ۲۲۳
 ب
 باخرزی : ر . ابوالحسن علی بن حسن باخرزی
 بادوسیای : و ، ۲۰۳
 بارتولد : ۲۳۳
 باذیل امپراطور قسطنطنیه : ۲۲۰
 باذیل حکمران مناز کرد : ۲۲۹-۲۳۱
 باکالیجار : ۲۲۲ ، ر . انوشیروان بن منوچهر
 باکرات : ۲۳۱-۲۳۲
 باکراد پادشاه ابخاز : ۲۲۲
 بالسوار : ر . ابوالاسوار شاور بن فضل
 بامنظر : ر . ابومنظر حاجب
 باوین شایور : ۲۰۵-۲۰۶
 باوندی : و ، ۲۰۴-۲۰۵
 بختیار طوسی : کج ، ۱۹۳
 بختیاری : ۲۰۱
 بدایعی بلخی : ر . محمد بن محمود بدایعی بلخی
 بدیع الزمان همدانی : ۲۵۵ ، ۲۵۸
 براق : ۱۲۹
 بران (ادوارد) : ۲۵۴
 برقمی شاعر : ۲۶۲
 برکیارق : ۲۰۳
 برمکی : ح ، ۲۷۸
 بزرگچهر ، بزرگ مهر : یو ، ۲۶ ، ۳۱ ، ۸۵

۱۶۲ ، ۲۳۵
 بشر مقسم : ۱۹۸
 بطليموس : ۵۹ ، ۲۵۲
 بقراط : ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۷۰-۲۷۲
 بقراط بن کیورکی : ۲۲۲
 باعمی : ر . ابوالفضل محمد بن عبدالله و ابوعلی محمد بن محمد
 بافرخج شاعر : ۲۶۲
 بندگان شیرزاد : ه
 بوسلیک (پرده) : ۱۴۳
 بویه (آل) : ز ، ط ، ی ، یج ، ۲۱۰
 بهاءالدوله دیلمی : ۲۰۱
 بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب : ب ط ، ۱۹۹
 - ۲۰۰ ، ۲۰۴ ، ۲۰۹ ، ۲۵۲ ، ۲۵۴ ، ۲۶۶
 بهائی عاملی : ۲۵۰
 بهار : ر . ملک الشعراء بهار
 بهرازان : ۲۰۳
 بهرام چوین : ح ، ۲۰۶
 بهرام سهسالار ارمنستان : ۲۲۶
 بیستون بن وشمگیر : ه ، ی
 پ
 پاگردونی (سلسله) : ۲۲۵
 پروس کاتاپان : ۲۲۸
 پرویز : ر . خسرو پرویز
 پیغامبر : ر . محمد بن عبدالله (رسول)
 بطر بطریک : ۲۲۶
 پیرنیا : ر . حسن (میرزا) خان پیرنیا
 پیروزان دیلم : ۲۹
 پیروز مشرقی : ۲۴۵
 پیروزمند : ر . علی محمد (میرزا) خان پیروزمند
 ت
 تاتاری : ۸۰
 تاج الدین سبکی : ۲۸۷
 تاج الدین منیع بن مسعود : ۲۳۸

تازی : نو، ز، ط، ۱۳۸، ۱۴۹، ۱۵۲، ۲۷۵، ر. عرب
 تاش (امیر) : ۱۹۸
 تاش (حسام الدوله) : ۲۷۷
 تبتی : ۸۰
 تربیت : ر. محمدعلی (میرزا) خان تربیت
 ترقای : ۸۰
 ترك : ح : بیج : ۸۰ - ۱۷۲، ۸۱ - ۱۹۵، ۲۰۵
 ۲۲۷ - ۲۴۲
 تیدای بادوسیان : ۵
 ثابت بن قره : ۱۵۸
 تعالی : ۲۴۹ - ۲۵۰، ۲۷۵
 ج
 جابر بن جیان صوفی : کد
 جالینوس : ۱۲۹ - ۱۳۰، ۲۷۰ - ۲۷۲
 جام بن عباد : ۲۰۷ - ۲۰۸
 جامی : ر. عبدالرحمن جامی
 جرج راولین سن : ر. راولین سن (جرج)
 جرجی زیدان : ر. زیدان (جرجی)
 جستانیان : و
 جسنف شاه : ۲۰۵ - ۲۰۶
 جعفر : ۱۸
 جعفر بن محمد رودکی سمرقندی : ر. ابو عبدالله جعفر
 جعفر بن یوسف شبلی : ۲۹۰
 جعفر علوی : ر. ابوالقاسم جعفر
 جفری بیک : یا : ۲۳۸
 جلال الدین بلخی : ۲۶۴
 جمشید : ۱۹۹
 جنید بغدادی : ر. ابوالقاسم جنید
 جهود : ۱۸۴، ۱۴۶
 چگلی : ۸۰
 چ
 ح
 حاجب کامل : ۲۴۷، ۴۳
 حاج خلیفه : به : ۱۹۷، ۲۰۶ - ۲۵۷، ۲۷۰ - ۲۸۷، ۲۸۹

حافظ ابرو : ۲۰۳
 حبشی : ۸۲، ۹۵
 حسام الدوله : ر. تاش (حسام الدوله)
 حسن برادرزاده طغرل بیک : ۲۲۵
 حسن بن علی بن اسحق نظام الملك طوسی : ر.
 ابوعلی حسن
 حسن بن علی بن ابی طالب : ۹۹
 حسن بن فریغون : ۲۵۹
 حسن بن مهران : ۲۸۰
 حسن (میرزا) خان پیرنیا : ۲۰۷
 حسن صباح : و
 حسن فیروزان : ۵، ۱۷۲، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۸۴
 حسنک : ۲۸۵
 حسن میمندهی : ۲۸۵
 حسین (حاج) آقاملك : کج
 حسین بن اسعد دهستانی : ۲۵۱
 حسین بن علی بن ابی طالب : ۹۹
 حسین بن کاکای : ۲۱۰
 حسین بن منصور حلاج : ۲۹۰
 حکم بلخی : ر. ابو مطیع حکم بلخی
 حلاج : ر. حسین بن منصور حلاج
 حمدالله مستوفی : ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۸۹
 حمیدالدین عمر بن محمود بلخی : ج
 حیدر : ر. علی بن ابی طالب
 حیران هواده : ۱۷۴
 خ
 خاجیک شیر دل : ۲۲۴
 خاقان : ۱۶۱، ۲۰۵
 ختنی : ۸۰
 خرقانی : ر. ابوالحسن خرقانی
 خزران : ۲۲۲
 خسرو انوشیروان : ح : یو : ۲، ۴، ۲۶، ۳۱
 ۳۴، ۳۶، ۳۹، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۳۵ - ۲۳۷
 خسرو پرویز : ۳۰۶

خسرو دهلوی : یط : ۲۴۶، ۲۶۹
 خطیب بغدادی : ر. ابوبکر احمد بن علی
 خلخی : ۸۰
 خلف بن احمد : یو : یز
 خوارزمشاهیان : ۲۵۶، ۲۸۵
 خودریک : ۲۲۴
 خوربنداد : ۲۰۸
 خوند میر : ۲۸۵
 خیرالنساج : ر. ابوالحسن خیرالنساج
 خیزران (مقبره) : ۲۹۰
 خیزران عواده : ۱۷۴

د

داراب : ۹۳
 دارا بن قابوس : ۵، و : یا : ۲۵۳
 دارمستر : ۲۶۴
 دارن (برنارد) : ۲۰۳
 داودانوغین : ۲۲۳
 دقاق : ر. ابوعلی دقاق
 دقیقی : ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۵۹
 دلارخیس : ۲۲۶
 دلدل : ۱۳۹
 دلف بن جعفر شبلی : ر. ابوبکر دلف
 دولت شاه سمرقندی : ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۶۶
 ۲۸۹
 دوسرکان (ژاک) : ۲۳۳
 دهخدا : ر. علی اکبر (میرزا) خان دهخدا
 دهقان باتکینی : یز
 دهقان سکنی : یز
 دیلم : ح : ۲، ۲۹، ۱۴۴ - ۱۴۵، ۲۰۹، ۲۴۲
 ۲۸۴
 دینشاه ایرانی : ۲۳۵
 ذ
 ذکاء الملك : ۲۰۸
 ذوالقرنین : ر. اسکندر

الراضی بالله : ۲۴۹
 راوردتی : ۲۲۴
 راولین سن (جرج) : ۲۰۸
 ربیع المظفر : ربیع بن مطهر القصری یا القصوی
 ربیع بن مظفر عضدی : ربیع بن مظفر العصری
 ۱۵۷، ۲۷۸
 رخس : ۱۴۹
 رستم بن شروین بن رستم بن سرخاب : ۲۰۴
 رستم بن مرزبان بن رستم : ۲۰۴
 رستم دستان : ۱۹۹، ۲۰۲
 رسول : ر. محمد بن عبدالله (رسول)
 رشیدالدین وطواط : ۲۱۲، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۷۳
 رضاقلی خان هدایت امیر الشعراء : کب : کد
 ۵۶، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۸۰، ۱۸۷
 ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۱۰ - ۲۱۴، ۲۲۶ - ۲۳۷
 ۲۴۰، ۲۶۰، ۲۶۵، ۲۸۳
 رکن الدوله ابوطالب محمد طغرل بیک بن میکائیل
 سلجوقی : یا : ۱۶۸، ۲۲۴، ۲۲۷ - ۲۳۱
 ۲۷۹
 رکن الدوله حسن بن بویه : ۵، ی : ۲۱۰، ۲۸۴
 روادیان : ۱۴۴
 رودکی : ز. ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی
 روسی : ۸۱
 روسی : یب : ۸۱، ۲۳۳، ۲۶۲، ۲۷۶
 رونقی بخارانی : ر. ابوالوفید رونقی
 ربیعان خادم : ۹۵
 ز
 زاخانو (ادوارد) : ۲۳۳
 زامبور : ۲۰۴، ۲۳۳، ۲۵۸ - ۲۵۹
 زردشت : ز : ۷۱، ۲۶۲ - ۲۶۳
 زدرگری بازدار : یز
 زلیخا : ۲۴۱
 زمخشری : ۱۹۵
 زیاد بن عمر : ۲۷۲

زیاد بن محمد قمری کرگانی : ر. ابوالقاسم زیاد
 زیار : ۲۵۲۰۸
 زیاری : د. ح. ی. یا. ۲۰۹۰ - ۲۱۰۰ - ۲۵۳۰
 زید : ۱۸۰
 زیدان (جرجی) : ۲۵۱۰ - ۲۴۹۰
 زینبی : ۲۲۸
 ژوستی نین : ۲۰۸
 س
 ساسانیان : و. ح. ط. ۱۶۲۰ - ۲۲۱۰ - ۲۳۵۰
 سالار بن وشمگیر : ۵
 سام : ۱۹۹
 سامانیان : ط. ی. ۱۵۴۰ - ۱۹۵۰ - ۱۹۸۰ - ۲۰۹۰
 ۲۱۰ - ۲۱۴۰ - ۲۱۶۰ - ۲۳۵۰ - ۲۵۸۰ - ۲۵۹۰
 ۲۷۷ - ۲۷۸
 سیکنکین : ی. د. ۲۰۹۰ - ۲۵۷۰ - ۲۵۸۰ - ۲۸۴۰
 ۲۸۵
 سبکی : ر. تاج الدین سبکی
 سپید : ر. اسپهبد خالوی خسرو انوشه روان
 سراج الدین سکزی : ۸۶
 سرخاب بن و مسودان : ۲۰۹
 سردار اشجع بختیاری : ر. سلطان محمد خان
 سعدالدین کافی : یط. ۲۶۹
 سعدالدین وراوینی : ج
 سعدی : ۲۱۳ - ۲۶۵
 سقراط : ۲۲ - ۲۶ - ۱۰۲
 سقلابی : ۸۱ - ۲۴۳
 سکندر : ر. اسکندر مقدونی
 سلجوقیان : و. یا. یج. ی. ۲۲۲ - ۲۲۵ - ۲۲۷
 ۲۳۱ - ۲۳۳ - ۲۵۵ - ۲۷۹ - ۲۸۰
 سلطان محمد خان سردار اشجع بختیاری : کب
 سلمان فارسی : ۹۹
 سلیمان بن یحیی الصمغانی : ۱۶۲
 سمعانی : ۲۷۹ - ۲۸۷ - ۲۹۱
 سنائی غزنوی : یط. ۲۷۵ - ۲۸۰

سنجر سلجوقی : ۲۰۳
 سوخرا : ۲۰۶
 سوزنی سمرقندی : ۷۴
 سهراب : ۱۰۴
 سهل خجندی : ۱۶۲ - ۱۶۳
 سیاوخش : ۲۰۳
 سیدالشعراء : ر. لیبی
 سیده خاتون : ۱۰۴ - ۲۶۵
 سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی : ۲۷۴
 سیمجور : ر. ابو عمران سیمجور دواتی
 سیمجوریان : ۱۵۴ - ۲۷۷
 ش
 شاپور بن کیوس بن غباد : ۲۰۵ - ۲۰۶
 شافعی : ۲۳ - ۲۸۶
 شاور بن فضل : ر. ابوالاسوار شاور
 شاهنشاه : ۲۴۸
 شبدر : ۱۳۹
 شبلی : ر. ابوبکر دلف بن جعفر
 شدادیان : ۱۴۴ - ۱۴۶ - ۲۲۲
 شرف الحکماء : ر. سعدالدین کافی
 شرف المال : ر. انوشیروان بن منوچهر
 شروین بن رستم باوندی : ۵
 شفر (شارل) : ۲۳۶
 شقیق فرج معروف باخی زنگانی : ۲۸۹
 شمس الدین محمد بن قیس رازی : ۲۱۴
 شمس الکفات : ر. ابوالقاسم احمد بن حسن
 شمس المعالی : ر. قابوس بن وشمگیر
 شوماهان : ۲۰۳
 شهریانو : ۹۹
 شهریار بن شروین : ۲۰۴
 شهید بن حسین بلخی : ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۴۵
 شیخ الرئیس : ر. ابن سینا
 شیده پسر افراسیاب : ۲۰۲
 ص
 صابی : ۲۵۰
 صاحب اسمعیل بن عباد : صاحب بن عباد : ر. اسمعیل

ابن ابی الحسن عباد
 صحت زاده : ر. علینقی خان
 صفه (اصحاب) : ۱۸۴
 ط
 طابرائی : ۲۸۷
 طاطول : ۲۲۸ - ۲۲۹
 طاهر بن فضل : ۲۵۸
 طاهر مستوفی : ۲۸۵
 طبری (محمد بن جریر) : ب. ۲۰۳
 طغرل بیک بن میکائیل : ر. رکن الدوله ابوطالب
 طغرل قاتل عبدالرشید غزنوی : ۲۸۴
 طوثرن : ۲۷۱
 طیان مرغزی : ۲۴۱
 ظ
 ظهیر الدوله ابو منصور : ر. بیستون و وشمگیر
 ظهیر الدین (سید) مرعشی : ۱۹۵ - ۲۰۳ - ۲۰۴
 ۲۰۷ - ۲۰۹
 ع
 عامری : ر. علیه محمد (میرزا) خان
 عایشه : ۵
 عباس (بنی) : ز. ۲۳۵
 عباس (شاه) اول : ۲۴۰
 عباس بن عبدالطلب : ۱۴۶ - ۲۷۳
 عباس (میرزا) خان اقبال : ۲۳۹ - ۲۷۳ - ۲۷۵
 عبدالجبار خوجانی : ۱۵۴ - ۱۵۶
 عبدالحی بن ضحاک گردیزی : ر. ابو سعید عبدالحی
 عبدالرحمن بن حسن بن محمد فارسی : ر. ابوالقاسم
 عبدالرحمن
 عبدالرحمن بن عبدالکریم قشیری : ر. ابو منصور
 عبدالرحمن
 عبدالرحمن بن علی بن احمد واحدی : ۲۸۸
 عبدالرحمن بن محمد انباری : ر. ابی البرکات عبدالرحمن
 عبدالرحمن جامی : یط. ۲۳۷ - ۲۸۲ - ۲۸۷
 ۲۸۹ - ۲۹۰
 عبدالرحیم بن عبدالرحمن بن احمد عباسی : ۲۴۹

عبدالرحیم بن عبدالکریم قشیری : ر. ابونصر
 عبدالرحیم
 عبدالرشید بن مسعود غزنوی : ۲۸۴ - ۲۸۵
 عبدالرزاق بن احمد بن حسن : ر. ابوالفتح عبدالرزاق
 عبدالعزیز بن مسعود سجدی : ر. ابونظر عبدالعزیز
 عبدالعظیم (میرزا) خان : ۲۴۶
 عبدالغفار سکاک : ۲۸۹
 عبدالقادر عمر بغدادی : ۲۷۹
 عبدالقرون شیروانی : کا
 عبدالکریم بن هوازن قشیری : ر. ابوالقاسم عبدالکریم
 عبدالله انصاری : ر. ابو اسمعیل عبدالله
 عبدالله بن طاهر : ۱۷۰
 عبدالله بن عباس بن عبدالطلب : ۱۴۶ - ۲۷۳
 عبدالله بن عبدالکریم قشیری : ر. ابوسعید عبدالله
 عبدالله بن فضل الله شیرازی : ج
 عبدالله بن محمد انصاری : ر. ابواسمعیل عبدالله
 عبدالله بن محمد بن جعفر بن حیان حافظ اصفهانی :
 ۲۸۸
 عبدالله جماره : ۲۵۴۰۷۰
 عبدالملک بن ماکان : ۲۱۰
 عبدالملک بن نوح : ر. ابوالفوارس عبدالملک
 عبدالملک عبکری باغفری : ۱۵۱
 عبدالمنعم بن عبدالکریم قشیری : ر. ابوالمظفر
 عبدالمنعم
 عبدالواحد بن عبدالکریم قشیری : ر. ابو سعید
 عبدالواحد
 عبدالله بن عبدالکریم قشیری : ر. ابوالفتح عبدالله
 عتبی : ر. ابونصر عتبی
 عثمانی : ک
 عجم : ۲۷۸ - ۲۰۵ - ۱۷۲ - ۹۸ - ۸۳
 عرب : ز. ح. ی. ی. ۲۵۰ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۰
 ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۰
 عزیز بیغامیر : ۱۸۴
 عسجدی : ر. ابونظر عبدالعزیز

گیب (اوقاف) : کب ، ۱۵۸ ، ۴۰۴ ، ۲۱۴ ، ۲۵۴ ، ۲۹۱ ، ۲۸۹ ، ۲۸۷ ، ۲۵۶
کیل : ح ، ۲۰۹

کیلان شاه : و ، یا ، یب ، یج ، یح ، ۲۰۹ ، ۱۰۰

لیبی : ۲۵۹ ، ۲۴۱ ، ۹۲ ، ۲۶۳ ، ۲۶۰
لطفعلی (حاج) بیک آذربیکدلی : ۲۳۷

لقمان : ۲۱۲

لهراسف : ۱۹۹

لیبارید : ۲۲۵

لیشی : ۲۶۰

م

ماجه بنت شعیر : یط

ماکان بن کاکلی : ط ، ی ، ۲۰۹ - ۲۱۰

ماکان بن ماکان : ۲۱۰

مالکی : ۲۹۰

مامون بن محمد خوارزمشاه : ۲۵۶

مامون عباسی : ۲۳۵ ، ۱۵۱ ، ۳۴

مامونیان : ۲۵۶

مانی : ۲۶۲

متوکل : ۲۰ - ۱۹۶ ، ۲۱

مجدالدوله بویه : ۲۶۵ ، ۱۰۴

مجدالدین محمد الحسینی مجدی : یط ، ۱۹۷

محقق سبزواری : ر ، محمد باقر معروف بمحقق

سبزواری

محمد ابوطالب : ر ، رکن الدوله ابوطالب

محمد الحسینی مجدی : ر ، مجدالدین محمد

محمد باقر معروف بمحقق سبزواری : یط ، ۲۴۸

۲۷۸ ، ۲۵۱

محمد بن احمد بن فریغون : ر ، ابو الحرث محمد و

ابوالمظفر محمد

محمد بن الحسین الاسکاف : ۲۱

محمد بن جریر طبری : ر ، طبری

محمد بن جعفر نرشی : ر ، ابوبکر محمد

محمد بن حسین بیهقی : ر ، ابوالفضل محمد

محمد بن دشمن زیار کا کویه : ه

محمد بن زکریا : ر ، ابوبکر محمد

محمد بن شداد : ۱۴۴ ، ۲۲۲

محمد بن عبدالله (رسول) : ۱۰ ، ۱۷ ، ۹ ، ۶ ، ۳ ، ۱

۵۵ - ۵۴ ، ۳۳ ، ۳۲ ، ۲۹ ، ۲۷ ، ۲۲ ، ۱۹

۸۲ ، ۹۹ ، ۱۲۲ ، ۱۲۵ ، ۱۳۵ ، ۱۴۶

۱۵۰ ، ۱۵۲ ، ۱۸۴ ، ۱۹۳ ، ۲۰۶ ، ۲۱۲

۲۷۵ ، ۲۷۲ ، ۲۵۰

محمد بن عبدالله بلعمی : ر ، ابوالفضل محمد

محمد بن علی بن حسین بن مقله : ر ، ابوعلی محمد

محمد بن فریغون : ر ، ابونصر محمد

محمد بن قیس رازی : ر ، شمس الدین محمد

محمد بن محمد بلعمی : ر ، ابوعلی محمد

محمد بن محمود بدایینی بلخی : ۲۲۶

محمد بن محمود بن علاءالدین بخاری : کب ، ۱۹۳

محمد بن محمود غزنوی : ۲۵۸ ، ۲۷۵

محمد بن منور : د ، ۲۸۶

محمد بن یوسف یوسفی مروی : ۱۵۸

محمد حبله رودی : یط ، ۲۶۵

محمد (میرزا) خان قزوینی : ۲۵۶ ، ۲۰۴

محمد خوارزمشاه : ر ، قطب الدین

محمد صادق تبریزی متخلص بناظم : ۲۴۰

محمدعلی (میرزا) خان تربیت : ۲۳۵

محمد عوفی : یج ، یط ، ۲۰۱ - ۲۱۱ ، ۲۱۳

۲۱۵ ، ۲۳۴ ، ۲۳۷ ، ۲۴۸ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲

۲۵۹ - ۲۶۰ ، ۲۶۵ ، ۲۶۸ ، ۲۷۳ ، ۲۷۴

محمد غزالی : ۲۴۸

محمد فقاهی : کج ، ۱۹۳

محمد کاتب : ر ، بهاءالدین محمد کاتب

محمد (میرزا) ملک الکتاب : کا

محمد نظام الدین : ۲۱۴ ، ۲۷۴ ، ۲۸۷

محمود غزنوی : ه ، یا ، یب ، یه ، ۱۰۴ - ۱۰۵

۱۵۴ - ۱۵۵ ، ۱۶۵ ، ۱۶۹ - ۱۷۰ ، ۱۷۲ ، ۲۰۹

۲۱۷ - ۲۳۶ ، ۲۳۹ ، ۲۵۵ ، ۲۵۷ - ۲۵۹

۲۶۵ - ۲۶۶ ، ۲۷۴ - ۲۷۷ ، ۲۷۹ - ۲۸۵

محیط طباطبائی : ۲۵۱

ابغاز : ۲۲۲ - ۲۲۳

الهر : یا

اران : یب ، یه ، ۱۴۶ ، ۲۲۲

اردز که : ۲۳۱

اردزن : ۲۲۵ ، ۲۲۷

ارزروم : ۲۲۵

ارس : ۲۲۴ - ۲۲۹

ارمنستان : یه ، ۲۲۲ - ۲۲۸ ، ۲۲۱ ، ۲۳۲ - ۲۳۴

۲۳۴

ارمنستان روسیه : ۲۲۳

ارویا : که

ارومیه (دریاجه) : ۲۲۴

استانبول : ۲۷۰

استراباد : ه ، ۱۹۵

استوا : ۲۸۶

اصروشته : ۲۹۰

اصطخر : ۲۰۶

اصفهان : ه ، ط ، ی ، یه ، ۱۸۷ ، ۱۰۴

۲۴۷ ، ۲۶۶ ، ۲۸۵

اغوان : ۲۲۳

اکسفر : ۲۰۰

الدوت : ط

اندلس : ۱۹۶

انگلستان : ۱۹۵

اهوان : ۲۰۱

ایران : د ، و ، ز ، ح ، ط ، یا ، یج ، یه ، یز ، ۲۰۷ - ۲۰۸

۲۱۰ ، ۲۱۱ - ۲۱۴ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳

۲۳۱ ، ۲۴۷ ، ۲۵۰ ، ۲۵۵ ، ۲۷۲ ، ۲۷۴

۲۷۵ - ۲۸۹ ، ۲۹۰

ب

باغ پیروزی : ۱۷۰ ، ۲۸۳

باغش : ۲۳۰

باورد : ۱۶۹ - ۲۸۰ ، ۲۸۳

بخارا : یز ، ۱۴ ، ۵۸ ، ۱۹۶ ، ۲۰۲ ، ۲۱۱

۲۵۷ ، ۲۵۲

بدشنی : ۲۲۳

بردغ : ۱۴۶

برگری : ۲۲۴ ، ۲۲۸

برلن : ۲۳۳

بروجرد : ط

بست : یا

بصره : ه ، ی ، ۲۰۳ ، ۲۵۰ ، ۲۶۸

بغداد : و ، ز ، ح ، ط ، ی ، یج ، یه ، ۱۹۶ ، ۲۱۰

۱۵۲ - ۲۴۹ ، ۲۵۰ ، ۲۸۷ ، ۲۹۰

بلخ : ۱۹۷ - ۱۹۸ ، ۲۰۰ ، ۲۵۵ - ۲۵۶

لبشی : یط ، کا ، ۱۰۷ - ۱۰۸ ، ۲۳۵ ، ۲۴۸

۲۵۰ ، ۲۷۹ ، ۲۸۵ ، ۲۸۷

بیستون : ۱۳۹

بیمارستان ری : ۲۵۱

بیمارستان هارونی بغداد : ۲۵۱

پ

پارس : ۱۵۹ ، ۱۸۷

پاریس : کا ، ۲۳۳ ، ۲۴۹ ، ۲۵۶

پامن : ۲۲۷ - ۲۲۸

پرگری : ۲۲۴ ، ۲۲۸

بطر زبورغ : ۲۰۴ ، ۲۸۶

پیروزی (باغ) : ۱۷۰ ، ۲۸۳

ت

تبریز : کج ، ۲۱۲ - ۲۳۴ ، ۲۳۵ ، ۲۶۵ ، ۲۷۸

ترکستان : و ، ۱۹۶ ، ۲۰۰ ، ۲۸۴

ترلوجای : ۲۲۹

تقچی (محله) : ۲۴۷

توران : ۲۰۲

ج

جابلسا : ۲۶۱

جابلقا : ۲۶۱

جبال : ه ، ۲۱۰

جناشک : ۷۰

جوزجان : ۲۵۵

جیحون : ۲۶۲۰۲۵۹۰۲۰۵

چ

چغانیان : ۲۵۹-۲۵۸۰۱۶۲

چین : ۲۴۲-۲۴۱۰۱۹۶

ح

حبل المتین (مطبعه) : کب

حجاز : ۱۹۶

حلب : ۲۸۷۰۲۷۵

خ

خراسان : ۱۰۳۰۶۸۰۶۶ یا ۱۰۳۰۶۸۰۶۶

۱۵۴-۱۵۶ : ۲۰۵۰۲۰۲۰۱۹۶۰۱۸۷۰۱۶۸۰۱۵۶

۲۸۶۰۲۷۷۰۲۵۷-۲۵۵۰۲۳۸۰۲۱۴۰۲۱۰

خرقان : ۲۸۶

خزر (دریای) : ۹۶۰۵ ر. آبسکون

خلیج فارس : ۱۹۶

خوارزم : ۲۵۷۰۲۵۶۰۲۰۵۰۲۰۲۰۱۷۰۱۶۵

۲۷۹

خواف : ۲۰۳

خوجان : ۱۵۴

خوزستان : یج

خوی : ۲۲۴

خیزران (مقبره) : ۲۹۰

د

دارالخلافه (بغداد) : ۱۵۴-۱۵۳

دارالمجانین بغداد : ۲۹۰

دامغان : ۲۱۰۰۲۰۳۰۱۰۶ یا ۲۱۰۰۲۰۳۰۱۰۶

دبیل : ۲۲۶-۲۲۵۰۲۲۳

دجله : ۹۶۰۲۱-۲۰

دروازه دریه (محل) : ۲۴۷

دریای چین : ۱۹۶

دریای مصر : ۱۹۶

دریه (محل دروازه) : ۲۴۷

دماوند : ۲۹۰۰

دوین : ۲۲۶-۲۲۵۰۲۲۳

دهستان : ۱۷۰

دبلمستان : ۱۹۶۰ و ۵

دینور : ط

دیوانهستان بغداد : ۲۹۰

ر

رباط فراوه : ۲۷۰

رستمدر : ۲۰۳

رودبار : و

روسیه : ۲۲۳

روم : ۱۹۶۰۱۷۲۰۱۴۲۰۹۷۰۶۳۰۲۸۰۲۶۰ یا ۱۹۶۰۱۷۲۰۱۴۲۰۹۷۰۶۳۰۲۸۰۲۶۰

۲۷۵۰۲۰۶

رویان : ۲۰۲۰۱۹۹۰ و

ری : ۲۰۳-۲۰۲۰۱۰۴۰۳۳ یا ۲۰۳-۲۰۲۰۱۰۴۰۳۳

۲۶۶۰۲۵۳۰۲۵۱-۲۵۰۰۲۴۷۰۲۱۰

۲۶۸

ز

زنجان : ط یا ۲۸۹۰۳۳۰-۲۹۰

ز تقی چای : ۲۲۴

زنکان : ر. زنجان

زوزن : ۲۰۳

س

ساری : ۵

ساوه : ۲۸۸

سدوم : ۲۸۱

سرخس : ۲۸۰

سرمن رای : ۲۹۰

سلماس : ۲۲۴

سمرقند : ۱۹۶۰۱۶۲

سوریه : ز. ید. ۱۹۶

سومنا : ۲۲۹-۲۲۸

سیستان : یا ۱۹۸۰۱۹۶۰ یا ۱۹۸۰۱۹۶۰

سیواس : ۲۳۱

ش

شبه : ۲۹۰

محبی الدین ابن العربی : ۲۸۸

مراد (سلطان) عثمانی : ک

مردانشاه گیلی : ۵

مرداویج : مرداویز بن زیار : ۵ ح. ط. ی.

۲۰۲

مرزبان بن رستم بن شروین : ۲۰۵

۲۰۴-۲۰۳

مزدک : ز

مسعود بن شیبه : یه

مسعود بن محمود غزنوی : ج. یا ۱۷۰۰۵۹۰ یا ۱۷۱-۱۷۰۰۵۹۰

۲۸۵-۲۸۴۰۲۸۰۰۲۷۴۰۲۵۹۰۲۳۸

مسعود پدر تاج الدین رئیس خراسان : ۲۳۸

مسعود سعد سلمان : ۲۶۰

مصطفی : ر. محمد بن عبدالله (رسول)

مطارانی شاعر : ۲۷۹

معاویه : ۱۱۰

معنم : ۵۲

معزی سمرقندی : ۲۷۸۰۲۴۶۰۲۳۸۰۹۵

مغول : ۲۲۳

المقتدر بالله : ۲۴۹

مکی : ۲۴۴

ملاحده : و. یا

ملك الشعراء بهار : ۱۹۵

ملك الكتاب : ر. محمد (میرزا) ملك الكتاب

ملكشاه سلجوقی : یو. یز. ۲۸۴۰۲۰۳

ملان : ۱۴۴

منجم باشی : ۲۵۷-۲۵۶۰۲۳۳

منجیک ترمذی : ۲۵۹

منتصر : ر. ابراهیم منتصر

منصور بن اسماعیل بن عمر تیمی : ر. ابوالحسن

منصور

منصور بن عبدالملك سامانی : ۲۷۸

منصور بن نوح سامانی : ۱۹۹

منصوری (قطم کاغذ) : ۱۵۳

منوچهر : ۲۰۲۰۱۹۹

منوچهر بن قابوس : ۵ یا ۲۰۹۰۷۰۰ یا ۲۱۰-۲۰۹۰۷۰۰

۲۵۴-۲۵۳

منوچهر شدادی : ۲۳۳

منوچهری دامغانی : ۲۱۵۰۸۳-۲۱۶۰۲۱۶

۲۷۲

منیع بن مسعود : ر. تاج الدین منیع

مودود بن مسعود غزنوی : یب. ۱۷۴۰۱۷۲۰

۲۸۵۰۲۸۳۰۲۳۸۰۲۳۳

موسی بن عمران : ۲۶۱

مولی امیرالمومنین : ر. ابوالحرث محمد بن احمد

فریغون : ابوالقاسم نوح بن منصور : کیکلوس بن

اسکندر بن قابوس

مونوماخوس : ۲۲۵-۲۲۸۰۲۲۶

مویدالدوله بویه : ی. ۲۴۷۰-۲۴۸

مویدی : ۱۹۹-۲۰۰

مهبود : ۲۰۷

مهلبار : ۱۰۳

مییدی : ۲۱۲

ن

ناصر بن ظفر جرقادقانی : ر. ابوالشرف ناصر

ناصر الدین سبکتکین : ر. سبکتکین

ناصر خسرو : ۲۵۵

ناصر علوی : ر. ابوعالی ناصر

ناظم تبریزی : ر. محمدصادق تبریزی

نرشی : ر. ابوبکر محمد

نریان : ۱۹۹

نصر آبادی : ر. ابوالقاسم ابراهیم

نصرالله بن عبدالحمید : ر. ابوالعالی نصرالله

نصر بن احمد سامانی : ۲۷۸۰۲۱۵

نصر بن حسن فیروزان : ۲۱۰

نصر بن منصور تیمی : ۲۵۰۰۵۱

نصیرالدوله ابوالحسن محمد سیمجور : ۲۷۸-۲۷۷

نظام الدین : ر. محمد نظام الدین

نظام الملك : ر. ابوعالی حسن

کوکرت : ۲۲۳

کیلان : ۵۰۰ و ۵۰۰ ح ، کج ، ۲۰۱۰۵۰۰۲ - ۲۰۲

ل

لندن : کب

لنین گراد : ۲۵۹ ، ۲۸۶

لیدن : ۲۰۴ ، ۲۲۲ ، ۲۳۳ ، ۲۳۷ ، ۲۵۱ ، ۲۸۶ ، ۲۶۶ ، ۲۵۴

م

مازندران : ح ، ۲۰۵

ماوراءالنهر : و ، ح ، یج ، ۱۵۳ ، ۱۵۴ - ۱۵۴ ، ۲۵۶ ، ۲۷۲ ، ۲۹۰

ماوراء قفقاز : ۲۲۴

مدرسه ابو علی دقاق : ۲۸۶

مداین : ۲۰۶

مرو : یا ، ۱۸۲ ، ۲۰۲ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸

مروالروء : ۲۵۵

مصر : ز ، ۱۵۸ ، ۱۷۰ ، ۱۹۶ ، ۲۰۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۹ ، ۲۵۲ ، ۲۹۱ ، ۲۸۸

مقبرة خیزران : ۲۹۰

مکری : ۲۲۴

مکه : ۲۴۴ ، ۲۷۳

ملطیه : ۲۴۱

منار کرد : ۲۲۹ - ۲۳۰

موصل : ۹۶

ن

نخجوان : ۲۲۲ ، ۲۲۲

نسا : ۱۶۹ - ۱۷۰ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱

نشابور : ر ، نیشابور

نظامیه بغداد : ید

نوبه : ۱۹۶

نہاوند : ۱۹۶

نہرواله : ۲۰۵

نیشابور : و ، ی ، ید ، ۱۵۴ - ۱۵۵ ، ۲۰۸ ، ۲۷۷ - ۲۷۸ ، ۲۸۸ ، ۲۸۶

و

وان (دریاچه) : ۲۲۴ ، ۲۲۸

وان (شهر) : ۲۲۹

وسیورکان : ۲۲۴ - ۲۲۵ ، ۲۲۸

ونیز : ۲۳۳

ه

هاليس : ۲۳۱

هرات : یا ، ۲۳۸ ، ۲۵۷ ، ۲۶۴

هرستان : ۲۲۴

هری : ر ، هرات

همدان : ط ، یا

هندوستان : یب ، ید ، یه ، کا ، ۱۹۶ ، ۲۸ ، ۲۰۵ ، ۲۳۳ - ۲۳۴ ، ۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۸۰

ی

یمن : ۱۹۶ ، ۱۹۹

یونان : ۲۰۲

یهودیه : ۲۵۰

فهرست اسامی کتابها و جراید و مجلات و آهنگها

آتشکده : ۲۳۹ ، ۲۳۷

آثار الوزراء : ۲۷۴

آداب التصوف : ۱۸۲ ، ۲۸۷ - ۲۸۸

آراء بقراط و افلاطون : ۲۷۱

آفرینگان : ۲۶۳

آفرینگان : ۲۶۳

آفرین نامه : ۲۱۱ ، ۲۱۵ - ۲۱۸ ، ۲۲۰ ، ۲۲۱ - ۲۴۰

اخبار ابی العیناء : ۲۴۸

اخبار العلماء باخبار الحکماء : ۱۵۹ ، ۲۵۱

اختلاف التشریع : ۲۷۰

اخلاق ایرانیان باستان : ۲۳۵

احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی

دیوان اشعار اسماعیل بن عباد : ۲۴۸

دیوان رسایل اسماعیل بن عباد : ۲۴۷

دیوان عسجدی : ۲۳۹

دیوان عنصری : ۲۴۰

دیوان فرخی : ۲۶۰

دیوان منوچهری : ۲۶۰

ر

راحة الانسان : ۲۳۵

راست (پرده) : ۱۴۳

رسائل ابوبکر خوارزمی : ۲۷۹

رسائل اسماعیل بن عباد : ۲۴۸

رسالة القشیریة : ۲۸۷ ، ۲۹۱

رسالة فی ترتیب السلوك فی طریق الله تعالى : ۲۸۸

الرساله فی رجال الطریقة : ۲۸۷

رسالة ملکشاهیہ : یو

روضة الانوار : یط ، ۲۴۸ ، ۲۵۱ ، ۲۷۸

روضة الصفا : ۲۰۳

ز

زبدة التواریخ : ۲۰۳

زند اوستا : ۲۶۲

زیرافکنده (پرده) : ۱۴۳

زین الاخبار : د ، ۲۵۷ ، ۲۷۹

زینة المجالس : یط ، ۱۹۷ ، ۲۲۹ ، ۲۴۹ ، ۲۵۱

زینت های کتیبہ های ابنیه غزنین : ۲۸۳

س

سیاهان (پرده) : ۱۴۳

سته عشر : ۱۲۹ - ۱۳۰ ، ۲۷۰ - ۲۷۲

سلسلة الذهب : یط ، ۲۸۲

سلسلة های اسلامی : ۲۳۳

سیاست نامه : د ، یو ، ۲۴۸ ، ۲۶۶

سیر الملوك : ۱۵۰ ، ۲۷۴

سیر یا (مجله) : ۲۸۳

ش

شاهد صادق : ۲۴۸ ، ۲۷۸

شاهنامه : ۲ - ۱۹۹ ، ۲۰۲ - ۲۱۷ ، ۲۷۴

شرایع الاسلام : کا

شرح اربعین بهائی : ۲۵۰

شرح دیوان حضرت امیر : ۲۱۲

شرح دیوان متنبی : ۲۸۸ - ۲۸۹

شرح شواهد التلخیص : ۲۴۹

شرق (مجله) : ۲۰۱

شکار نامه انوشیروان : یو

شکار نامه خسروی : یو ، یز

ص

صحيحین : ۲۷۳

صد کلمه علی بن ابی طالب : ۲۱۲ ، ۲۳۴

ط

طبقات الشافعية الكبرى : ۲۸۷

طبقات ناصری : ۲۳۴

ظ

ظفر نامه : ۲۳۵

ع

عجایب الاشياء : ۱۹۵ - ۱۹۶ ، ۱۹۸

عجایب الدنيا : ۱۹۵ ، ۱۹۸

عجایب بلدان : ۱۹۵ ، ۱۹۸

عراق (پرده) : ۱۴۳

عشاق (پرده) : ۱۴۳

عقدالمی فی موقف الاعلی : ج ، یط ، ۲۷۸ ، ۲۸۴

علم النبض کبیر : ۱۳۰ ، ۲۷۲

عنوان المعارف : ۲۴۸

عبون الاجوبه : ۲۸۸

عبون الانباء فی طبقات الاطباء : ۱۵۸ ، ۲۵۱

ف

فرائد الادب : ۲۴۶

فرج بعد از شدت : ۲۵۱

فردوس الحکمه : ۱۹۶

فرهنگ اسدی : ۲۱۷ ، ۲۴۰ - ۲۴۲ ، ۲۴۵

۲۶۰ ، ۲۷۷

فرهنگ جهانگیري: ۲۳۹، ۲۱۷، ۲۴۱ - ۲۴۲، ۲۶۰

فرهنگ رشیدی: ۲۶۰، ۲۴۱، ۲۱۷

فرهنگ سروری: ۲۶۰، ۲۴۱، ۲۱۷

فرهنگ شعوری: ۲۴۱

فصول بقرات: ۲۷۲، ۱۳۰

فقه الاکبر: ۱۹۷

فهرست الكتب العربية المحفوظة بالكتبخانة الخديوية
المصرية: ۲۸۸

ق

قابوس نامه: د، یح، بط، ک، کا، کد، ۲۰۳ - ۲۰۴

قرآن: ۸ - ۱۴، ۱۶، ۲۷، ۶۴، ۷۳، ۷۶، ۱۱۱، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۷۶، ۱۹۱، ۲۷۳

قوی الطیعه یا قوی الطبیعه: ۲۷۰، ۱۲۹

ک

کامل التواریخ: ۲۷۹، ۲۷۵، ۲۵۷، ۲۴۹، ۲۸۷

کاوه (مجله): ۲۷۴، ۲۰۳، ۲۰۱

کتاب اسطوانات: ۲۷۰، ۱۲۹

کتاب الاعیاد و فضایل النوروز: ۲۴۷

کتاب الاغراب فی الاعراب: ۲۸۸

کتاب الاقتاع: ۲۴۸

کتاب الامراض الحاده: ۲۷۲

کتاب الانساب: ۲۹۱، ۲۸۷، ۲۷۹

کتاب البحران: ۲۷۲، ۱۳۰

کتاب البسيط: ۲۸۸

کتاب البیان فی کشف العیان: ۲۸۹، ۱۸۴

کتاب التخییر فی اسماء الله الحسنی: ۲۸۹

کتاب التذکره: ۲۴۸

کتاب التشریح الصغیر: ۲۷۰

کتاب التشریح الکبیر: ۲۷۰

کتاب التعلیل: ۲۴۸

کتاب الحس و المحسوس: ۲۷۱، ۱۲۹

کتاب الحمايات: ۲۷۲

کتاب الحمیات: ۲۷۲، ۱۳۰

کتاب الحيوان: ۲۷۱

کتاب الحيوانات: ۲۷۱، ۱۲۹

کتاب الدعوات و الفصول: ۲۸۸

کتاب الروز نامه: ۲۴۸

کتاب الزیدین: ۲۴۸

کتاب الزیدیه: ۲۴۷

کتاب السماء و العالم: ۲۷۱، ۱۲۹

کتاب الشواهد: ۲۴۸

کتاب العروض الکافی: ۲۴۸

کتاب العظمة: ۱۸۸

کتاب العلل و الاعراض یا الامراض: ۲۷۱، ۱۲۹

کتاب الغفران: ۲۹۱

کتاب الفصول: ۲۷۲

کتاب الفهرست: ۲۷۲، ۲۷۰، ۲۵۱، ۱۳۰

کتاب الکافی: ۲۴۷

کتاب الكشف عن مساوی شعر المتنبي: ۲۴۸

کتاب الکون و الفساد: ۲۷۱، ۱۲۹

کتاب اللع: ۲۹۱

کتاب المحيط: ۲۴۷

کتاب المزاج: ۲۷۰

کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم: ۲۲۱، ۲۱۴، ۲۳۹

کتاب المعراج: ۲۸۸

کتاب المغازی: ۲۸۸

کتاب المقالات الخمس فی التشریح: ۲۷۰

کتاب المولد النبوی: ۲۸۸

کتاب النبض: ۲۷۱، ۱۲۹

کتاب النبض الکبیر: ۲۷۱

کتاب النفس: ۲۷۱، ۱۲۹

کتاب الوجیز: ۲۸۸

کتاب الوزراء: ۲۴۸

کتاب الوسيط: ۲۸۸

کتاب الوقف و الابتداء: ۲۴۸

کتاب الی طوثرن فی النبض: ۲۷۱

کتاب ایام البحران: ۲۷۲، ۱۳۰

کتاب بحر و بر: ۱۹۸

کتاب بن دهن: ۱۹۸

کتاب تعرف علل اعضاء الباطنه: ۱۳۰

کتاب عجایب: ۱۹۹

کتاب عظمة یا عظمة الله: ۲۸۸، ۱۸۳

کتاب علم ارسطو طاليس فی التشریح: ۲۷۰

کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن: ۲۷۱

کتاب فی تفضیل علی بن ابی طالب و تصحیح امامت من تقدمه: ۲۴۸

کتاب فی علم بقرات بالتشریح: ۲۷۰

کتاب گر شاسب: ۲۰۰ - ۱۹۹

کتاب ماء الشعیر: ۲۷۲، ۱۳۰

کتاب مزاج: ۲۷۰، ۱۲۹

کتاب یمینی: ج، ۲۵۷، ۲۵۵، ۲۵۸

کشف الظنون: ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۸۷، ۲۸۹

کشف المحجوب: ۲۸۶ - ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱

کلمات افسر کسری: ۲۳۵

کلیله و دمنه: ج، ۲۱۴، ۲۱۸

ف

کتاب فیه: ج، ۲۱۴، ۲۱۸

کتاب فیه: ج، ۲۱۴، ۲۱۸

کتاب فیه: ج، ۲۱۴، ۲۱۸

کتاب فیه: ج، ۲۱۴، ۲۱۸

ل

لباب الالباب: یح، ۲۰۱، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۲۱

لباب الالباب: یح، ۲۰۱، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۲۱

لباب الالباب: یح، ۲۰۱، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۲۱

لباب الالباب: یح، ۲۰۱، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۲۱

م

ماء الشعیر: ۲۷۲، ۱۳۰

مثنوی: ۲۶۴

مجمع الفرس: ۲۶۰، ۲۴۱، ۲۱۷

مجمع الفصحاء: ۲۰۱، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۲۱

مجمع الفصحاء: ۲۰۱، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۲۱

مجل التواریخ: ۲۰۲، ۱۹۹

مجموعه منشآت اسمعیل بن عباد: ۲۴۷

المختار من رسائل وزیر ابن عباد: ۲۴۸

المختار من كتاب التخییر: ۲۸۸

مختصات سلسله های اسلامی: ۲۳۳

مختصر اسماء الله: ۲۴۸

مرزبان نامه: ج، ۲۰۴، ۲۰۲

مطلع الانوار: یط، ۲۴۶، ۲۶۹

معاهد التنصيص: ۲۴۹

معجم الادباء: ۲۴۹ - ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۶۸

۲۸۹

معجم البلدان: ۲۷۹، ۱۷۰

مفاتیح العلوم: ۲۵۵

مقامات بونصر مشکان: ۲۷۴

مقامات حمیدی: ج

مقدمة الادب: ۱۹۵

مقدمة جوامع الحكایات و لوازم الروایات: ۲۱۴

۲۸۷، ۲۷۴

منتخبات فارسی: ۲۳۶

منتهی فی نکت اولی النهی: ۲۸۸

ن

نامه دانشوران: ۲۵۰

نامه نامهای ایرانی: ۲۳۳

نبض صغیر: ۲۷۲، ۱۳۰

نثر ابو المود: ۱۹۹

نجم القلوب: ۲۸۸

نحو القلوب: ۲۸۸

نزهة الالباء فی طبقات الادباء: ۲۴۹

نزهة القلوب: ۲۸۹، ۲۴۸

نسب نامه و سالنامه تاریخ اسلام: ۲۰۴، ۲۳۳

نسك آفرنگان: ۲۶۳

نصیحة الملوك: ۲۴۸

غلطنامه

درست	نادرست	غلط	درست	نادرست	غلط
يُؤَدِّبُهُ الْآبَوَانُ	يُؤَدِّبُهُ الْآبَوَانُ	٩٧ ٣	خاندان	وخاندان	٣ ح
يُؤَدِّبُهُ الْمَلَوَانُ	يُؤَدِّبُهُ الْمَلَوَانُ		گفته	گفته	١٥ بچ
نیست	نیست	٩٧ ١٢	معلم سابق ریاضت	معلم ریاضیات	٧ کج
نماز	نماز	٩٨ ١٦	کاغذ	کاغذ	٢ کد
خویش	خویش	٩٨ ٢٠	جابرین	جابرین	٥ کد
بالغ	باله	٩٨ ٢٤	وَالسَّلَامُ	وَالسَّلَامُ	٢ ١
آلَتِیْعُ	آلَتِیْعُ	٩٩ ٤	صَحِّیْهِ	صَحِّیْهِ	٣ ١
آلْمُلُوكِ	آلْمُلُوكِ	٩٩ ٤	وَاللّٰهُ	وَاللّٰهُ	١٣ ٧
چه	چه	١٠٥ ٢٢	وَالشَّهَادَةِ	وَالشَّهَادَةِ	١٢ ٧
تَقْبِلُ	تَقْبِلُ	١١٤ ١٥	جهل	جهل	٧ ٨
الْجَهَّالُ	الْجَهَّالُ	١١٩ ٦	كَالْتَبِيِّ	كَالْتَبِيِّ	٩ ٢٢
آلْرِجَالُ	آلْرِجَالُ	١١٩ ٦	زاهد	زاهد	٩ ٢٤
اِرْكَبُوا	اِرْكَبُوا	١٢٣ ٦	طاير	طاير	١٤ ٢٥
عِلْمَانِ	عِلْمَانِ	١٢٥ ٩	خویش	خویش	٥ ٢٧
آلَادِيَانِ	آلَادِيَانِ	١٢٥ ٩	تُرْدُ	تُرْدُ	٢ ٣١
باز	بار	١٣١ ٦	الْوَالِدَةِ	الْوَالِدَةِ	٢ ٣١
وازقمر	وارقمر	١٣٤ ١٢	بركندر	بردر	١٥ ٤٠
ذوقافیتین	ذوقافیتین	١٣٧ ١٣	اندازه	اندار	١٥ ٥٥
از كم	اركم	١٤٦ ١١	پیدا	پیدا	٧ ٦١
یافت	یافت	١٤٧ ٦	دانا	دایا	٢٣ ٦٩
از تو	ارتو	١٤٧ ٨	مَتَّ	مَتَّ	١٦ ٧١
بنج	بیخ	١٤٩ ٦	باز	بار	١٢ ٧٤
باید	باید	١٥٠ ١١	دیواز	دیوار	٥ ٧٧
دوست	درست	١٥٥ ٥	یشانی	یشانی	١٤ ٧٩
نبشته	نبشته	١٦١ ١٦	از ترك	ارترك	٢٠ ٨٠
جنانك	جنابك	١٦٣ ١١	از یشان	اریشان	٨ ٨١
نیز	نی	١٦٨ ٢٢	بدر بان	بد بان	٢٠ ٨١
چه	چه	١٧٦ ١	از غلبه	ا غلبه	٧ ٨٣
اواز	اوار	١٨٥ ١٥	از همسایه	ارهمسایه	١١ ٨٦
دو	دور	١٨٦ ٣	يُؤَدِّبُهُ	يُؤَدِّبُهُ	٢ ٩٧
تنهادر	تنهاد	١٨٦ ٤	اَدَبُهُ اللَّيْلِ وَالنَّهَارُ	اَدَبُهُ اللَّيْلِ وَالنَّهَارُ	٢ ٩٧

وفیات الاعیان : ٢٤٩ - ٢٥١، ٢٨٧، ٢٨٩، ٢٩١

هفت اقلیم : ٢٠٣، ٢٣٧، ٢٤٠

یتیمه الدهر : ٢٤٩ - ٢٥٠، ٢٥٥
یمینی : ج
یوسف و زلیخا : ٢٠٠ - ٢٠١

نصیحت نامه : بچ : ٣٠
نفحات الانس : ٢٨٧، ٢٨٩
نقی التحریف : ٢٨٩
نقض العروض : ٢٤٨
نکارستان : ر . تاریخ نکارستان
نوا (پرده) : ١٤٣
نهایة الارب : ٢١٢، ٢٤٩، ٢٥٤
نهج السبیل : ٢٤٨

فهرست مندرجات

مقدمه

ب - د	خانواده وزندگی مؤلف
د - بیج	اخلاق و معلومات مؤلف
بیج - یز	اشعار مؤلف
یز - بیج	نام این کتاب
بیج	شهرت و رواج این کتاب
بیج - ک	ترجمه‌های این کتاب
ک - کا	چاپهای سابق این کتاب
کب - که	چاپ حاضر
که - مو	فواید لغوی این کتاب
۱ - ۳	خطبه کتاب
۳ - ۵	فهرست ابواب
۵ - ۷	باب اول اندر شناخت راه حق تعالی
۷ - ۹	باب دوم در آفرینش پیغامبران
۹ - ۱۲	باب سیوم اندر سیاس داشتن از خداوند نعمت
۱۲ - ۱۵	باب چهارم اندر فزونی طاعت از راه توانستن
۱۵ - ۱۷	باب پنجم اندر شناختن حق مادر و پدر
۱۷ - ۲۷	باب ششم اندر فروتنی و افزونی هنر
۲۷ - ۲۸	باب هفتم اندر پیشی جستن در سخن دانی
۲۸ - ۳۹	باب هشتم اندر یاد کردن پندهای انوشیروان عادل
۳۹ - ۴۰	باب نهم اندر ترتیب پیری و جوانی
۴۰ - ۴۶	باب دهم اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن و آیین آن
۴۶ - ۴۷	باب یازدهم اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن
۴۷ - ۵۰	باب دوازدهم اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن
۵۰ - ۵۵	باب سیزدهم اندر مزاج و نرد و شطرنج و شرایط آن
۵۵ - ۶۰	باب چهاردهم اندر عشق و ورزیدن و رسم آن
۶۰ - ۶۱	باب پانزدهم اندر تمتع کردن
۶۱ - ۶۲	باب شانزدهم اندر آیین گرمابه رفتن
۶۲ - ۶۳	باب هفدهم اندر خفتن و آسودن
۶۳ - ۶۷	باب هژدهم اندر شکار کردن

صفحه	نادرست	درست	صفحه	نادرست	درست
۱۸۶	ابز تعرف	از تعرف	۲۳۲	اران	از آن
۱۸۶	سته	سته	۲۳۷	۳۳۷	۲۲۷
۱۸۶	خورده سخت نگیرد	خورده سخت	۲۳۷	رایها	رایها
	تا بروی نیز سخت		۲۴۷	کمترین	کمترین
۱۸۷	بنوشد	بنوشد	۲۴۸	انوشیروان ابن	انوشیروان ابن
۱۹۵	سمانی سلوی	سمانی و سلوی	۲۵۳	ارلیبی	ازلیبی
۱۹۸	بلخ	بلخ	۲۶۰	بهریت	بهریت
۱۹۸	تبود	نبود	۲۶۶	ووی	که وی
۲۰۴	زانپور	زامپور	۲۸۹	اللعه	اللعم
۲۱۴	شهید	شهید	۲۹۱		

۶۸	باب نوزدهم اندر چوکان زدن
۷۱ - ۶۹	باب بیستم اندر کارزار کردن
۷۵ - ۷۲	باب بیست و یکم اندر آیین جمع کردن مال
۷۷ - ۷۶	باب بیست و دوم اندر امانت نگاه داشتن
۸۴ - ۷۸	باب بیست و سیوم اندر برده خریدن و شرایط آن
۸۶ - ۸۵	باب بیست و چهارم اندر خانه و عقار خریدن
۹۲ - ۸۷	باب بیست و پنجم اندر خریدن اسب
۹۴ - ۹۳	باب بیست و ششم اندر زن خواستن
۹۹ - ۹۵	باب بیست و هفتم اندر فرزند پروردن و آیین آن
۱۰۲ - ۱۰۰	باب بیست و هشتم اندر دوست گزیدن و رسم آن
۱۰۸ - ۱۰۳	باب بیست و نهم اندر اندیشه کردن از دشمن
۱۱۱ - ۱۰۹	باب سی و ام اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن
۱۱۸ - ۱۱۲	باب سی و یکم اندر طالب علمی و فقیهی
۱۲۵ - ۱۱۹	باب سی و دوم اندر تجارت کردن
۱۲۳ - ۱۲۶	باب سی و سیوم اندر ترتیب علم طب
۱۳۶ - ۱۳۴	باب سی و چهارم اندر علم نجوم و هندسه
۱۴۰ - ۱۳۷	باب سی و پنجم در رسم شاعری
۱۴۳ - ۱۴۱	باب سی و ششم اندر آداب خنیاگری
۱۴۸ - ۱۴۴	باب سی و هفتم اندر خدمت کردن پادشاه
۱۵۱ - ۱۴۹	باب سی و هشتم اندر آداب ندیمی کردن
۱۵۸ - ۱۵۲	باب سی و نهم در آیین کاتب و شرط کاتبی
۱۶۳ - ۱۵۹	باب چهل و در شرایط و زبیری پادشاه
۱۶۶ - ۱۶۴	باب چهل و یکم در آیین و رسم اسفهلاری
۱۷۶ - ۱۶۷	باب چهل و دوم اندر آیین و شرط پادشاهی
۱۷۸ - ۱۷۷	باب چهل و سیوم در آیین و رسم دهقانی و هر پشه که دانی
۱۹۲ - ۱۷۹	باب چهل و چهارم در آیین جوانمردی
۱۹۳ - ۱۹۲	خاتمه کتاب
۲۹۱ - ۱۹۵	حواشی و تعلیقات بر قابوس نامه
۱۴ - ۱	فهرست اسامی اشخاص و انساب و طوایف
۱۸ - ۱۴	فهرست اسامی امکنه
۲۴ - ۱۸	فهرست اسامی کتابها و جراید و مجلات و آهنگها
۲۶ - ۲۵	غلطنامه
۲۸ - ۲۷	فهرست مندرجات